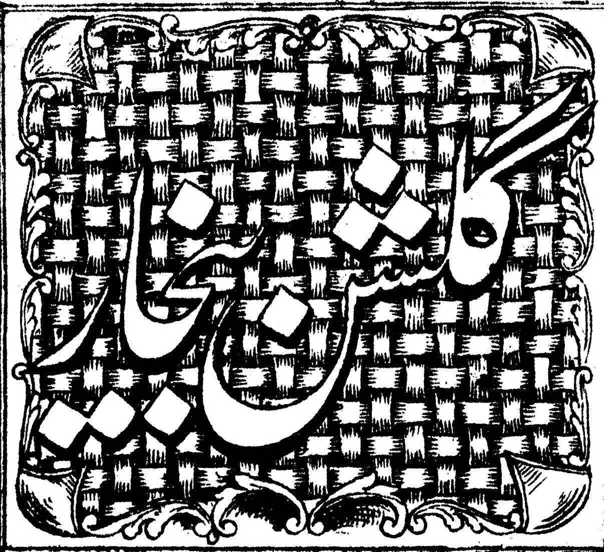
فہرست شعرائے گلشن بےخار

۲۱۱	ذوقا	ذوقاشاه	صفحه	۸۳
۲۱۲	ذوقي	ذوقي رام	"	"
۲۱۳	ذوقي	لشاه ذوقي	"	۸۴
۲۱۴	راقم	غلام محمد	"	"
۲۱۵	راقم	بند ابن	"	"
۲۱۶	راغب	مرزا سبحان قلي بيگ	"	"
۲۱۷	رافت	روف احمد	"	"
۲۱۸	راسخ	غلام علي	"	۸۵
۲۱۹	راجه	راجه بهادر	"	"
۲۲۰	رجا	*	"	"
۲۲۱	رسا	*	"	"
۲۲۲	رسا	عليم الله	"	"
۲۲۳	رستم	سيد رستم علي خان	"	"
۲۲۴	رسوا	آفتاب رائے	"	"
۲۲۵	رضا	*	"	۸۶
۲۲۶	رضا	مير رضا علي	"	"
۲۲۷	رضا	حميد الدين	"	"
۲۲۸	رضا	مير محمد رضا	"	"
۲۲۹	رضا	مرزا جيون	"	"
۲۳۰	رضا	مير محمدی	"	"
۲۳۱	رضي	سيف الدوله سيد رضي خان	"	"
۲۳۲	رضي	مرزا رضي خان	"	۸۷
۲۳۳	رغبت	مير ابوالمعاني	"	"
۲۳۴	رغبت	*	"	"
۲۳۵	رفيق	مرزا اسد بيگ	"	"
۲۳۶	رفيق	امين الله	"	"
۲۳۷	رفاقت	مرزا مكين	"	"
۲۳۸	رفيع	رفيع الدين خان	"	"

بعون صناع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور لکھنؤ بطبع مزین مقبول جہان شد

(باہتمام بابو منوہر لال بھارگو بی۔ اے سپرنٹنڈنٹ)

معہ ۲ ورق

اطلاع:- اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیئے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحے جو سادہ ہین انمین بعض کتب تذکرۂ شعرا فارسی و اردو و کلیات و دواوین اردو درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودۂ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

نام کتاب	قیمت
تذکرۂ شعراء فارسی	
خزانہ عامرہ - از آزاد بلگرامی شعراء فارسی کا تذکرہ -	۱۲/
تذکرۂ حسینی - از میر حسن دوست مورخ	۱۰/
جواہر العجائب - از ملا فخری بن امیری	۹ پائی
تذکرۂ شعرائے اردو	
تذکرۂ شمیم سخن - از مولوی محمد عبد الحی	۲/
سراپائے سخن - شعرائے اردو قدیم و جدید کا تذکرہ از سید محسن علی مرحوم	۳/ ۶ پائی
گلستان بیخزان - ملقب بہ نغمۂ عندلیب از حکیم قطب الدین خان دہلوی	۹/ ۹ پائی
تذکرۂ آثار الشعرائے ہنود - یعنی ہندو شاعرونکا اردو کلام از منشی دیبی پرشاد صاحب سر دفتر راج مارواڑ مطبوعۂ غیر -	عسپ
کلیات و دواوین اردو	
کلیات ظفر - از حضرت سراج الدین ظفر	

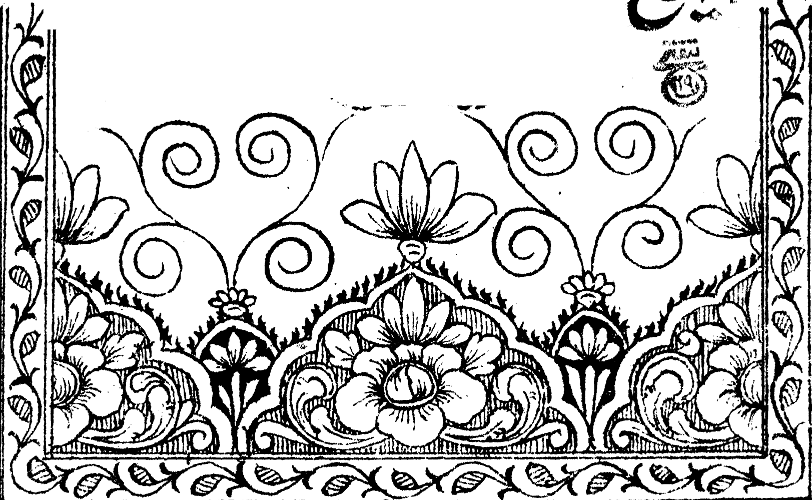
نام کتاب	قیمت
بادشاہ - ہر چہار جلد کامل دو جلد مین -	[illegible]
کلیات تعتیہ مجید - مصنفہ مولوی عبد المجید خان	عہ/
کلیات امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی	۱۲/
کلیات میر تقی - استاد مسلم الثبوت سخنوری	[illegible]
کلیات سودا - استاد مسلم معروف -	[illegible]
کلیات - انشاء اللہ خان شاعر نامی	عہ/
کلیات ناسخ - عمدہ کلیات مولفۂ و مصنفہ مولوی عبد الغفور خان بہادر -	[illegible] ۳ پائی
اس کلیات مین دس رسالہ ہین از انجملہ بعضی حسب ذیل علیحدہ بھی فروخت ہوتے ہین -	
(۱) شاہد عشرت -	۶ پائی
(۲) سخن شعرا -	۱۵/
(۳) زبان ریختہ -	۶ پائی
(۴) قطعۂ منتخب	۳/ ۳ پائی
دیوان مہر - مصنفہ مرزا حاتم علی بیگ صاحب مہر - مطبوعۂ غیر -	[illegible]

بعون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور لکھنؤ بطبع مزین مقبول جہان شد

(باہتمام بابو منوہر لال بھارگو بی-اے سپرنٹنڈنٹ)



بسم الله الرحمن الرحیم

گل سرسبد سخن حمد چمن طرازیست که بجنبش شمال و صبا در گلشن گیتی گلهای رنگین شگفانیده و آرایش گلدستهٔ خیال سپاس نخلبندیست که بغیر از آبیاری ابر و باران در حدیقهٔ عالم نخلهای موزون نشانیده صانعی که وجود خاکی انسان را رنگ قبول فزودن تراز شاهدان داده یکی سرد لب جو را با قامت دلجوی یار برابر نگیرد حکیمی که آدمی را تفرقه بد از نیک و تمیز خار از گل در سرشت نهاده کسی سنبل پیچ و شکن را برزلف خوش خم دلدار نه پذیرد و نه اینهمه از خرافات است که خرافات را با حکمت منافات در یک ذرهٔ فروغ صد خورشید مضمر است و در یک برگ جلوهٔ هزار گلستان مستتر **بیت**

وصف صنعت کز لب هر ذره میزد برون ⁂ نطق را در معرض عقد اللسان انداخته

فرد برگ درختان سبز در نظر هوشیار ⁂ هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

حالیکه حال خسیس ترین آشنا چنین باشد فکیف آنکه انفس موجودات و اشرف مخلوقات بود همبرین قیاس یکی را بر دیگرے رجحان دادن نمایشی دارد و تنقیص احدی من الآخر رعایتی و همچنین لمعهٔ امتیاز حسن و قبح مانند نور در چشم به بصر بصیرت افگندن نظر بمصلحت عظیم است و آفتاب دل در شبستان پیکر چون شمع بظلمت جلوه گر ساختن مبنی بر حکمت فخیم کرچنانکه با چشم مخمور بر نرگس

بسیار نگه نتوان نمود و با وجود گلرویی از روی گل قطع نظر توان فرمود همچنین بهوای لاله رخان برنگ
عندلیب با گل آتش شوق نباید افروخت و در آرزوی شمع رویان پروانه وار از پی چراغ نباید سوخت
که گلی رنگین تر جلوه ریز انست و شمعی فروزان تر از نور افشان جامی بادهٔ سخن بکیفیت می باید **فرد**
قانع نشوی بهر چه یابی ✤ از خوب بخوب تر شتابی ✤ با قصای کمال نارسیده دست از طلب باز داشتن
از نقصان همت است و با وجود طولی دست بر نخل دگر دراز کردن از کوتهی فطرت در نبش بادهٔ طهور
می انگور کشیدن نه رواست و در حضور یوسف پیش زلیخا دیدن نه سزا آن از اعجاز بسحر گرویدن از عیان
دانش نباید و با مسیح بقلاطون پیوستن جنون نماید سخن کوتاه فی الحقیقت چراغ دیر مجاز مشعل کعبهٔ حقیقت
است و در واقع صنعت علت معرفت صانع واقع که غرض کلی از ابداع عالم است و مطلب اصلی از
ایجاد آدم و عرش المعرفت معرفت و رماندن از معرفت است العجز عن درك الادراك ادراك
پس جوپای متحیر الطریق چیست در ره منزل ناشناس را خضر سبیل کدام بنابرین نکته راز
بعثت انبیا و رسل که سرگشتگان تیه حیرت را بسر منزل مقصود رسانند و درماندگان وادی غربت
بتوفیق بجد وادی مطلوب فائز گردانند سلام الله علیهم اجمعین خصوصا بر پیشرو قافله
انبیا راه نمایندهٔ اصفیا عنوان مجموعهٔ نبوت خاتمهٔ کتاب رسالت گل سر سبد عدنان سید انس
و جان ابراهیم حلم موسی جلال ایوب صبر یوسف جمال منعم و مکرم مجلی نور قدم مهبط فیض سرور عالم
محمد مصطفے صلی الله علیه وسلم که شبستان دهر از اشعهٔ آفتاب ذاتش فروغ پذیر است و لمعهٔ
انوار صفاتش مانند مهر منیر عالمگیر سر در سرے که گردن نهادگانش اوج فلک را زیر پا آوردن از پستی همت
شمارند عرش منزلتی که آستان بوسانش قدم به ثریا نهادن بر تحت ثری افکارند مهربانی که دشمنان را
از دوست تر می نه خوشا حال دوستانش با عیانی که حدیقهٔ احسانش را دری سنے آشنا و بیگانه
گلچین بوستانش باشارهٔ اصابع فلک تابعش قمر دو نیم و از قهر و مهرش بهر گاهے در امید و گاہے در بیم
شب معراجش از شب قدر بلند قدر تر و روز عرفات از بلقش نه برابر روا کی آب از انامل فیض شمائل
او قطره ایست از ینبوع کمالش دریا در یا حاصل بحر و کان در جیب و دامان آرزومندان ریختن
چشمه ایست از عمان نوالش در مذکور عدلش ذکر نوشیروان نه انصاف است و در عرض سخایش
نام حاتم بردن از اعتساف بدم اعجازش نباتات و اشجار بصفت انسانی مذکور و موصوف حکایات

شجر مکلم و حجر مسلم شنیده باشی که داستانیست مشهور و معروف آب تیغش زورق هستی اهل بغی
و طغیان را بگرداب عدم انداخته آتش سخطش بمتاع وجود ارباب شرک و عناد کار برق و خرمن
ساخته بعهدش بنیان کفر از پا در آمد کسر قصر کسری را بین بزمانش هنگامه شرک سردی یافت خود آتشکدهٔ
پارس دلیلی است مبین و بر عترت و آل وی که در رفعت و شان از همه برترانند و در منزلت و جلال
با کلام خداوند متعال برابر و بر یاران او که هر یکی اختر برج هدایت و ارشاد است و همه گوهر
درج صدق و سداد آما بعد دیده وران را مژده که شاهد سخن بصد غنج و دلال مقنعه از رخ میکشاید و نازنین
فکرت بهزار کرشمه و ناز بجلوه می آید سلسلهٔ شیرین ادای نظم مستعد دلربائی است و عذرای
خود آرای نثر مشتاق تماشائی شمع خامه خورشیدزا است و خورشید نامه فروغ افزا یعنی بیاضی جمع آمد
روشن تر از سپیدهٔ صبح صادق گلستانی آراسته شد رنگین تر از صفحهٔ خیال عاشق تذکرهٔ ترتیب یافت
مشتمل بر اشعار منظومان فصاحت گستر و ریخته گویان بلاغت طراز بغایت مختصر هدیهٔ مهیا گشت از برای
یاران جان پرور و احباب دلنواز نهایت مختصر داد از خویشتن ناشناسیها شایستهٔ قدر من آن بود که
طلسم تازه درین کهنه رواق برنبستمی و لوح یکتائی بر فرق افلاطون و ارسطو نشکستمی من که از فرط کبر
و ناز به ژاژ بو نصر و بو علی چشم التفات نمی کشادم و گوش رغبت نمی نهادم باین ترهات چگونه سر و کارم
افتاد **بیت** من مرغ خوش ترانهٔ باغ فضیلتم ✢ طبع مرا بزمزمهٔ شاعری چه کار ✢ همانا بامتثال امر یکی
از احبای روحانی که آرزوی جان و جان آرزو است دل بیشتر از زبان زبان به تسلیم کشاد و این
بار ننگ و عار بر سر و گردن من نهاد فی الجمله شبی نشاط افزا چون صبح جوانی بهار گلشن زندگانی خرم تر از
موسم خندهٔ گل جان نواز تر از هنگام نغمهٔ بلبل هزار جلوهٔ صبح از دل شب پدیدار و صد طعن تیرگی
بر خورشید شمع در برافروختن چهره بدعوی همسر وسعی مهر فلک از انجم و کوکب بر زمین نور افشان
زمین از فروغ چراغان فلک نشان در چمنی شگفته تر از خلد برین گلشنی دلرباتر از کوچهٔ گلرخان نازنین
که طیور شب خوان چون گویندگان خوش الحان زمزمه پرداز سرو شمشاد بجنبش نسیم مانند رعنا
جوانان در اهتزاز کبک و تدرو بصد عشوه و ادا در صحن باغ جلوه ریز خرام روانی موج انهار حریف
مستانه خرامی رندان می آشام رخسار لاله بسان لاله رویان از تاب باده برافروخته نظارگی
تاب تماشا سوخته غنچه هم جلوه گل سنبل همدماغ کاکل تماشائیان مست و مدهوش نسیم

وصبا عطر فروش چشم نرگس از نظاره رنگ بستان برنگ دیده باز مانده باز مانده سوسن بهزار زبان
چون عندلیب شوریده تمنای گلستان بازخوانده گل جعفری بصد برگ و ساز جلوه نما بنفشه مانند ریحان
عذار نوخطان دلربا بود با دوستان صادق و یاران موافق بزم طرازی اتفاق افتاد دلها برنگ گلها
شگفته و شاداب طرب و نشاط چون زر غنچه معدن معدن غم و غصه کمیاب بر شک گرمی محفل شمع را
همچو پروانه با سوختن ساز و بحسد رنگینی انجمن رنگ نوجوانان چمن چون هوش بلبل در پرواز یکی غزلی
از دیگری میخواند یکی از صدف طبع خود جواهری افشاند یکی به ترنم دلاویز رونق بازار خنیاگران
می شکست یکی بحرف شکر ریز طوطیان را منقار می بست ع جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته + از آن میان
یاری عزیز حبیبی دلخواه که شمع جمع احباب است و محبتش با جان پیوسته اند گفت چه شود اگر بیاضی
جمع شود مشتمل بر ذکر اسلاف کبار و اخلاف سعادت آثار تا هر وقت چون تذکار گذشتگان انیس و همه
دم مانند دوستان همدم جلیس باشد سر دراتی که این زمان است سر بدوام کشد و نشه این باده بصد
دور زمان مرارت خمار بخشد گفتمش ای مرغ دلم شکار تو طائر سدره نشین را بچوب نخل آشیان
میشد و شناور قلزم را افتاده در وحل ببند مسرت گردم من و سودای شعر و آنگاه ریخته گفت
نه اگر دانستهای که پشتیبت محیط دلم بود دی فسوب بجنونت می نمودم و در اثبات این محتاج برهان
و دلیل نبودم که این حرف نه اگر ازین یا نسبت از حیثیت بنگر که وی این فن کیست و آنچه بعض اخبار
بطریق وعید وارد شده معارض است با اخبار آخر که دلالت بر مدح دارد مثل ان من الشعر لحکمة و ان
من البیان لسحرا و سخن همانست که اگر کلام مشتمل بر ستایش اهل ذم و ذم اهل ستایش است
ور نه بدلیل وعملوا الصالحات محمود خوش گفته آنکه گفته فرد مدان رتبه شعر را سرسری +
بود شاعری بعد پیغمبری + وا ما ریخته را که محقر تر شمردی و این زبان را دون گمان بردی نه دانی که
غرض از معانی است پس معانی تازه بهر لفظ طلاقت فراگیسته شود ستودنی است و بگوش دل و
جان شنودنی لاسیما درین زمان که گرامی نتیجه سه لغت فصیح است و هر زبان او را باعث شوق
و تفریح چون حرف دلنشین خاطر نشانم شد دواوین اساتذه سلف و خلف بدقت و انصاف
ملاحظه و از آن التقاط کردم و دیوان کسیکه بنظر نرسیده و دست بهم نه داد افکارش از تذکرها
و سفاین و هر آنچه بخاطر بود بدستور به نقطه انتخاب موشح و ثبت افتاد و چون مد نگاه ازین تالیف

و مطمح نظر ازین تصنیف فرو آوردن اشعار دل آراست نه شمار اسامی شعرا ازانکه سامعه فریب بیتی
بنظر نرسید عام تر از مجاهیل و معارف و احیا و اموات نامش درین سفینه چون ابیاتش درج نگردید
اما از مشاهیر کم کسی است که شعری لائق نداشته باشد ناگزیر ایراد همه شان لازم آمده من غیر التزام
و باین علت اکثرے از مدعیان کاذب را درین اوراق نه بینی جهل از حال شان بفقیر نسبت نکنی
و اگر یکے را با خیالات شیرین و افکار نمکین درین عجاله ذکرے نیست پنداری که بما نرسیده و از مهر قرین
احباب واعد انشاء الله چون دل اهل صفا درین بیاض اثرے نیابی و ازان مختصر آمد تا بملالت نانجامد
سواے اشعار که مقصود اصلی و باعث کلی در سلک کشیدن لآلی منثور منظوم است هر گوهرے
که متعد پیشکش جوهریان بازار سخن بنظر در آمد در انسلاک آن صنعت نرفت و در ایراد تراجم شعرا به ترتیب
حروف هجا حرف اول و ثانی از تخلص و در اشعار حرف آخر معتبر گشت و بدین تقدیر از سبقت
زمان و مرتبت قطع نظر و بعلت قلت فرصت و کثرت اشتغال غیر از اشعار غزل از دیگر اصناف
اعراض رفت و ابتداے این کارنامه در ابتداے سال هزار و دو صد و چهل و هشت (۱۲۴۸) از هجرت بوده
و انتها در انتهای هزار و دو صد و پنجاه (۱۲۵۰) بسمله منتخب زیب تاریخ آغاز است و الحمد لله علی
حصول المقاصد و الشکر له تاریخ اتمام و الحمد لله علی ذلک و امروز اشهب تیزگام عمر روان بیست
و ششن مرحله طے کرده از برائے فوز منزل مقصود سرگرم تگ و پو است یا رب بعافیت برساند و چون
این چمن دلاویز و حدیقه عشرت انگیز برنگ باغ بهشت از خس و خاشاک پاک است **گلشن بیخار**
نام کرده شد بو که بمذاق اهل ذوق شیرین و بچشم تماشائیان رنگین آید الآن اشرع فی المقصود
و اسئل التوفیق من الرب الودود و انا محمد المدعو به مصطفی ختم الله لی بالحسنی و جعل آخرتے
خیرا من الاولی المتخلص به شیفته در ریخته و بحسرتی در فارسی الهی پسند خاطر مشکل پسند افتد

حرف الالف

آبرو تخلص نجم الدین نام المعروف بشاه مبارک از اولاد محمد غوث گوالیاریست رحمة الله علیه
و از سکنای دهلی با سراج الدین علیخان آرزو نسبت تلمذ و قرابت واهد از زبان آوران نامی طبقهٔ
پیشین است بصنعت ایهام مائل بود در زمان محمد شاه نجم حیاتش هبوط نمود از نتائج افکار اوست

کیون چھپا ظلمت مین گر اُس لب سے شرمندہ نہ تھا / جان کچھ پانی مرے ہے چشمۂ حیوان کے بیچ
کون چاہے ہے گا گھر بسے تجھکو / مجھسے خانہ خراب کی سی طرح
نہین تارے بھرے ہین شک کے نقط / کس قدر نسخۂ فلک ہے غلط
دُور خاموش بیٹھے رہتا ہون / اس طرح حال دل کا کہتا ہون
سر سے لگاکے پانون تلک دل ہوا ہون مین / یان تک تو فن عشق مین کامل ہوا ہون مین
نہ دیوے لیکے دل وہ جعد مشکین / اگر باور نہین تو مانگ دیکھو
پھرتے تھے دشت دشت دوانے کدھر گئے / وہ عاشقی کے ہائے زمانے کدھر گئے
شور رہا اُس کی اشک باری کا / ابر وچشم تر قیامت ہے

آتش تخلص خواجہ حیدر علی از مشاہیر شعراے لکھنؤ است روش رندانہ و وضع بیباکانہ دارد و مردم آندیار آتش و ناسخ را کہ از اساتذہ مسلم آنجا است قریب ہم افکارند و ہر دو را ہمدوش شمارند و قباحت این تحقیق لایخفی علی من لہ حظ من الفہم و مع ذلک در نکوئی طبعش سخن نیست دیوانش ملاحظہ شد این اشعار انتخاب یافت

شب ہجران مین جو دم تھا وہ گویا واپسین دم تھا / گمان تھا شام سے مجھپر چراغ صبحگاہی کا
دم آخر بھی بالین پر مرے ہمراہ یار آئے / رقیبون نے محل رکھا نہ باقی عذر خواہی کا
یاد آیا جو طواف کعبہ مین آتش وہ ماہ / حال بد تر تھا کتان سے جامۂ احرام کا
سامنے ہوتی نہین اُس شمع رو کے اپنی آنکھ / اے صبا محفل سے پروانہ کی خاکستر اُٹھا
عرصۂ محشر مین جاتے ہی جہنم مین پڑا / اور اُلٹے یان ارادہ تھا مجھے فریاد کا
گردش چشم بتان سے مل گیا مین خاک مین / آسمان کو شوق باقی رہ گیا بیداد کا
آئے بھی لوگ بیٹھے بھی اُٹھ بھی کھڑے ہوئے / مین جا ہی ڈھونڈھتا تری محفل مین رہ گیا
لحد تیرہ مین مجھپر جو لگا ہونے عذاب / پھر گیا آنکھون مین عالم شب تنہائی کا
چھوڑتا میرے گریبان کو نہین دست جنون / کیا یہ اس کو کسی محبوب کا دامن سمجھا
بڑا شور سنتے تھے پہلو مین دل کا / جو چیرا تو اک قطرۂ خون نہ نکلا
پیچھے ہٹا نہ کوچۂ قاتل سے اپنا پانون / سر سے تڑپ کے چار قدم آگے دھر گیا

گرہ تھی دل مین زبس حسرت ہم آغوشی
شب فراق مین مجھکو سلانے آیا تھا
ہماری قبر سے آئے گی یہ صدا تا حشر
اللہ رے شوق اپنی جبین کو خبر نہین
روز سیاہ ہجر مین میرے جلے چراغ
وہ نہین ہون مین رکھائی سے جو ٹل جاؤن گا
عاشق اس غیرت بلقیس کا ہون مین آتش
حال ہی مجھ ناتوان کی مرغ بسمل کی تڑپ
قاصدون کے پاؤن توڑے بدگمانی نے مری
اُس بلائے جان سے آتش دیکھیے کیونکر بنے
آمد آمد اُس سراپا نور کی ہی بزم مین
دندان یار جب سے سمائے ہین آنکھ مین
کوچۂ یار مین سایہ کیطرح رہتا ہون
ای جذب دل بغل مین سمجھتا ہون یار کو
سجدۂ شکر خدا یا مین کیے رکھتا ہون
وحشی تھے بوے گل کیطرح سے جہان مین ہم
لوث گناہ کا جو کبھی آگیا ہی دھیان
مری ضد سے ہوا ہی مہربان دوست
اسے جان کے برابر مرتے مرتے ہمنے رکھا ہی
خاک مین مل کے بھی ہونگا نہ غبار دامن
نوازش محرمان عشق پہ جلاد کرتے ہین
برہمن آنکھون کو ملتا ہی جو پائے بت پر
چمن دہر مین وہ سبزۂ خوابیدہ ہون مین

فشار گور کا راحت مجھے عذاب ہوا
جگایا مین نے جو افسانہ گو کو خواب آیا
یہ مردہ آیا کہ مجھپر کوئی عذاب آیا
اُس بت کے آستانہ کا پتھر رگڑ گیا
پروانون کو نصیب ہوا دن وصال کا
آج جاتا تھا تو ضد سے تری کل جاؤنگا
بام تک جس کے کبھی مرغ سلیمان نہ گیا
ہر قدم پر ہی کمان یان رہ گیا وان رہ گیا
خط دیا لیکن نہ بتلایا نشان کوے دوست
دل سوا شیشے سے نازک دل سے نازک خوے دوست
شمع اُڑ جائے جو ہاتھ آئین پر پروانہ آج
سستے لیتے ہین موتی جوہری اپنی نگاہ پر
در کے نزدیک کبھی ہون کبھی دیوار کے پاس
جاتا ہی دھیان جب تری امداد کیطرف
پاؤن پر یار کے سر کو ہی جھکانا شب وصل
نکلے تو پھر کے آئے نہ اپنے مکان مین ہم
غوطے لگائے ہین عرق انفعال مین
مرے احسان ہین دشمن پر ہزارون
ہماری قبر پر رویا کرے گی آرزو برسون
کمر یار سے اُٹھتا نہین بار دامن
خدا اجر اُنکو دے اسکا جو آزاد کرتے ہین
رشک آتا ہی مجھے سنگ در یار نہو
باغ جنت کی ہوا سے بھی جو بیدار نہو

جس تو دسے مین شریک ہوئی اپنی خاک آسے — حسرت ہی رہ گئی لبِ معشوق تیر کی

سنگِ در پر کسی محبوب کے دستکون گا — بد دماغی جو یہی ہی تو ہوا سر ٹکڑے

جلاتی ہی دل آتش طور کی طرح — کسی پردہ نشین کی لن ترانی

ایڑیون تک تری چوٹی کی رسائی ہوتی — کل جوانی تھی بلا آج ہی آئی ہوتی

ہنسنے والا نہین ہی رونے پر — ہمسکو غربت وطن سے بہتر ہی

ہاتھ مشتاق گریبان ہی جنون کا جوش ہی — پیرہن تن پر مرے گرمی کا بالاپوش ہی

منزل ہی دور ہی جو یہ پہونچی نہین ہنوز — دم لینے والی راہ مین عمر رواں نہ تھی

افسوس ہی فرہاد کو پہلے ہی نہ سوجھی — سر توڑ کے مر جایئے اس کوہ کنی سے

پیالہ سر نہ میسر ہوا تو خوب ہوا — زبان غیر سے کیا شرح آرزو کرتے

پریزادون کے کوچے مین ہوے ہین گرد آلودہ — ہمارے پاؤن کو دھوئین گی حورین آب کوثر سے

آرزو تخلص سراج الدین علیخان اکبرآبادیست حالش از فرط شہرت آرزومندان نیست کہ راقم متصدے آن شود گاہی بنابر یقین بفکر ریختہ می پرداخت ازوست

اس تیرہ خو صنم سے ملنے لگا ہون جب سے — ہر کوئی مانتا ہی میری دلاوری کو

جان تجھ پر کچھ اعتماد نہین — زندگانی کا کیا بھروسا ہی

آرام تخلص خیر اللہ خان نام تیر گرے بودہ از یاران صحبت نواب ظفریابخان بہادر حیاتش بحالت ثمور مردہ گشت

جی مین رکھنا تو غبار اک رشک گلشن چھوڑ دے — خاک عاشق پر جھٹکتا کیون ہی دامن چھوڑ دے

آرام تخلص رائے پرم ناتھ قوم کھتری پیشکار تن نستعلیق را بدرستی مینوشتہ و آوازہ شکستہ اور رونق بازار کفایت خان شکستہ در تیر اندازی ہم دستی داشت فکر ریختہ و فارسی میکرد و ازوست

خون آنکھون سے نکلتا ہی رہا — دل کا فوارہ اچھلتا ہی رہا

کون دلداری کرے آرام کی — ایک مجنون تھا سو جلتا ہی رہا

آرام تخلص مکھن لعل از کائستان است مرد زیرکے بودہ این بیت ازو ناچار نوشتہ

ہمدمو مجھ سے یہ کہتے ہو نہ تو یار رلا — اسکو سمجھاؤ ذرا یہ کہ نہ اغیار سے ملا

(۷)

آزردہ تخلص افضل الفضلا اعلم العلما قدوہ بلغاے ذوی الاحترام اسوہ فصحاے عالیمقام حاوی مناقب جلیلہ بکثرہا و قلبہا جامع مناصب جلیلہ باسرہا و جبلہا باعث ظہور فنون عجیبہ مالک ازمۂ علوم غریبہ ملک ملک بیان و معانی فرمان فرمای قلمرو سخندانی الذی کشف القناع عن وجوہ مخدرات الحقایق والفہوم بالفاظ اذا رتشفہا السمع عاف سواہا و رشف قلبہ الی انہار المعارف والعلوم بمعان ما اقتضاہا من الفہم و ما اہاہا فاق علی اقرانہ و برع ابناء زمانہ حتے کانہ فی ابیات بیت القصید و فی الکلمات کلمۃ لبید و فی الاطعمۃ طعام الثرید و فی الایام ایام العید و فی اللیالی لیلۃ القدر و فی الصلوات صلوۃ الفجر و فی المیاہ ماء زمزم و فی الانوار نور الزمزم و فی السور سورۃ الاخلاص و فی الادعیۃ دعاء سعد بن وقاص بل غیث ہامر لا تشکرا یادی غیومہ و فلک دائر لا ینکر ضوء نجومہ فلیس لاحد ان یبارزہ فی میدان علم من العلوم اصلا او یجارے فی فیافی فن من الفنون فرعا و اصلا شعر

اعنی بدیع الکمال لانظیر لہ	نفوسنا بالہوے فی خیرہ شغفت
یا صدر علم لہ فی الصدر منزلۃ	من دون غایاتہا الافکار قد وقفت

ہو جلی الشان علی المکان مولانا محمد صدرالدین خان بہادر لا زالت انوار المعارف ناطقۃ علیہ و انوار المحاسن حاصلۃ لدیہ و سحب الفیض الاقدس فی الباطن و الظاہر ماطرۃ حوالیہ و اصناف الکریم و المجد بین یدیہ اگرچہ محامد ذکر شریف ایشان را درین جریدہ آوردن نشاید اما این نامہ گرامی را بے نام نامیش کہ تا قیام قیامت بر جریدۂ روزگار ثبت یاد در نظر اولو الابصار قبولے نباید لاجرم بگزارش لختی از جلایل مآثر ایشان مے پردازد و بدین ہمایون مذکور رونق این صحیفہ افزون تر مے سازد بحسن شرکت چنین فاضلی گرانمایہ مژدہ اعتبار باہل سخن میدہد بدین خجستہ تقریب منتہاے بہرہ یابان می نہد فی الجملہ مولانا از دودۂ بزرگ بزرگ منش از اہل علم و اعتبار بودہ اند مولد و منشای وی ہمین بقعہ مبارک است اعلی ترین مناصب جلیل خصوصات کہ باصطلاح اہل فرنگ صدر صدورش میخوانند و امروز در سلطنت ایشان نصیب ارباب ہند شایستہ تر ازین خدمتی نیست بایشان است و مولانا آن را ذریعہ کسب معیشت دنیویہ نہ بلکہ تحصیل مثوبات اخروی گردانیدہ کہ ہمہ ہمتش صرف روا کردن کار انام است و برکت نصفتش

شامل خاص و عام بادامی اتحاد موفور و التیام نا محصور دارد روزی نیست کہ شہد صحبت ایشان چشیدہ نشود و باین قند مکرر کام جان حلاوت اندوز نگردد و با اعتقاد من روزیکہ بی شرف مجالست ایشان بپایان آید داخل ایام عمر نیست خلق مجسم است و لطف مصور مانی اندیشہ را بہتر ازین نقشی نہ بر صفحہ خاطر است و نہ پیشگاہ نظر در فنون ادبیہ ثانی اعشی و جریر ست و در مراتب حکمیہ ثالث باقر و نصیر رسیدن باندازہ فہمش نہ سہل است و دعوی ادراک علمش از جہل خیاط ازل باین خوبی قبای قابلیت بر بالای بیندوختہ و رد شنگر قضا باین روشندلی و آگاہی آئینہ ضمیری نیفروختہ باین فضیلت شاعری از ایران سر نکشیدہ و باین عظمت ساحری از بابل رسیدہ باخیال شرح کمالاتش طوطی خامہ من باین قدرت گفتار نغمہ سنج بی زبانی است دیا ہوای اوج مکانش طائر اندیشہ ام باین بلندی پرواز عاجز از بال افشانی نہ من باندازہ مدحش تواند نمود کہ کس بشایستگی نتواند ستود بیت انوری عاجز ست و من عاجز طرح مدحش کہ در خور اندازد + ناگزیر با یراد بیتی چند از کلام معجز نظامش جان در تن

مردگان میدھد

مر کر بھی ہمارا دل بیتاب نہ ٹھہرا
اس درد جدائی سے کہین جان نکل جاوے
ہو نہ دامن گیر کوئی جان کر قاتل سے تجھے
برگشتہ بخت جذبۂ دل لمتکو آفرین
آمد آمد ہوئی پھر موسم گل کی شاید
ناصح یہان یہ فکر ہے سینہ بھی چاک ہو
گیا کون سا صید افگن ادھر سے
یہ چھیڑ دیکھ مجھ سے شب وصل مین کہے
گو اسیری مین ہون پر مثل اسیر تصویر
الجھنے کو بلا ہین آپ بھی کچھ خیر ہی صاحب
تہے مجروح کے سینہ مین کچھ گرمی سی باقی بھی

کشتہ بھی ہوا تو بھی یہ سیماب نہ ٹھہرا
آزردہ مرے حق مین ذرا تو بھی دعا کر
تو بھی روتا چل جنازے کو ہمارے دیکھکر
آگرہ پھر گیا سیرے بیت الحزن کے پاس
اندنون چاک کو پاتے ہین گریبان سے انس
ہی فکر بخیہ تجھکو گریبان کے چاک مین
کہ خالی پڑے آشیانے بہت ہین
تو اجنبی ہی بند قبا کیونکہ وا کرون
نہ غم قید نہ پروا ے رہائی مجھکو
لگایا ہاتھ کس نے آپکی زلف پریشان کو
وہین بس ہو گیا ٹھنڈا جو کھینچا تیرے پیکان کو

اُس شوخ سے مربوط بہت سہل سے ہوتے	اگر ہم بھی سُبک حرکت نااہل سے ہوتے

۸ آزاد تخلص شیخ امیر الدین نام تلمیذ غلام علی عشرت بریلوی بوده اوراست

ہین ترے سیر چمن کو نہ گئے ہم ورنہ	خندهٔ گل نے ہمین خوب رُولایا ہوتا

۹ آزاد تخلص میر فقیر اللہ از قدماست از کلام اوست۔

سب صفتین جہان کی آزاد ہمکو آئین	پر جس سے یار ملتا ایسا ہنر نہ آیا

۱۰ آزاد تخلص رام سنگہ مردے بود بزیور ارادت و اخلاق آراستہ بس از تحصیل ضروری چشمش از حلیہ نور عاری شد شوق شعرش از حد رقم فزون تر بود در مشاعره محمد علیخان عاشق تخلص بکشکش شوق میرسید اوراست

ادنون پیارے ترا طرز تکلم اور ہی	طور چشمک اور ہی وضع تبسم اور ہی

۱۱ آشوب تخلص میر امداد علی خان خلف میر روشن علیخان فروغ از اہل شاہجہان آباد شاگرد میر نظام الدین ممنونست طرز کلامش بشیوهٔ استادش بسیار مینماید و در ہر مجلس مشاعره شریک میشود غزل طرح فکر می کند با راقم شناسائی دارد جوان مہذب است اوراست

نازک غم سے چھٹنا یان تک تن اپنا کام کا	استخوان پہ ہی گمان میرے ہما کو دام کا
گنہ کے بوجھ سے محشر تلک پہونچ نہ سکے	اسی مین پرده رہا ہم گناه گارون کا
نہ آتو میری بالین پر تماشا جذبۂ دل کا	دکھاؤنگا تجھے گر آپ مین مین بھی کبھو آیا
[illegible] خاک تین ہم خاک کے آسوده نکو	اُس کے ہنگامۂ رفتار نے سونے نہ دیا
بو [illegible] جو مین نے یار سے انجام سوز عشق	شوخی سے اک چراغ کو اُس نے بجھا دیا
[illegible] کہ اُس بزم سے لے آئینگے	ہائے اپنا بھی ہوا وان سے پھر آنا مشکل
[illegible] تلک کم کرو ہم گلہ کرین	وصل کی رات کم رہی آؤ معاملہ کرین
[illegible] قاتل نہ گیا	کس قدر دق تپیدن سے پشیمان ہوئین
[illegible] تاب کہین	ہائے کتنا شب ہجران مین پریشان ہوئین
[illegible] دونون ہین	دشمن میرے سے دونون ہین قاتل مرے دونون ہین

۱۲

آشفتہ تخلص عظیم الدین خان نام عرف بھورے خان قوم افغان از شاگردان میر محمدی مائل است گویند مردے آشفتہ طبع وارستہ مزاج آخرہا باکتساب باطن مائل شد و توبہ از شعر نمود از کلام اوست

برگشتہ بخت ہم سے دیکھے ہین کم کسی نے	جب ہم ہوے مقابل وہ منھ کو موڑ بیٹھے
دیوانگی ہماری ہر لحظہ یان ہے تازہ	شیدا ہین اُس پری پر ہم گرچہ مدتون سے
بنتی کو خاطر اصحاب کیون نہو منظور	کہ زیب و زینت مجلس ہے چار یارون سے

۱۳

آشفتہ تخلص میرزا رضا علی خلف حکیم محمد شفیع بعضے اورا از لکھنو و بعضی از اکبرآباد دانند بہمہ حال جوانے گداختہ و دردمند و در فن طب دستے ارجمند داشت ہمت بہ ترتیب محفل مشاعرہ می گماشت کلامش بنظر میر سوز در آوردہ است شعرش شستہ و صاف و فکرش مطبوع طبع اہل انصاف این ابیات ازو نوشتہ شد

جی تھا آنکھون مین یار تھا دل مین	یان تلک انتظار تھا دل مین
مر گئے پر بھی ہمکو خاک نہ دی	آج تک یہ غبار تھا دل مین
دم آخر جو ہچکی آئی تھی ہا	وہ فراموش کار تھا دل مین
فقط نہ اپنی ہی تم آن دیکھتے جاؤ	ادھر اُدھر بھی مری جان دیکھتے جاؤ
بجاے اشک نکلتے ہین پارہ ہاے جگر	تمھارے جی مین تھا ارمان دیکھتے جاؤ
دکھانے آئے تھے دامن کے چاک کی خوبی	ہمارا چاک گریبان دیکھتے جاؤ
اگرچہ ہووے گی تصدیع لیکن آشفتہ	کوئی گھڑی کا ہے مہمان دیکھتے جاؤ
اپنے ہوتے بھلا غیر کو صدقے تو نکر	ہم بھی جی رکھتے ہین پیارے ترے قربان گئے
چہرہ کچھ اندوہ غم پنہان سے زرد ہے	ظاہر مین کچھ مرض نہین پر دل مین درد ہے
چلا ہے کعبہ کو آشفتہ پارسا بنکر	خدا جونسے بٹھائے اُسنے خراب کرے
ہمیشہ آگ نکلتی ہے میرے سینے سے	الٰہی موت دے گذرا مین ایسے جینے سے
مر گیا اک صنم پہ آشفتہ	موت ایسی خدا نصیب کرے

آشفتہ تخلص سید نور علی خلف سید علی نواز رضوی از سادات عالی گہر بارہہ و لاد نقش

درجهان آباد دہلی اتفاق افتاده در فن طب دستے بلند و پایۂ عالی دارد استفاده این فن از خدمت حکیم غلام حیدر خان که از مشاهیر اعیان دہلی است نموده بتاثیر تخلص آشفته مزاج و شوریده طبع نمکی از سوز عشق در خمیرش افتاده و تخلص از فقیر خاکسار دارد خلاصهٔ فکرت اوست

پرسش حال نے پھر یاد دلائی انکی / گور مین بھی بس مُردن نہ مجھے آرام آیا
اجل تو نے کیا کیسا مجھے شرمندہ قاتل سے / تماشا تھا اُسے میرے تڑپنے کی اذیت کا
آشفتہ تیری گور مین تڑپے ہی ساری خلق / ہی بیقرار آمد محشر کو جان کر
تم غیر سے ملے مین کسی سے ملا نہین / سچ ہی کہ بیوفا ہون مین تم بیوفا نہین
نے قتل کا خیال انھین اور نہ موت کو / قسمت مین کیا خدا مرے مرنا لکھا نہین
عاشق کو لطف سے ہی فزون لطف جور مین / یہ غیر کی سزا ہی ہماری سزا نہین
جو نامہ بر گیا وہ گیا جان سے وہان / اب جی مین ہی رقیب کو ہم نامہ بر کرین
گر سُنے ناصح کہ دشمن سے نباہی کسطرح / ہی یقین تو بھی کہے وہ بیوفا کہنے کو ہین
آوارہ ہون آپ پر جہان کو / مین خضر کی طرح رہتا ہون
ہی وصل مین بھی فراق کا غم / ظاہر مین ہون پاس پر جُدا ہون
دیکھین آشفتہ ہمین مر کے بھی راحت ہوگی / یاد رہیگا یہ غم و درد مری جان کے ساتھ
غش ہونگے ہم آشفتہ تا رُخ جانان سے / پوچھے گا قیامت مین بیہوشون سے کیا کوئی
سیدا ہی کیا قصور ہی بیتاب و بیقرار / جز غیر اور کون نہین ترے واسطے
ابھی دلربائی کو کیا جانتا ہی / ستم کو وہ بدخو ادا جانتا ہی
ہی جلاد کی سادگی مین بھی شوخی / مرے خون کو رنگ حنا جانتا ہی

١٥

آصف تخلص وزیر الممالک نواب یحیی خان آصف الدوله بهادر داستانهاے محامد و مکارمش افسانهٔ گوش عالم است و شرح بزرگیهاے ایشان خارج از حد رقم از احسان عمیم و همت فخیم بے نظیر و عدیل گوی ابر مدرار چشمه سار فیض حضرت رب جلیل بود دست گهر ریز و کف زر پاش داشت ارباب نیاز و حاجت را خانه از استغنای اثبات در تیر اندازیش دستی تمام بود و بشکار رغبتی تمام آری **فرد** شهان را ضرورست مشق شکار

که آید پے صید دلها بکار + مرغان هوا را برزمین می افگند واین ادنی حرفی از قدراندازی اوست با فن شعر مالوف بود واکثر ارباب این فن را بصله و جائزه شایان نواختی چهل ساله فوت کرد انا لله وانا الیه راجعون این ابیات از افکار پاکیزهٔ اوست

ایک دن یار سے یہ مین نے کہا	قطعه	ابتو ہم طاقت و توان سے گئے
ہنس کے کہنے لگا کہ اے آصف		یہی کہ کہکے لاکھون جان سے گئے
ملنے نہ ملنے کا تو وہ مختار آپ ہے		پر ہمکو چاہیے کہ تگ و دو لگی رہے
جاروب کش نے اس کے نہ رہنے دیا مجھے		گرد ان نسیم شکل پر گاہ سے گئی

آفتاب تخلص حضرت فردوس منزل ابو المظفر مجاهد الدین شاه عالم بادشاه غازی انار الله برهانه انوار حقائق ایشان چون آفتاب نیم روز بر ساحت خاطر عالمے پرتو افگن و شمع مکارمش کالبدر الدجے تابنده و روشن نیازمند اظهار و محتاج اعلان نیست چهل و نه سال رایت سلطنت برافراخته امروز وفات ایشان را بست و نه سال گذشته با سخن و اهل سخن الفتے بسیار داشته بیتے چند از نتائج افکار ایشان انتخاب یافت

صبح اٹھ جام سے گذرتی ہے	قطعه	شب دلارام سے گذرتی ہے
عاقبت کی خبر خدا جانے		ابتو آرام سے گذرتی ہے
آئے جو خواب مین بھی وہ یوسف لقا تو پھر		اے آفتاب دولت بیدار جانیے

آفرین تخلص شیخ قلندر بخش ساکن سهارنپور سلسلهٔ نسبش بامام الائمه سراج الامت ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه منتهی میشود گویند که از صنائع شعرے بسیار آگاه بود در رساله مسمے بتحفة الصناعه تصنیف نمودهٔ اوست واصناف سخن مانند لغز و قصاید و مثنوے نظم فرموده خلاصه فکرت اوست

بنا چمن مین تو اب آفرین کہ جون غنچہ	لبون مین اسکے نہان ہے بہار خندۂ گل
بہت ہین گرچہ تمھین اور ناز کرنے کو	بنے تو ہم بھی نہین دل نیاز کرنے کو

آفاق تخلص میر فرید الدین ابن بهاء الدین نسبت قرابت بشاه سلیمان که از معارف اولیاء دهلی بوده داشته از تلامذه ثناء الله خان فراق است از اوست

ہاتھ کا اُسکے خط لکھا لایا	تیرے قاصد مین ہاتھ کے صدقے

آگاہ تخلص میر حسن علی از افسانہ خوانان شاہی شخصی است در نہایت جودت طبع و جدت ذہن در چندین فنون نشن نکودستی است این بیت اوست

ہان تیغ کھینچ ای بت آتش مزاج تو	مرنے پہ آج یہ بھی گنہ گار گرم ہے

آگاہ تخلص نور خان نام شخصی است از قوم افاغنہ جز این دیگر از حالش آگاہ نیم اوراست

منہ دیکھوا اپنا سیکھو ابھی رسم چاہ کی	باتین بنا بنا کے یہ بیجے نباہ کی

اجل تخلص میر عبدالجلیل نام از سادات گرامی قدر شاہجہان آباد دہلی بودہ است شاگرد معنوی جعفر زٹلی و اُستاد را بظاہر ندیدہ از وست

زلف ہے چہرے پہ یا جنجال ہے	جنبش ابرو ہے یا بھونچال ہے

اثر تخلص حسین علیخان خلف الصدق مرزا حیدر بیگ خان تورانی شرف شاگردی شیخ امام بخش ناسخ دارد و غزلی از وکہ این اشعار از آنست شہرت تمام دارد جز این شعری دیگر بنامش گوش نخوردہ اوراست

بسکہ ورد آٹھون پہر نام اُس مہ تابان کا ہے	بن گیا اختر مری تسبیح کا جو دانہ تھا
سُن کے غل شب تا در زندان وہ آکر پھر گیا	شیون زنجیر خواب بخت کو افسانہ تھا

اثر تخلص سید محمد میر کین برادر خواجہ میر درد علیہ الرحمہ مرد شائستہ و دل ریش است و از ندایان ہمین برادر خویش بتقاضای دودمان خود از نسبتہای باطن ماہر و آثار صلاح و تقوی از سیمای حالش بظاہر روز باشد کہ این جہان گذران را گذاشت دیوان قلیل الحجم دارد ملاحظہ شد بعض خیالات ایشان بہ قسمی عاشقانہ و دردمندانہ و دلپذیر در مطبوع واقع شدہ مثنوی ایشان شہرت تمام دارد کہ بنای آن بر محاورہ بحث است و از بخت مرغوب عوام این چند بیت از دیوانش انتخاب افتاد

دیکھین گے اُسکی سنگدلی کو ہم ای اثر	گر کوئی نالہ ہم سے سر انجام ہو گیا
اُس سنگدل کے دل مین تو نالے نے جا نہ کی	کیا فائدہ جو اور کسے جی مین اثر کیا
ہو جائینگے جور اُس کے معلوم	داغون کو مرے شمار کرنا

کیا سبب آخر تو آپ ٹک دیکھ — یون حال اپنا تباہ کرنا
جی اکی بچا خدا خدا کر — پھر اور بتون کی چاہ کرنا
لگی رکھی نہ تو نے میرے ساتھ — تیرے نزدیک قصہ پاک ہوا
بیوفا تیری کچھ نہین تقصیر — مجھکو میری وفا ہی راس نہین
یون خدا کی خدائی بر حق ہی — پر نہین تو آخر کی آس نہین
مر تو چلے کہان تلک اب درگذر کرین — یا ہم نہین اس آہ مین یا آسمان نہین
جیتین ہی از سر نو جو ترے یاد کرین — تو سنے یا نہ سنے نالہ و فریاد کرین
ہم اسیرونکی اُسے چاہیے خاطر داری — اور لُٹے نہ کہ ہم خاطر صیاد کرین
یا ان تغافل مین اپنا کام ہوا — تیرے نزدیک یہ جفا ہی نہین
حال میرا نہ پوچھے مجھ سے — بات میری جو معتبر ہی نہین
نہ لگا رے گئے جہان دل کو — آہ لیجائیے کہان دل کو
ہر دن فزون ہین پھر دیان روزگار کی — کچھ سیکھتا چلا ہی روش پیر یار کی
نانا اثر کہ وعدہ فردا غلط نہین — لیکن کٹی نہ آج یہ شب انتظار کی
غرض آئینہ داری دل سے — تیرا جلوہ سے تجھے دکھانا ہی
تیری عیاریون کی باتین آخر — سب سمجھتا ہی گو وہ دانا ہی
اور تو کوئی نہین دام و قفس دامنگیر — تنگ آیا ہون فقط دلگی گرفتاری سے
دلربائی و دلبری تجھکو — گو کہ آتی ہی پر نہین آتی
دوست ہوتا جو وہ تو کیا ہوتا — دشمنی پر تو پیار آتا ہی
حال پر اپنے مجھکو آپ آخر — رحم بے اختیار آتا ہی
آپ ہی نہ جل بجھے نہ کچھ اُس دلمین راہ کی — اس پر کہین گے آہ کہ ہمنے بھی آہ کی
چھپ چھپ کے دیکھنے کے مزے ست ہو آخر — معلوم ہونگے جو کبھی اُس نے نگاہ کی
کبھی دوستی ہی کبھی دشمنی — تری کون سی بات پر جائیے
ہمین حیرت ہی آپ ہی تجھکو دیوین کیا جواب اسکا — کہ تجھ بن اب تلک کس طرح ہمنے زندگانی کی

آپ مین کہنے لگون سو ہی کہان میری مجال
مہر و کین کچھ تو ہی تحقیق سے کیا کام مجھے
کب کب تری گلی مین ہم بیقرار آئے
تارے تو گنے گئے شب ہجر
کب کب آتا ہی آخر کیون تجھے ننگ آتا ہی

پوچھے تو احوال میرا ایسی کیا تجھکو پڑی
یون تو ناحق نہین دے بیٹھے ہین دشنام مجھے
سو بار جی نے چاہا تب ایکبار آئے
داغ اپنے مگر شمار کیجے
آ نکلتا ہی کبھو جی سے جو تنگ آتا ہی

احسان تخلص از اہل لکھنؤ است در مرثیہ گوئی شہرت دارد این بیت از و بدست آمدہ

مجنون کو اپنی لیلے کا محمل عزیز ہی
دل مین ہمارے تو ہی ہمین دل عزیز ہی

احسان تخلص حافظ عبدالرحمن خان از سخن طرازان عہد حضرت فردوس منزل شاہ عالم بادشاہ است سالہا بعہدہ مختاری سرکار مرزا ایزد بخش بہادر سرفراز ماندہ بشمار اعزہ این دیار مے آید باوجود پیرانہ سالی اکثر و بیشتر شامل بزم مشاعرہ میشود اشعار عاشقانہ اش ناخن بدل زن است در صنائع لفظے مانند جناس و اشتقاق و طباق وغیرآن اصرار از حد افزون دارد و با راقم تعارفش ہست صاحب اخلاق نیک است دیوانش ملاحظہ شد این اشعار از ان انتخاب یافت

دو دن سے مین جدا ہون اس موکمر سے احسان
کہان وہ گریہ وہ نالہ وہ جان بلب رہنا
گلے سے لگتے ہی جتنے گلے تھے بھول گئے
مین تو اس نوجوان پر غش ہون
سخت نادانی کی احسان جو کہا عاشق ہون
ہی وہ مرید آبلۂ پاے عاشقان
مرے آتے ہی بس نیند آئی تو اب
یارو سبھون کو میرے گریبان کی فکر ہی
یہی مجھکو رہ رہ کے آتا ہی ارمان
مجھ پر نہ پیک یاس کی کچھ خشمگین ہوا

اک سو طرح کا صدمہ اس درمیان مین دیکھا
کسی کا کام ہمیشہ بنا نہین رہتا
وگرنہ یاد تھین مجکو شکایتین کیا کیا
ہاے عالم تری جوانی کا
بھید کہتا ہی کسو سے کوئی نادان دل کا
پانی پہ ٹھہرے کیونکہ نہ بستر حباب کا
یہ اپنی چشم پوشی دیکھتا جا
تا صبح کے منھ کو آن کے کوئی نہ سی گیا
کہ تجھ سے نہ کچھ میرا ارمان نکلا
نامہ بھی وا کیا تو وہ چین بر جبین ہوا

اسمین بھی دراندازون نے سو رخنہ نکالے
دامن کوہ کو تکتا ہی بحسرت مجنون
آخر کو سے لگے گور کے ہم آہ کنارے
خاک ہو کر بھی رہون تھا یہ وفا نے چاہا
مینائے بادہ ہاتھ سے یون میرے لیگیا
جو کوئی جان بچا کر تمھارے در سے پھرا
دل آہن سرشت اُسکا بنے موم
فائدہ تم جو سبے مجھے نزع مین یار آئے نظر
مجھکو مست ٹھکراؤ بس چلیے سنبھل کر دیکھکر
دیکھیو میری طرف سچ کہیو اے اختر شناس
کوٹھے پہ چڑھا کر تو مر بچان سمجھ کر
گر دل احسان غم معشوق دے صد آفرین
کڑھا ہی دیکھ کے مجکو تو اسطرح ظالم
احسان مین جسکے نام پہ دیتا ہون اپنی جان
غنسم ساتھ ہوا گلی سے تیری
مین جو مے پینے پہ آؤن تو سبو پی جاؤن
مین تڑپتا ہون غم عشق بتان مین احسان
کسی مہرو کی خاطر ہمکو اک جھومر بنانا ہی
مت گرد گرد پھر تو ہر دم مری دعا کے
خفا مت ہو مجھکو ٹھکانے لگتے ہین
کہتے ہو کیا رقیب کو بھیجون بتا صلاح
کچھ سانس رکائیے پھر رہ رہ کے یہ ڈر ہی
اُنسے پوچھے ہی جو احسان وفا پیشہ بھی

احسان نے جو اُس رخنۂ دیوار کو دیکھا
سنگ باقی نہ رہا دامن طفلان مین کیا
دریائے محبت کا یہ ساحل نظر آیا
کیا کرون لیک نہ کمبخت صبا نے چاہا
خون محتسب کا آج تو پینا حلال تھا
یہ جانتا ہون مر بچان خدا کے گھر سے پھرا
مرد ای روح عالی سشان داؤد
ہی نہ یارائے سخن اور نہ یارائے نظر
چال سب چلتے ہین لیکن بندہ پرور دیکھکر
کیون فلک کو تو نے دکھا میرے اختر دیکھکر
پریان نہ اُتر آئین پرستان سمجھ کر
پیرو مرشد واہ یہ بدعت خدا کے گھر کہین
نہان زبان پہ ہی الحمد و آشکار دریغ
وہ جانتا نہین ہی مرا نام اب تلک
اک آئے تھے اور دو گئے ہم
گر عسس منع کرے اُسکا لہو پی جاؤن
حکما فضل الٰہی خفقان کہتے ہین
اگر نیچے فلک عقد ثریا مول لیتے ہین
ہم کوئی تیری منت تا تیر کھینچتے ہین
مرا سر ہے آستانے بدتے ہین
لعنت ہی سنے بھیجے گا یزید لعین کو
قاصد نہ کہین راہ مین کمبخت رکا ہو
بیوفا کون ہی کہتا ہو وہ عیار کہ تو

حال دل حزین جگر خستگان پہ رحم
جنت مین مجھکو اسکی گلی سے نہ لیچلے

کوئی فلک نہ وہ ایسا نہین زمین پہ کہین
چین مجھکو بھی نہو مجھکو ستانے والے

آشنا کس کے ہین بیدید ہین یہ دیدہ و دل
انکے رونے پہ ہنسی آتی ہے مجھکو احسان

بیٹھ رہا ہے آہ بس خدا نکرے
یاد مسجد مین آئیگی احسان

کچھ اپنی بغل دیکھکے روتا ہے تو احسان
بس خاک قدم دیجیے تکرار بہت کی

ہم لائق بندگی نہین تو
ہم جان چلے کہ جانکے ساتھ

کہتے ہین پلٹ گیا وہ رہ سے
کیا کام کسی سے ہمکو احسان

تجکو مست چھیڑو معاذ اللہ سری لب تلک
اے بخت تو جاگ اور جگا ہمکو کہ پھر ہم

زاہدا مسجد مین یہ دیر مگر بھید ہے اور
یہ ستانے سے مرے تجکو ہے حاصل ظالم

مرنے کے بعد آنکے کٹوائین بیڑیان

مینے کہا ثواب ہے کہنے لگا گناہ
کیا جانیے کہ مجھ سے ہوا آہ کیا گناہ

دماغ آہ کا اسیر بھی آسمان پر ہے
تو بھی ٹھنڈا نرہے جی کے جلانے والے

ہین یہی دیدہ و دانستہ ڈبانے والے
دوڑے پانی کو ہین کیا آگ لگانے والے

تجھکو فرصت ہے سر اٹھانے کی
کیفیت اس شراب خانے کی

ہان اٹھکے گیا کوئی تو ہے پہلو سے میرے
مٹی مری اس خاک نے ہے خوار بہت کی

بس خیر ہے بندگی ہماری
جائیگی یہ جان کنی ہماری

تقدیر الٹ گئی ہماری
ہم اور یہ بیکسی ہماری

نالے گر آئین تو پھٹ جائین جگر دو چار کے
تا حشر نہ جاگین گے جگائے سے کسو کے

گنج قارون پہ حسرت سے نظر کرتا ہے
مجھے موذی کے خلقت بھی لیا ہونچی

آج آپ اپنے کشتے کی منت پڑا چلے

احسن تخلص و ہمیشہ نام سیکے بودہ از معاصرین آبرو و ناجی و بطور شان غزل سرائستہ ادراست

نازک بدن پہ اپنے کرتے ہو تم جو غرہ | موسیٰ کمر نے تمکو فرعون سا بنایا

مضمون این بیت کہ مرقوم شد بعینہ دون الاثر در کلام شاہ مبارک آبرو یافتہ شد اما چون از صاحب ترجمہ شعرے آخر کہ لیاقتی داشتہ باشد در نظر نبود ناچار ثبت گشتہ

احسن تخلص مرزا احسن علی در سرکار نواب آصف الدوله مرحوم به پیشهٔ شاعری ملازم بود بحسن خط و نیکوئی بیان مشهور است و در تلامذهٔ مرزا رفیع سودا معدود و چندی در بدایت حال پرتوے از مہر ضیا هم گرفته اما ذرهٔ اُس خورشید از و گشته اوست

ٹکڑے اڑ جائین گے سینے مین جگر کے احسن	تیرے نالون کا کوئی دن جو یہ انداز رہا
احسن پہ اپنے ہر اک مہ پارہ گرم لاف تھا	گھر سے وہ خورشید رو نکلا تو مطلع صاف تھا
اشک گلگون کو نہین لعل و گہر سے پیوند	یہ رکھے سنگ سے نسبت وہ جگر سے پیوند
سجدہ گہ ہی خاک احسن اب تو سارے خلق کی	جان دی تھی اُس نے کسکی حسرت پابوس مین
بزم مین اُسکی جو ہوتی ہی کبھی سرگوشی	دل دھڑکتا ہی کہ میرا کہین مذکور نہو
تم تو دل مانگو ہو یان جان تلک حاضر ہی	بات یہ بھی ہی کوئی آپ کے فرمانے کی

احسن تخلص احسن الله خان جہان آبادی متصل دروازهٔ لاہوری در مسجد سرہندی میماند و شتی خم ابروے زیبا صنمی را دیده سر بسجده فرود آورده ممبر و محراب را برطاق نسیان گذاشته بجاے خطبه ناله بنیاد نهاد و آخر به اندرز واعظان فریفته گشته طریق کہن از سر تازه کرده عهد برہمن گسسته بیعت شیخ نمود زنار از میان بگشاد و تسبیح بر دست پیچید این بیت بنامش به نظر رسید و ثبت گردید

اسکی گلی مین احسن شب چوری چوری جانا	یہ چال ڈھال تیری خانہ خراب کیا ہی

احمد تخلص شیخ حافظ غلام احمد از مردم پنجاب است او راست

گر یہی ہین دست اپنے نارسا	اُسکے پاؤن تک رسائی ہو چکی

احمد تخلص احمد بیگ از طائفهٔ قزلباش جوانیست صبیح الوجه قواعد سپاہگری را علی احسن وجه می دانسته صاحب رساله سرکار مرزا ولیعهد بهادر بوده از وست

غصے سے ہاتھ مین جب تو نے تیغ کین پکڑی	نہ اُٹھ سکا مرے بسمل نے یہ زمین پکڑی

احقر تخلص مرزا جواد علی از قزلباش است ولادتش در لکھنؤ اتفاق افتاده اصلاح شعر از میر حسن صاحب مثنوی بدر منیر گرفته در بدو سن شعور بزیارات اکثر مزارات فائض البرکات فائز شده بوطن برگشته این مطلع از و پسند آ

بزم میں اُسکی جو شب جاہ کا مذکور چلا	اُٹھ کے محفل سے وہیں وہ بُت مغرور چلا

اختر تخلص شخصے است از دودمان گورکانے طبعش بفکر شعر فزون تراز اندازہ رغبتے داشت ازوست

مجھے بھی ہٹ ہوئی ایسی کہ مرمٹا لیکن	نہ تیرے کوچے سے ہرگز اُٹھا قدم میرا

اختر تخلص میر اکبر علی از مشائخ زادگان سرہند است در صنعت انشا بازی ید طولے داشت از تلامذۂ شیخ قلندر بخش جرأت است از کلام او

تماشے کی ہی جا مژگان پہ جو لخت جگر نکلا	عجب یہ نخل ہی جسمیں کہ شکل گل ثمر نکلا

ارمان تخلص فرزند جعفر علی حسرت است کہ مشاہیر بلاد مشرق بودہ از نامش آگہی دست نداد ازوست

جیرجا ہوا ہی گھر گھر اب دیکھیے کہ کیا ہو	دو دن نہ چھپ سکی تو چاہت ترا بُرا ہو
تا سر بالین اُسے آنا قیامت شاق ہی	یہ دل بیمار جسکا نزع میں مشتاق ہی

اسعد تخلص مرزا اسعد بخت نبیرۂ شاہ عالم بادشاہ مقطعے از ایشان مسموع بقلم آمدہ

تو اسعد غضب ہی کہ ہاتھوں سے تیرے	نہ تسبیح ٹھہری نہ زنّار ٹھہرا

اسد تخلص میر امانی از سکنائے جہاں آباد دہلی است مرد شگفتہ و ظریف بودہ نسبت شاگردے با مرزا رفیع سودا داشت در راہ لکھنؤ حرامیان تبہ کار بسر انجام خونش ریختند ازوست

جوں توں اسد کو لائے تھے اُسکی گلی سے ہم	خانہ خراب راہ میں آکر مچل گیا
بزم بتاں ہو جام ہو خلوت ہو پھر تو بس	کافر ہوں گر وہاں میں خدا کا بھی ڈر کروں
اسد اس جفا پر بتوں سے وفا کی	مرے شیر شاباش رحمت خدا کی
پروانے پڑے جلتے ہیں روتی ہی کھڑی شمع	یارب نہ شب وصل ہو کوتاہ کسی کی
جس سے کہ دل ملا تھا جب آیا وہ سامنے	ملنے نہ پائے ہونٹ کہ سو بات ہو گئی
مانے ہی کوئی وہ بت گمراہ کسو کی	گو آپ سفارش کرے اللہ کسو کی

اسلام تخلص شیخ الاسلام از ساکنین قصبہ تھانہ منمضافات سہارنپور است او راست

ظلم ظالم کا پس مرگ بھی رہتا ہی بجا
ہین یہ بازوے عقاب اب جو بنے تیر کے پر

اسیر تخلص تلبرار نام نصرانی بودہ از رفقاے ظفریاب خان جوان تنومند اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ او میگوید

ہم اُس آئینہ رو کے ہجر مین یون زیست کرتے ہین
کہ سکتے کی سی حالت ہو جیتے ہین نہ مرتے ہین

آسفان تخلص غالبًا نامش ہم ہمین باشد نصرانی بودہ اصلش از فرنگ وولادتش بہند اتفاق افتادہ از وست

خط کا یہ جواب آیا جو لکھا کبھی پھر خط
کر ڈالون گا اک دم مین ترے آنکھے پرزے

اشرف تخلص محمد اشرف نام خلف امام الدین از ساکنان کاندہلہ بودہ از وست

آتش دل سے ہوا ہی مجھے یہ ڈر پیدا
کہ مرے سینہ مین ہو وے نہ سمندر پیدا

اصغر تخلص سید امجد علی اکبرآبادی ہمین برادر حکیم محمد میر کہ از رفقاے مستقیم حضرت والد ماجد بودہ از دودمان امجد است از شاہ عبداللہ بغدادی علیہ الرحمۃ خلافت یافتہ بوقع ووقار تمام و تورع و تقاوت تام زندگانی کردہ از خیالات اوست

ہوا ہون بسکہ خفا ابتو اپنے جینے سے
لگا ہی لو نگا مین اُس تیغ زن کو سینے سے

اظہر تخلص غلام محی الدین شاگرد غلام حسین سروری تخلص کہ شاعر پارسی گو بود از اہالی جہان آباد است و نیز اصلاح سخن از میر فرزند علی موزون گرفتہ بہ تعلیم اطفال بسرمے برد او راست

رکھتی ہی مری جان کو مضطر تپش دل
دکھلاے گی ہنگامۂ محشر تپش دل

اعظم تخلص اعظم خان از مردم دہلی قوم افغان مردے حریف وظریف بودہ کسب سخن از شاہ نصیر کردہ آخر با این فن راترک گفتہ بہ کسب علوم پرداخت او راست

اسی مضمون سے معلوم اُسکی سردمہری ہی
جو اُس نے مجکو نامہ کاغذ کشمیر پر لکھا

درد دل از بسکہ طبیبوں سے نہان رکھتے ہین ہم
شمع آسا نبض زیر استخوان رکھتے ہین ہم

افسوس تخلص میر شبیر علی فرزند میر سید علی مظفر خان دارو غہ توپ خانہ نواب قاسم خان عالیجاہ از مردم نارنول است سلسلہ نسبش با مام ہمام جعفر صادق

علیہ السلام میر سید از مشاہیر اہل سخن است از خدمت میر حیدر علی حیران بہ تہذیب کلام پرداختہ در اوائل حال از منتسبان سرکار مرزا جوان بخت بہادر مرحوم بودہ آخر الامر در کلکتہ بسرکار انگریزی منسلک شدہ خدمت ترجمہ کردن کتب فارسی بزبان ریختہ بالیشان بودہ او راست

قفس سے چھٹنے کی امید ہی نہین افسوس
حصول کیا ہی جو مژدہ بہار کا پہونچا
کیا لکھون اُسکو مین احوال یہ کہنا قاصد
بیخواسی کے سبب طاقت تحریر نہین
دیکھتے ہی اُسے حاضر ہوے مرجانے کو
وہی اشخاص جو یان آئے تھے سمجھانے کو
کیون نہوا سقدر گھمنڈ اُس بت پر غرور کو
صبر کسیطرح نہین اس دل ناصبور کو
اُس کے اُٹھتے ہی جی پہ آن بنی
دیکھیے آگے آگے کیا ہووے
صورت سے تجھے حق نے دی پری سی
پر آدمیت نہ دی ذری سی
کچھ بات تم سے کر نہین سکتے ہزار حیف
مدت مین تم ملے بھی تو غیرونکے گھر ملے

افسر تخلص غلام اشرف آبائش سر خدمت گاو خانہ بادشاہی بودند از تلامذہ غلام ہمدانی مصحفی است بیشتر فکرش مقصور بر مراثی بودہ از وست

جب دیکھے ہی مہ داغ سیہ اپنی جبین پر
آتا ہی اُسے رشک ترے روے حسین پر

اکبر تخلص اکبر خان کہین برادر داعی آثم بہ اکثر صفات حسنہ متصف است از کمتر ایام زعلبتی بشعر پیدا کردہ از حضرت مومن استفادہ میکند از وست

سوچیے حضرت ناصح کوئی تدبیر وصال
حیف چارہ نکرے آپ سادا نادل کا
خانۂ غیر مین گر گلنے لگا جی تیرا
ہمسکو بھی اورسے آتا ہی لگانا دل کا
ہوا نہ شوق سے اُس کوچے مین گذر اپنا
ہمیشہ پیچھے رہا ہمسے راہ بر اپنا
جنون عشق کا درمان نہو کسی سے کبھی
کہو علاج کرے جاکے چارہ گر اپنا
دیا نہ رنج ستم سوز دل سے کام لیا
یہ خاک ہونے کا احسان ہی چرخ پر اپنا
عدو کے ذکر سے وان ہوش جاتے ہیں یان موت آتی ہے
مزاج اُن سے بھی نازک ہی کس قدر اپنا
قتل کر لاشۂ اکبر کو چھپایا گھر مین
ہائے اُس نے مجھے جانے نہ دیا اور کہین

ہون صید دام دیدہ مین صیاد در گذر
دوش ملک پہ دیکھ کے نعش شہید عشق
اکبر تباہ دیکھ کے دشمن کو ہنس دیا
کون رویا ہی ترے کوچے مین رات
ہم تو ہین رہے جو خفا ہو تو خوش رہو

غفلت مین وہم ہی کہ فریب کمین نہو
حورون کو یہ گمان ہے کہ عرش برین نہو
اُس بے وفا کو مجھسے محبت کہین نہو
کیون سفیدی اُڑ گئی دیوار کی
آئے نہ تھے طلب سے کہ رخصت کیا چلے

الہام تخلص شیخ شرف الدین المعروف بشاہ طولان از اہل لکھنؤ است مرد وارستہ بودہ و بعلت درویشے باعتبار ہیز نیست گویند کہ بزمرۂ اساتذۂ سعد و بود بفارسی ہم تکلم میکرد او را دوست

اری بیکسی تیرے قربان ہون
تُرے وقت مین ایک تو رہ گئی

نگہ وہ دشنہ کہ طعنہ کٹار پر مارے
مژہ وہ تیر کہ خنجر کو دھار پر مارے

الم تخلص محمد علے از تلامذۂ شیخ ابراہیم ذوق است مقطعی بدیہی علی سبیل التذکرہ بر زبان راندہ بود دل قلبیدہ و درین تذکرہ ثبت گردیدہ

نہ تھا تحمل اگر اُسکے ناز کا تو پھر
الم فریفتہ کیون ایسے نازنین کے ہوے

الفت تخلص یکے از باشندگان قصبہ مظفر نگر است دیگر کیفیتش معلوم نشد شعرے کہ ازو بنظر آمدہ خالے از کیفیت نبود ثبت افتاد

ہمیشہ کہتے تھے الفت کو لوگ زشت نصیب
سو آج کوچے مین تیرے ہوا بہشت نصیب

الفت تخلص منگل سین از کائستان عظیم آباد است بحضرت دہلی ہم رسیدہ اصلاح سخن از قلندر بخش جرأت گرفتہ ازین بیتش کہ بر زبان خامہ می گذرد مے تراود کہ طبع خوشے داشتہ

ہر قدم پر یان تلک آنے مین سو سو بار تھے
کیونکہ گھر جانے لگے شام و سحر دو چار کے

امیر تخلص امیر الدولہ ناصر جنگ معروف بمرزا منیڈھو پور وزیر الممالک نواب شجاع الدولہ بہادر برادر کہتر آصف الدولہ مرحوم است از پیشگاہ خلافت خدمت میر آتشی داشت پیش از فتنہ غلام قادر خان بجہان آباد در رنگ مشاعرہ بکاشانہ خود ریختہ بود انجا صحبت حاضران را سفرہ چیدی و خوان نعمتہائے گوناگون پیش کشیدے از خیالات نازک اوست

یاس و غم و آرزو و جمع یہ سب چیز ہے — ملبے تیرا حوصلہ دل بھی عجب چیز ہے

امیر تخلص نواب علی محمد خان از طائفۂ جلیلۂ افاغنہ است نسبت تلمذ بقیام الدین علی قائم دارد بیشتر از اہل سخن ذلہ خوار خوان نوالش بودند بزم مشاعرہ نے آراست او راست ؎

اُس سکار انداز سے لگ کر کوئی چھٹتی ہے آنکھ — کیوں نہو سوے قفا منہ وقت رم نخچیر کا

بس میں آیا جو تمہارے اُسے چاہو سو کرو — کیا ستم آدمی سہتا نہیں لاچاری سے

تیرے گھر جانے سے بس اپنا تو گھر جاتا ہے — اے مری جان کے دشمن تو کدھر جاتا ہے

اے سُرخی ترے رخسار کی ہنگام عتاب — جتنا بگڑے ہے تو اُتنا ہی سنور جاتا ہے

امیر تخلص امیر اللہ مردیست از اہل جہان آباد نہایت اہلیت و شکستگی با دست در فن رمل مہارتے درست دارد از تلامذۂ شاہ نصیر است با داعے اثیم گاہ گاہ دمی خورد
از کلام اوست

اِس تشنہ گلو پہ ہے پھرا دیکھ تو قاتل — بے آب ترا خنجر بران نہ ہوا ہو

امین تخلص خواجہ امین الدین از ارباب عظیم آباد است و آنکہ نسبتش بمرشد آباد کردہ از و خطای عظیم آمدہ مرد قناعت پیشہ و راست اندیشہ از نتایج فکر اوست

خورشید ترا دیکھ کے مُنہ کانپ کے نکلا — مہ چادر مہتاب میں مُنہ ڈھانپ کے نکلا

ہم کو کیا گر بہار آتی ہے — دل وہ غنچہ نہیں کہ وا ہوگا

ڈر سے ترے نالہ بھی نکلتا نہیں لب سے — ظالم ہے ترے ظلم کی تاثیر ہوا پر

مرتے ہیں ہم تو اُسکے لب آبدار پر — گر آب زندگی ہو تو مارے ہیں دھار پر

بوسہ دیا تھا جی میں جو آوے تو پھیر لو — اُتنا خفا ہو کس لیے اس خاکسار پر

یہ نہیں جوہر نمایاں تیغ تیز یار پر — کھدر رہا ہے نام مقتولوں کا اس تلوار پر

دل خیال زلف میں بیخواب بے آرام ہے — رات ہوتی ہے امین بھاری ہر اک بیمار پر

دل تو کیسا ہے کہیں جو آئے یار — جان آگے نکال رکھتے ہیں

مجھے بے چین رکھتا ہے دل افگار پہلو میں — وہ سوئے کس طرح جسکے رہے بیمار پہلو میں

ہم آنے کو مانع نہیں غیر کے — پر اتنا ہے خلوت میں ہمدم نہ ہو

امین کی غذا اب رہی ہی یہی | الٰہی یہ خون جگر کم نہ ہو
جلوہ تیرے حسن کا کہان ہے | یون کہنے کو آفتاب ہان ہے
دن کٹا فریاد مین اور رات زاری مین کٹی | عمر کٹنے کو کٹی پر کیا ہی خواری مین کٹی
صبح گر صبح قیامت ہو تو کچھ پروا نہین | ہجر کی جب رات ایسی بے قراری مین کٹی
کس سے تشبیہ دین بھلا تجھ کو | ایک یوسف سو تیرا ثانی ہے

امین تخلص امین الدین خان نام خلف قاضی وحید الدین خان مردیست صلاحیت شعار گزیدہ اطوار بعہد نجیب الدولہ نواب نجیب خان مغفور منصب قضاے دہلی با والدش بودہ گویند کہ اشعار دلپذیر بسیار دارد و مارا انچہ بدست آمدہ این بیت است کہ در حضرت اخلاے روحانی گذرانیدہ

کون آتا ہے یہ کس کے پاؤن کی آواز ہے | ہر صداے پا مین جسکے سو طرح کا ناز ہے

امین تخلص محمد اسمعیل ابتدائے تخلص بوحشتی بودہ وجہ این تغییر و تبدیل پیدا نیست فی الجملہ جوان فرخندہ بود و شرافت نسب داشتہ از وست

اپنی تو وہی عید ہے جس روز کہ ہمدم | مکھڑا نظر آجائے لب بام کسی کا

امین تخلص نامش میر محمد ا از اہل بنارس سیدیست پاک نژاد و راست

جی سے کہد و کہ آہ سرد کے ساتھ | ٹھنڈے ٹھنڈے چلے تو چل نکلے

امانی تخلص میر امانی شاہجہان آبادی فرزند خواجہ ہاشمی طریقہ اثنا عشریہ داشت فاتش در سنہ ۱۱۷۷ ہجری اتفاق افتاد این اشعار از افکار اوست

گھیرا ہے مجھے غم نے عجب حال ہے جیکا | اے نالۂ دل وقت ہے فریاد رسی کا
سینے مین جدھر رو ہو پھونک دی اے آہ | ٹک دل سے خبردار کہ یہ گھر ہے کسی کا
اثر ہو سنگ مین کیا کیونکر اُن کو رام کرین | بتون کے دل ہو تو یارب یہ آہین کام کرین
نامہ بر کہیو زبانی کہ تڑپتے تجھ بن | شمع شب دیکھ مجھے صبح تلک روتی تھی

امانی تخلص نام نامعلوم شخصی بود از مردم شاہجہان آباد این بیت بنامش ملاحظہ شدہ ثبت افتاد

کس کے یہ خار مژگان دل مین کھٹک رہے ہین | جو چشم سے لہو کے قطرے ٹپک رہے ہین

امجد تخلص مولوی امجد خلف ارشد مولوی ارشد مرد قناعت پیشه بود پدر مولوی عبدالرحمن است که از مخلص احباب فقیر است و دراست

جس گھڑی آپکو دیکھوں ہوں مین جون قطرۂ شک	اپنی نظروں سے بھی امجد مین گرا جاتا ہون

امی تخلص روشن بیگ نام ہین برادر حمید الدولہ منصرم کار سرکار ولیعہد شاگرد شاہ نصیر واز علم بی بہرہ بود نوجوان مرد او راست

جہان زنجیر ہم سنتے ہین منگوا مول لیتے ہین	تری زلفوں کے سو سو بین یہ سودا مول لیتے ہین
جی دھڑکتا تھا کہ پہنچے مین نہ آجائے لچک	ہاتھ سے چھوڑ دیا مین نے ترا جان کے ہاتھ

امانت تخلص امانت رائے نام در دریبہ کہ محلہ ایست در جہان آباد مسکن داشت از دست

تشریف یہان نہ لاؤ پر نامہ بر تو بھیجو	ست لو خبر ہماری اپنی خبر تو بھیجو

انور تخلص ولی محمد خان از مشائخ زادگان است آبایش داروغۂ عدالت شاہی بودند بشعر ریختہ فارسی لب میکشاد او راست

ایسی جان بخش ہوا موسم گل کی آئی	قصد پرواز مین ہین بلبل تصویر کے پر
ہوا اشک خونین بہار گریبان	رگ گل سینے تار تار گریبان

انتظار تخلص نامش معلوم حقیر نگشتہ از معاصرین فغان و آبرو است او راست

جو ہین بہار گل کے قفس مین خبر گئی	بلبل یہ سن کے ایسی ہی تڑپی کہ مر گئی
کنج قفس مین جل کے بناتا ہون آشیان	سیر چمن کی دل سے ہوس اس قدر گئی

انیس تخلص امیر الدولہ نوازش خان شاگرد میر نظام الدین ممنون ہمشیرہ زادہ شاہنواز خان مرحوم است کہ در زمان سلطنت حضرت شاہ عالم بادشاہ باوج وجاہ تمام صدر نشین وسادہ خدمت مختاری بودہ خودش تیز با این منصب جلیلہ سرفراز ماندہ باراقم الحروف طریق تعارف مسلوک است اما گاہے حکایت شعر و سخن در میان نیامدہ بزعم فقیر اکنون بدین فن التفاتے ندارد دو سہ بیت در تذکرہ بنامش ملاحظہ شد ثبت افتاد

پر کالۂ آفت تھا وہ رخسار انیس آہ	چہرہ جو غضبناک ہوا اور بھی چمکا

کشتی سے اپنی چرخ خبردار رہ کہ آج
رکتے سرشک دیدۂ طوفان فشان نہین

انجام تخلص عمدۃ الملک نواب امیر خان سلسلۂ نسبش بمیر میران نعمت الالٰہی کہ با سلاطین صفویہ قرابت داشتہ میرسد از امراے عہد محمد شاہ بادشاہ است از بسکہ بزرگے ایشان در تواریخ مضبوط و مسطور و بر السنہ و افواہ مشہور و مذکور و اسے از ایراد بے نیاز است از نتایج طبع پاکیزہ اوست

ساتھ اپنے سر کے تھا انجام پاس تمکنت
شکر ہے تڑپے نہ زیر خنجر جلاد ہم

نعش میری دیکھ کے مقتل مین یون کہنے لگے
کچھ تو یہ صورت نظر آتی ہے پہچانی ہوئی

انشا تخلص میر انشاء اللہ خان خلف حکیم میر ماشاء اللہ خان مصدر تخلص نجفی الاصل مرشد آباد مولد است از مقربان خدمت وزیر الممالک نواب سعادت علی خان بہادر بود لختی در فنون رسمیہ مہارتے داشت و در ہر فن کوس لمن الملکے بہ آوازہ تمام می نواخت بر موزونان معاصر از اعتراضات و مطاعن قافیہ تنگ نمودے دیوانے دارد مشتمل بر اصناف سخن و ہیچ صنف را بطریقہ راسخہ شعرانہ گفتہ اما در شوخئے طبع و جودت ذہن او سخنے نیست مرگ او در البت سال سپری شدہ دیوانش بنظر رسید و این ابیات ازان انتخاب گردید و بیت اول نہایت دلپذیر راقم است و الحق بغایت بلند رتبہ واقع شدہ

اوس سے خلوت کی ٹھہر جاتی تو مین اللہ سے
واسطے دو دن کے عرش کبریائی مانگتا

جسوقت وہ یوسف سے ہم آغوش تھی اوسوقت
سنتے ہی ترا نام زلیخا کو غش آیا

چلے تھے حرم کو رہ مین ہوے اک صنم پہ عاشق
نہوا ثواب حاصل یہ لیا عذاب اولٹا

آبخورے برف کے انشا کو بھیجے آپ نے
اس کے یہ معنے کہ لو نقشہ تمہارا جم گیا

گرچہ مے پینے سے کی توبہ ہے مین نے ساقی
بھول جاتا ہون ولے تیری مدارت کے وقت

امرد ہوے ہین اوس کے خریدار چار پانچ
دے اور ایسے حق مجھے غیار چار پانچ

گلبرگ تر سمجھ کے لگا بیٹھی ایک چونچ
بلبل ہمارے زخم جگر کے کھرنڈ پر

راتون کو نہ نکلا کرو دروازے سے باہر
شوخی مین دھرو پاؤن نہ اندازے سے باہر

کیا ہنسی آتی ہی مجکو حضرتِ انسان پر	فعل بد تو ان سے ہون لعنت کرین شیطان پر
کہہ تو ای صبح بھلا تجھ سے کسی طرح کبھی	دل کے ارمان ہمارے بھی نکل سکتے ہین
چھیڑ ای نکہتِ باد بہاری راہ لگ اپنی	تجھے اٹکھیلیان سوجھی ہین ہم بیزار بیٹھے ہین
گر یار مے پلائے تو پھر کیون نہ پیجیے	زاہد نہین ہین شیخ نہین کچھ ولی نہین
دل کو لے بھاگے کدہر ہاتھ سے تیرے انشا	کوئی کھڑکی بھی تو اس گنبد بیدر مین نہین
چھیڑنے کا تو مزا تب ہے کہو اور سنو	بات مین تم تو خفا ہو گئے لو اور سنو
ہو جو انشا کو اجازت تو بھرے پھر نالہ	کبھی بلبل کے فرشتون کو بھی جو یاد نہو
بولی وہ اپنے سروِ خرامان کو تاڑ باندھ	گر قصد بوسہ ہوئے تو گرد او سکے پاڑ باندھ
چند مدت کو فراقِ صنم و دیر تو ہے	چلو پھر کعبے ہی ہو آئین بھلا سیر تو ہر
غیر کے اک اشارے پر اٹھ گئی میری پاس سے	تس پہ یہ مجھسے پوچھنا بیٹھے ہو کیون اداس سے
سچ یہ آفت تری یہ دھج یہ خوش اندامی ہی	کر نظر بھر کے تجھے دیکھین تو بدنامی ہے
غصے مین ترے ہم نے بڑا لطف اٹھایا	اب تو عمداً اور بھی تقصیر کرینگے
گالیان سیکڑون دین پانون جو دابے ہم نے	محنتین خوب سی کین خوب سے انعام لیے
گر نازنین کی کہنے سے مانا برا ہو کچھ	میری طرف کو دیکھیو مین نازنین سبھی
کی مین نے شب جو سہواً تعریف چاندنی کی	میری طرف سے اپنے وہ منہ کو موڑ بیٹھے
صاحب کے ہرزہ پن سے ہر ایک کو گلہ ہی	ہین جو بناہتا ہون میرا ہی حوصلہ ہی
دین گالیان ہزار دن سن مطلع اس غزل کا	کہنے لگا کہ انشا اس کا یہی صلہ ہی
رونے سے اپنے دل کی تپش گرد ہو گئی	دو چار بوندیون مین ہوا سرد ہو گئی

اویسی تخلص شاہ محی الدین از مشائخ زادگان بریلی است رخت بدکن کشیدہ اوراست

باغ مین گلعذار ہو فصل بہار ہو نہ ہو	مین ہون غزل سرا وہان بلبل زار ہو نہو

اوباش تخلص شیخ امیر الزمان از شیخ زادگان لکھنؤ است شاگرد غلام ہمدانی مصحفی بوہ

این بیت ازو بدست آمدہ

دل و دیدہ اپنی جو یار تھی سو وہ درد و غم مین پھنسا گئی	ہمین جسکے چشم امید تھی وہی آنکھ ہم سے چرا گئی

ایمان تخلص شیر محمد خان از مردم حیدر آباد است گویند که در انجا علم استادی
مے افراخت او راست

روا ہے کون سے مشرب مین یہ اے عشق نا منصف	دل پرویز خوش ہو خاطر فرہاد محزون ہو
ٹپک پڑتا ہے خون دل مرے ایمان آنکھونسے	مے گلگون کا جس دم بزم مین ساغر چھلکتا ہے

حرف الباء الموحدة

بحر تخلص شخصی است که ماجرایش برگرد ادراین سفینه پیدا نیست درست

مانند اشک دامن دولت نچھوڑین گے	آنکھون سے تم نے ہم کو گرایا تو کیا ہوا
سو دلتین اُٹھا کے ہم آخر سمجھ گئے	تم نے نہ اپنا بھید بتایا تو کیا ہوا
اُس گل کی آرزو نہ گئی ہے نہ جائیگی	داغون سے دل کو باغ بنایا تو کیا ہوا

برشتہ تخلص مشرف نام از شاگردان بھورے خان آشفتہ است او راست

رشتہ توڑا برشتہ الفت کا	دیکھ اُس نے شکستہ حال ہمین

برکت تخلص برکت اللہ خان از مردم کوتانہ است گویند که بیشتر بیار سے
زبان تکلم مے کرد او راست

جلا یان تلک تب غم سے دل غمناک سینے مین	اگر ڈھونڈ ئے کوئی دل کو تو پاوے خاک سینے مین

برکت تخلص برکت علی خان از اہالے خیر آباد است بسبب تقرب خدمت نصیر الدولہ
جنرل اخستر لونے ناظم دہلی مرجع ومآب اکابر دہلی بوده یکچند به مختارے
راجہ پٹیالہ بو قتے دلخواه فلک نشین مانده الغرض تا مہ عمر ہمہ اختر کیوان رسیتہ
آخر از گردش گردون گردان بہنگا میکہ در وطن روز را بشب می آورد نجم
عمرش راجع السیر شد امروز سال وفاتش ہم شمارۂ سیارہ است چون عطارد
خداوند عقل وہمت بوده با سخن شوقے تمام داشتی وبیکو گفتے لبعا لبساط مشاعره کرد ے
خلاصہ افکارش این است

اشکون کو بہا دیدۂ گریان سمجھ کر	گھبراے نہ عالم کہین طوفان سمجھ کر
موسم گل ہے قفس ہی مین ہو جان ہوا	مت نسیم سحری مرغ گرفتار سے مل

پہونچے آسیب نہ اُس کو کہین دلگیر نہو ‌ ‌ نالۂ شب مین الٰہی مرے تاثیر نہو

دل بیتاب کسی طرح سے ٹھہرائے کوئی ‌ ‌ مجھے سمجھائے کوئی یا اُسے سمجھائے کوئی

غم اوٹھا نامری اس دل کا ٹھکانے لگجاے ‌ ‌ ایک دم کے بھی لیے پاس جو بٹھلائے کوئی

مٹی نہ سوزش دل اشک کے بہانے سے ‌ ‌ یہ آگ وہ ہی کہ بجھتی نہین بجھانے سے

مجھکو رکا رکا سا جو پایا تو یون کہا ‌ ‌ پالے خدا نہ ڈالے کسی بدگمان سے

خط کی نمود چہرہ پہ معلوم ہو گئی ‌ ‌ قاصد نے جب کہا کہ یہ خط کی رسید ہی

تصور مین ترے گر کوئی چھیڑے ہی تو کہتا ہون ‌ ‌ ذرا دم لو کوئی آیا ہوا جاتا ہی قابو سے

پروانہ تخلص محمد بیگ نام از موزونان نسیم آباد است مطلعی از دیدہ شد و بقلم آمد

قتل کر مان مت کسو کی قسم ‌ ‌ تجھے قاتل مرے لہو کی قسم

پروانہ تخلص راجہ جسونت سنگھ ابن راجہ بینی بہادر است کہ از اعاظم ارکین وزیر الممالک شجاع الدولہ بہادر بود جوان خرم و شگفتہ خوش شمائل پریجمال جہانی جنون زدہ او بود از شاگردان سرب سنگھ دیوانہ اُس میداند از خیالات اوست:

نسیم آہ نے شاید کسی کے کی تاثیر ‌ ‌ شگفتگی سی ترے غنچۂ دہان پر ہی

بزاز تخلص حسین بخش از بزازان اکبرآباد است از فکر اوست

ہون ہون جس سے مین انکو ملا دو وہ یہ کہتا ہی ‌ ‌ مجھے ناحق ہو دوڑاتے نہ آئینگے نہ جائینگے

بسمل تخلص سید جبار علی از باشندگان چنار گڈھ مردے سلیم الطبع بود بسرکار راجہ بنارس علاقہ داشت از خیالات اوست

یاد آگئی مشت خاک اپنی ‌ ‌ اُڑتے جو کہین غبار دیکھا

دل خس وخاشاک کی صورت اٹکتا ہی رہا ‌ ‌ گو سدا دامن کو اپنے وہ جھٹکتا ہی رہا

ہر دم مجھے نیاز اُسے ناز ہی رہا ‌ ‌ انجام کار عشق کا آغاز ہی رہا

تسبیح ہی یاد ذکر ترا ہی ہر آن ہی ‌ ‌ گویا کہ اس لیئے مرے منھ مین زبان ہی

بشیر تخلص میر بشارت علی از مردم دہلی است بہ لکھنؤ رفتہ عین بازگشت

در عرض راہ وفات یافت شاگرد میر نظام الدین ممنون است از وست

دل بیتاب پہ ہم ہاتھ دھرے بیٹھے ہین — دیکھتے ہین تجھے حسرت سے بھرے بیٹھے ہین
یارب نہ کھلے زلف گرہ گیر کسی کی — وابستہ ہی وان خاطر دلگیر کسی کی

بقا تخلص شیخ محمد بقاء اللہ خلف حافظ لطف اللہ خوشنویس اصلش از اکبرآباد و منشا رآن لکھنؤ خاطر ظرافت پسند داشت بل از ظرافت در گذشتہ سر بہ ہجا کشیدہ شریک دورہ میر و سودا بود و با اینان بیشتر طرف شدہ و ہجوہا گفتہ و بود مراتب نظم طبعی شگفتہ و رنگین و طرزی بامزہ و شیرین داشتہ کمتر کسی بقند پارسی ہم کام و زبان را حلاوت آگین نمودہ بپارسی شاگرد مرزا فاخر مکین و در ریختہ از تلامذہ شاہ حاتم و خواجہ میر درد غفر اللہ لہما نوشتہ انداز لشکر ریزہ نے قلم اوست

دست ناصح جو مری جیب کو یک بار لگا — پھاڑون ایسا کہ پھر اس مین نہ رہے تار لگا
یار کو پہونچی خبر نالۂ تنہائی کی — مدعی کون کھڑا تھا پس دیوار لگا
آہین افلاک مین مل جاتی ہین — محنتین خاک مین مل جاتی ہین
ساقی کو دو نوید بہار آئی باغ مین — سودے نے پھر خلل سا کیا ہی دماغ مین
دیکھ آئینہ جو کہتا ہی کہ اللہ ری مین — اسکا مین چاہنے والا ہون بقا واہ رے مین
ای عشق تو ہر چند مرا دشمن جان ہو — مرنے کا نہین نام کا مین اپنے بقا ہون
تو نے اس طرح سے ای چرخ گرایا ہم کو — کہ موے پر بھی کسی نے نہ اوٹھایا ہم کو
گر قتل کیا لعبت کو خوبان — اس بات کو منہ سے مت نکالو
پنہان ہی بھلا ہی خون عاشق — جانے دو اب اسپہ خاک ڈالو
رخ اس کا صفائی ترے تلوے کی نہ لے لئے — خورشید ہزار اپنے تئین چرخ چڑھا لے
آہ کی برق جو سینے مین چمکتے دیکھی — طفل اشک آن چھپے دامن مژگان کے تلے
عشق مین بو ہی کبریائی کی — عاشقی جس نے کی خدائی کی
دل سے نکلے کہین پابوسی قاتل کی ہوس — کاش وہ خون کو مرے رنگ حنائی جانے

یاد میں تڑپے ہی دل اُس ابروے خمدار کی	آج کچھ ناخن بدل سے ہے آہ اس بیمار کی
کیا خط تجھے لکھیے حرکت ہاتھ سے گم ہی	خامہ بھی مرے ہاتھ میں انگشت ششم ہی

بہادر تخلص راجہ بینی بہادر از راجگان صوبہ بہار است پدر جسونت سنگھ پروانہ کہ ذکرش بالا گذشت از وست

سیاہی ہو گئی گئی دل کی آرزو نہ گئی	ہمارے جامۂ کہنہ سے جی کی بو نہ گئی

بیتاب تخلص شخصے از شاگردان شاہ حاتم بودہ است

بیتاب بھی کیا جوان تھا اے دل	ہو خانہ خراب اس اجل کا

بیتاب تخلص خداوردے خان برادر مہین سعادت یار خان رنگین است از میر نظام الدین ممنون باصلاح سخن پرداختہ از دست

مجھ سے وہ بہر زم کہے ہی اپنا خنجر دیکھکر	قتل کیجے تجھکو جی چاہے ہی اکثر دیکھکر

بیتاب تخلص سیوک رام نام یکے بعرصہ آمدہ جز این ماجرایش ندانم شعرے از دو تذکرہ بنظر رسید ثبت گردید

محبت کی بھی کچھ ہوتی ہیں کیا ای ہمنشیں راہیں	کہ خوباں یوں ہمیں دکھ دیں ہم انکو اسطرح چاہیں

بیتاب تخلص از نامش آگاہی ندارم لیکن از پتنیان بودہ است

گل خون کے گلے میں اے بیتاب	کھا گیا ہی گلال کے مانند

بیتاب تخلص عباس علی خان بن نواب عبد العلی خان بن نواب غلام محمد خان بن نواب فیض اللہ خان مرحوم والی رامپور جوانیست نیکو منظر زیبا شمائل مہذب الاخلاق پاکیزہ سرشت ظاہرش چون باطن و باطنش چون ظاہر آراستہ مدتے در لکھنؤ گذرانده اکنون چند سالست کہ مایۂ نازش جہان آباد ارم تزئین است و باعث زینت این فرخندہ سرزمین از تلامذہ خان والاشان مومن خان است این ابیات از دست

بھاگیا اپنے زبس قتل کا ایسا ہم کو	بعد مردن بھی ہی مرنے کی تمنا ہم کو
داد سے روز جزا کی بھی رہونگا محروم	یہ نظر آئے ہی طول شب ہجران مجھ کو

پیدا ہوا رقیب کا غم دل مین اندرون	بیتاب غم بھی کھانے مین اب کچھ مزا نہین
آخر فریب کھا کے کیا اُس نے مجھکو قتل	مین نے کہا تھا تم سے اُٹھاؤ گے مرکے ہاتھ
سحر نہ دیکھتی ہم کو نصیب ہو یارب	شب وصال مین اپنی یہی دعا ہوگی
اب کوئی کہان جائے کہ گھر ہے یہی کثرت	دیوانے ترے دشت کو آباد کرین گے

بیتاب تخلص میر نجف علی نژادش از عرب است ووی در قصبہ کول متولد شدہ از اولاد امام ہمام موسی کاظم علیہ السلام بودہ از شاگردان مصحفی است درفن طب مہارتی داشتہ بدہلی آمدہ از وست

ایک دن ہو تو کوئی صبر کرے	روز کے انتظار نے مارا
مجلس مین اسکی ہمنے تہمت کے ڈر کے مارے	سو سو جگہ سے اُٹھ کے اپنا مکان بدلا
داد خواہون سے بگڑ گئے رستے	اس کا جس کوچے سے گذار ہوا
صیاد یہ ہوس ہے دل داغدار مین	گلپوش کر قفس کو مرے نوبہار مین

بیجان تخلص ششو سنگھ رہا لے ست از مردم دہلی از کلام اوست ٭

آسمان گر پڑیگے ٹوٹ کے ٹکڑے ہو کر	جب کہین آہ ہماری مین اثر ہوویگا

بیخود تخلص نرائن داس در دہلی ہندو ے بود سنجیدہ پرداز از تلامذہ خواجہ میر درد اوراست

مے گلگون کو چشم کم سے تو مت دیکھ اے زاہد	نیا پایا ہے یہ اعجاز مغان نے آب آتش کا

بیخواب — احقر را از نام وحالش اطلاع نیست شاعری بودہ از وست

مدعا تجھکو یان نہ آنا تھا	روٹھنے کا بھی ایک بہانا تھا

بیدار تخلص میر محمدی صاحب اش از دہلی زمان بسر بردہ این دیار در عرب سرائے کہ سر کردہ از جہان آباد جانب جنوب است اقامت داشت باز بہ اکبرآباد نقل کردہ طرح سکون انداخت و ہمدرا انجا روح پاکش جسد عنصرے را خیرباد گفت از شاگردان مرتضی قلی بیگ فراق شمردہ میشود کسب باطن از خدمت مولانا فخرالدین نمودہ خرقہ خلافت دربر کردہ نسبتی درست داشتہ مدتہا بسر مشق

سخن بوده مهارتے شایان بدست آورده صاحب دیوان است این شعار ازان التقاط یافت

ناتوانی سے مری دکھیوائے دست جنون
بھرا نہ شل نگین زخم یہ مرے دل کا
بیدار راہ عشق کسی سے نہ طے ہوئی
کرون ہون شاد دل اپنا ترے تصور سے
ترے رخسار و قد و چشم کے ہین عاشق زار
ہو گیا گرتے ہی تیری چشم سے دامن کی پاک
عکس اُس کا پڑا جو دریا مین
واہ واہ ای دلبر کج فہم یونہی چاہیے
پھونک دی یہ آگ کس کے حسن نے بزم فرنگی
رکھتا ہی تو جس جا قدم ہوتا ہی لوہو کا نشان
تھا یہی زور تری زلف دلآویز کا بس
نی پر پرواز ہی بیدار نی فصل بہار
فتراک سے باندھ خواہ مت باندھ
دامن کو ترے نہ پہونچے اب تک
جا نین مشتاقون کی لب تک آئیان
خرقہ رہن شراب کرتا ہون
ہم تری خاطر نازک سے خطر کرتے ہین
جو ہم کلام اس لب جان بخش سے ہوئے
یہان تو جی آنکے ٹھہرا ہی لبون پر اپنا
کہان ہی طالع بیدار یہ کہ ایسا ہو
آج لگتی ہی کچھ بغل خالی
ہی زمانے سے جدا روز و شب سوختگان

رہ گیا ہو نہ کوئی تار گریبان مین چھپا
کرتا ہمیشہ سے ہے نام میرے قاتل کا
صحرا مین قیس کوہ مین فرہاد رہ گیا
اگر یہ شغل نہوتا تو کیا کیا کرتا
گل جدا سرو جدا نرگس بیمار جدا
اشک تھا بیدار یہ یا آگ کا پرکالہ تھا
آب حیرت زدہ ہو بہہ نہ سکا
ہم سے ہونا آشنا غیرون سی ہونا آشنا
اور ہی کچھ سوختن ہی شمع و پروانہ مین آج
پامال کرتا ہی کوئی خون شہیدان اسقدر
ختم ہوئی لا انکی تاب گرفتاری دل
کس توقع پر قفس سے ہوویں اب آزاد ہم
اب تیرے شکار ہو گئے ہم
ہرچند غبار ہو گئے ہم
بلبے ظالم تیری بے پروائیان
دل زاہد کباب کرتا ہون
ورنہ یہ نالے تو پتھر مین اثر کرتے ہین
کس سے انھین دماغ کہ پھر گفتگو کرین
آہ کیا جانین وہان اُسکو خبر ہی کہ نہین
کہ سر دھرے مرے زانو پہ یار سوتا ہو
کون سینے سے لے گیا دل کو
شام کہتے ہو جسے ہی سحر پروانہ

دیکھ اوس گیسوے مشکین کی ادائین شانہ — وہ دونون ہاتھون سے یہ لیتا ہی بلائین شانہ

شکوہ کم نگہی آنکھون سے اس کی نکرو — گفتگو خوب نہین مردم بیمار کے ساتھ

آئنہ دیکھ تو اس منھ سے تجھے ای طوطی — دعوے ہم سخنی اوس لب و گفتار کیسا تھا

خواب مین ایک بھی شب یار نہ آیا بیدار — اس تمنا مین کئی دن ہوے سوتے سوتے

بیدار کیونکر آتش دل اشک سے بجھے — ظاہر کی آگ ہووے تو پانی بجھا سکے

زاہد اس راہ نہ آ مست ہین میخوار کئی — ابھی یان چھین لیئے جبہ و دستار کئی

جام و مینای مے و مطرب و ساقی ہمراہ — اس سرانجام سے بیدار کہان جاتا ہی

ربط جو چاہیے بیدار سو اوس سے معلوم — مگر اتنا کہ ملاقات چلی جاتی ہی

نہ گئی تیری سرکشی ظالم — ہم نے ہر چند جبہ سائی کی

بیان تخلص خواجہ حسن اللہ دہلوی نژاد است از تلامذہ مرزا جان جانان مظہر علیہ رحمۃ اللہ الاکبر بودہ بیعت طریقت بخدمت مولانا فخر الدین قدس اللہ سرہٗ نمودہ آخر الایام بحیدرآباد رفت دازان جا راہے عدم آباد گشت حدیثش شیرین و دلاویز سخنش نمکین و شور انگیز از شیوا بیانی اوست

قفس مین مین رہائی کے لیئے کیا کیا نہین کرتا — تڑپتا ہون پھڑکتا ہون کوئی پروا نہین کرتا

کہتا نہین مین عرش پر ای نالہ جا پہونچ — کانون تلک تو اوسکے تو ای نارسا پہونچ

باتون مین آہ کس نے لگایا اوسے بیان — رکھتا تھا کان ٹک مری فریاد کیطرف

ہوویگا ذوق حسرت دیدار مین خلل — شیرین گزر نکیجیو فرہاد کی طرف

کافر ہون جو زیادہ کچھ اوس سے آرزو ہو — ایک بے خلل مکان ہو بس مین ہون اور تو ہو

جادو تھی کہ سحر تھی بلا تھی — ظالم یہ تری نگاہ کیا تھی

مت آئیو ای وعدہ فراموش تو اب بھی — جس طرح کٹا روز گذر جائیگی شب بھی

بیان کون ہی اب تلک پوچھتے ہو — تغافل کے قربان تجاہل کے صدقے

وصل کی شب کا ماجرا کیا کہون تجھسے ہمنشین — شام سے لیکے صبح تک وہی نہین نہین ہی

پیام تخلص شرف الدین علیخان اکبر آبادی از مشاہیر شعراے فارسی است گاہی بریختہ سخن میکرد اورت

دِلی کے کجکلاہ لڑکون نے — کام عشاق کا تمام کیا
ایک عاشق نظر نہین آتا — ٹوپی والون نے قتل عام کیا

حرف التاء الفوقانی

تابان تخلص میر عبدالحی نام خمیر پیکرش از ہمین خاک جہان آباد بودہ سلسلۂ نسبش بحضرت علی موسے رضا علیہ السلام میرسد باحسن یوسفے اندوده لیقولی داشتے وباجمال خورشیدے داغ حسرت وصال مہ رخان بر دل گذاشتی نہ ہمین میرزا مظہر را از دل گرمی شوقش تنور سینہ زبانہ زن بل شعلۂ عشق جہان سوزش باعث گرمی ہنگامہ فریاد ہرکو دبر زن نالہ کہ موزون میکرد بگوشش سودا میرسانید و بہ نسبت شاگردیش چمن چمن بر خویشتن می بالید لعنفوان جوانی از جہان گذران درگذشت و داغ حسرت بجگر عاشقانش گذاشت آزاد مردے بود چون روے خویش طبع خوشے داشت صاحب دیوان ہست واین شعار

انتخاب آن ہست

اوڑا دے صبا خاک میری اگر تو — تو کوچے مین اُس بیوفا کے ہی لیجا
تو دیکھ مجھ کو نزع مین مت کڑھ کہ میرے بعد — مجھے بہت ہین ایک نہو گا تو کیا ہوا
کاکل کی طرح کیون نہ پریشان مجھے کرے — تو جانتا ہے دام مین میرے یہ آچکا
بنائی خاک بھی تابان کی ہم نے ای ظالم — وہ ایک دم ہی ترے روبرو ہوا سو ہوا
دیتا نہین ہی ساقی اس ابر مین پیالہ — آتا ہی مجھ کو تابان بے اختیار رونا
ہی سوز عشق مجھ مین یہان تک کہ بعد مرگ — پروانہ مرغ روح ہو شمع مزار کا
کس کس طرح کی دل مین گذرتی ہین حسرتین — ہی وصل سے زیادہ مزا انتظار کا
حرم کو چھوڑ رہون کیون نہ بتکدہ مین شیخ — کہ یان ہر ایک کو ہی مرتبہ خدائی کا
گل زمین سے جو نکلتے ہین برنگ شعلہ — کون جان سوختہ جلتا ہی تہ خاک ہنوز
دیکھ قاصد کو مرے یار نے پوچھا تابان — کیا مرے ہجر مین جیتا ہی وہ غمناک ہنوز

یہ نرا ہے بے خبر کیون عاشقون پہ طعن کرتے ہین | کہ کہلاتا ہی پیغمبر کا اِی تابان خدا عاشق

آتا ہی تا تحکو وہ گلرو رقیب ساتھ | لاتا ہے خار قبر پہ میری بجاے گل

کہتے ہین اثر ہیگا رونے مین یہ ہین باتین | ایک دن بھی نہ یار آیا روتے ہی کٹتین ہین

غم وصل مین ہی ہجر کا ہجران مین وصل کا | ہرگز کسی طرح مجھے آرام ہی نہین

ہاتھ بیفائدہ زندان مین نہ توڑائے جنون | طوق ہی میرے گلے مین یہ گریبان تو نہین

انجان ہو تو اُس سے کوئی درد دل کہے | جو جانتا ہوین اسے آگاہ کیا کرون

یان تک تپش ہی عشق کی مجہین کہ بعد مرگ | گل بھی مرے مزار پہ گل کر گلاب ہو

کس سے فریاد کرون مین کہ وہ ہرجائی ہی | آہ اِس بات مین میری بھی تو رسوائی ہی

ظالم وفا کا میری جو لیتا ہی تو حساب | اپنے جفا و ظلم کا بھی کچھ شمار ہی

بیان کیا کرون ناتوانی مین اپنی | مجھے بات کرنیکی طاقت کہان ہی

کرون دعوے خون مین قاتل سے اپنے | کب آئیگی یا رب قیامت کہان ہی

ہمارے اُس بسنتی پوش کے آنے سے مجلس مین | پڑی ہی دھوم تابان اسطرح گویا بسنت آئے

تاب تخلص مہتاب رائے نام اصلش از کشمیر و مولد و منشا ایش ہمین معمورہ دلپذیر این ابیات بنامش مشہور است

خو ہولی ہمیشہ سے تمھاری اگر ایسی | تو کاہیکو بختی مری اے فتنہ گر ایسی

یا تنگ نکر ناصح ناداں مجھے اتنا | یا چل کے دکھادے دہن ایسا کمر ایسی

تپش تخلص مرزا محمد اسمعیل المعروف بمرزا خان فرزند مرزا یوسف بیگ بخاری الاصل است ولادتش در شاہجہان آباد اتفاق افتادہ سلسلہ نسب او بسید جلال بخاری منتہی میشود از تلامذہ خواجہ میر درد است در سنسکرت فی الجملہ مہارتی داشتہ صاحب آداب واخلاق بودہ باضلاع شرقی رفتہ نام آور شدہ اور است

آئے تو ہو کہین سے آخر بلے و لے تم | کیا ہوا اگر مرے بھی لگ جاؤ پھر گلے تم

تم تو کہتے ہو کہ دم کے بعد آجاتا ہون | پر خدا جانے ہمین دم کا بھروسا کچھ نہین

کچھ تیرے سلیقے سے پھنسے ہم نہین صیاد | لائی ہی ہمین دام مین تقدیر ہماری

کس کی طرف سے آج تپش تجھکو یاس ہی — سچ کہہ ہمارے سر کی قسم کیون اداس ہی

رہین تو شک سے قطرہ کا بھی ہی تھامنا مشکل — بھلے وہ لوگ ہین جنکے تئین دل تھام آتا ہی

قطعہ

ہر طرف آج ہے بسنت کی دھوم — سیر مین ہی ہر اک تماشائی

سنکے گلرو جو ہین بسنتی پوشش — جی مین کھٹکے ہی جن کے رعنائی

سکتے ہین آنکے مجھے ہنس ہنس — دیکھ کر میری ناشکیبائی

ہو مبارک تمہین جنون تپش — پھر نئی رت نئی بہار آئی

تجلی تخلص میر محمد حسین المشتہر بحاجی ولد میر محمد حسن کلیم خواہر زادہ میر تقی میر در باغ بیگم واقع چاندنی چوک سکونت داشت جوان خرم و خندان و ظریف و نکتہ دان بودہ مثنوی لیلیٰ و مجنون بزبان ریختہ از خیالات او بنظر رسیدہ پذیرای دل تشنہ او راست

مری وفا پہ تجھے روز شک تھا اے ظالم — یہ سر یہ تیغ ہی لے اب تو اعتبار آیا

آنکھین خدا نے دیکھنے کو دی ہین میری جان — دیکھا تری طرف جو کسی نے تو کیا ہوا

یہ شوق دیکھیو پس مرگ بھی تجلی نے — کفن مین کھول دین آنکھین سنا جو یار آیا

عشق مین کرتے ہین بدنام تجلی کو عبث — وہ بیچارا کبھی اس کوچہ مین آیا نہ گیا

تر دامنی آگیا جو مین روز حساب مین — کہنے لگے اٹھاؤ اسے آفتاب مین

لوگ اس کی تو جفاؤن کی خبر رکھتے نہین — بیوفا مجھکو ہی کم ملنے سے ٹھہرانے لگے

حال تیرا ان سے کیا کہتا تجلی مین بھلا — وہ تو تیرے نام ہی کو سنکے شرمانے لگے

جب رات تھی دراز ملاقات کم ہوئی — ملنے کے دن جو آئے تو اب رات کم ہوئی

وہ اب تو ہمین بھول گئے ہین یہ تجلی — جب ہم نہین ہونگے بہت یاد کرین گے

تجلی تخلص شاہ تجلی درویشی است از حیدرآباد از کلام اوست

دامن کا عکس کس کے پڑا ہی کر آجتک — بہلا رہا ہی سرو لب جویبار ہاتھ

تجمل تخلص محمد عظیم از شاگردان قلندر بخش جرأت است از کلام اوست

کتاب قصہ فرہاد و دفتر مجنون — یہ دو ورق ہین مرے عشق کی کہانی کے

تجمل تخلص شخصے بودہ از ارباب لکھنؤ از ناشش آگہی دست ندادہ آدمیانہ میزیست تھے از علم بہرہ داشت از وست

جس کے گھر لے کے مین یہ دیدۂ تر بیٹھ گیا	اُٹھتے اُٹھتے مرے آخر کو وہ گھر بیٹھ گیا

تجرد تخلص میر عبداللہ نام حقیقت حالشش معلوم نیست این مطلع از وست

اُس رخ مین لطف ہی سو ملک کو خبر نہین	خورشید کیا ہی اُس کی فلک کو خبر نہین

تحیر تخلص مصطفےٰ نام فرزند حیات شاہ رفیع الدین قدس اللہ سرہ العزیز نبالت نسبش از شہرت محتاج شرح و بیان نیست عم بزرگوارش جناب مستطاب مولانا عبد العزیز طاب ثراہ بفنون شتی یکتای زمان وحید دوران بودہ این کس اگرچہ از علم بہرہ ندارد اما بفحوای الولد سر لابیہ صاحب اوصاف حمیدہ و اخلاق پسندیدہ است مشورہ سخن از ثنا اللہ خان فراق کردہ اور است

فکر اطفال کو ہی سنگ اُٹھا لانے کی	آمد آمد ہوئی شاید ترے دیوانے کی

ترقی تخلص مرزا لقی خان بہادر از روسائے فیض آباد است امیر عالی نہاد از وست

ساکنان کعبہ نے کی بت پرستی اختیار	وہ صنم نام خدا کیا اندنون جوبن پہ ہی
اوس نے تو دکھ یہ دکھا یا ہی کہ جی جانے ہی	پر مزا مین نے یہ پایا ہی کہ جی جانے ہی

تسلی تخلص ٹھیکا رام خلف گوپال رائے بخشی وزیر الممالک اصلش از اٹاوہ و ولادتش در لکھنؤ رو دادہ بروشس پسندیدہ و خلق گزیدہ زندگانی میکرد در فارسی فخر تلمذ فاخر مکین دارد و در ریختہ مصحفی را از اساتذہ می شمارد از وست

آنکھین سحر تلک مری در سے لگی رہین	کیا پوچھتے ہو حال شب انتظار کا
گو دل مین خفا ہی تو پر اس بات کو نادان	کہہ بیٹھیو مت عاشق دلگیر کے مُنہ پر
اب بھی اس نیم جان مین کچھ ہے	فائدہ امتحان مین کچھ ہے

تسکین تخلص سعادت علی نام یکے از تلامذہ میر قمر الدین منت است از وست

کیا خاک ہو صفائی بھلا ہم مین یار مین	خط بھی لکھا جو ہمکو تو خط غبار مین

تسکین تخلص میر حسین سلسلہ نسبش بمیر حیدر خان قاتل وزیر فرخ سیر میرسد

صاحب فکر بلند و اسلوب گفتار شُس دلپسند از حضرت مومن خان بدرستی اشعار ریختہ از احباب راقم است این اشعار زبدۂ افکار او ست

دیکھو خانہ خرابی غیر وان تا الجھ ہوا
ہم کو ہر دام مین لازم ہی پھنسانا دلکا
بے بال و پری کھوتی ہی تو قیر اسیری
ہر صبح وہ ڈھونڈھے ہی کوئی تازہ خریدار
چھپنے لگے مجھکو تو چرچا ہی پھر وہان ہوگا
اُس در سے نجاؤنگا کبھی لاکھ کہو تم
یا ان آنے سے کس واسطے جلتا ہی ہمارے
تم کو بھی تو غیرون سے یہ اخلاص نہین ہی
گیا مجنون نکل صحرا کو یہ دیوانگی دیکھو
وحشت اب لاشس کو لے بھاگے گی
بھول جائینگے وہ اغیار کو مین
کوچۂ یار مین مین نے تسکین
خو بصورت نہو کوئی تو نہ ہو بدنامی
غیرون کو اشارا ہی مرے قتل پہ ناحق
سہل سمجھے ہو اُس کا آجانا
اُس گلیمین اثر دبام اغیار کا یا داگیا
گر مرکے چھٹے دل کی تپش سے تو عزیزو
اس کو مین مجھکو جانے سے کرتا ہی منع ہای
اہی چشم سرمہ گین تری گردش نے کیا کیا
روئے ہی مجھکو ڈبو کر چشم تر کو کیا کہون
دیکھون تو لے ہی جان ملک الموت کسطرح

جسکے گھر کو ہم یہ سمجھے تھے کہ اپنا ہو چکا
سیکھے ہین تیری لگا وٹ سے لگانا دلکا
صیاد کبھی لیکے یہان دام نہ آیا
صورت مری ہر روز بدل جائے تو اچھا
راز اپنا نہ خموشی سے بھی پنہان ہوگا
دشمن ہی ہی تابع فرمان تمھارا
عاشق تو نہین ہی کہین دربان تمھارا
جو ربط کہ اس دست و گریبان مین دیکھا
فضائے کوچۂ لیلی کو اُس نے تنگ ٹھہرایا
تنگی گور سے گھر یاد آیا
مر گئے پر بھی اگر یاد آیا
پاؤن رکھا تھا کہ سر یاد آیا
سچ تو یہ ہی کہ بُرا ہوتا ہی اچھا ہونا
جنبش ابرو ہی تو سر کا ہمکو ہوگا
تم نے تسکین دل کو کیا جانا
دل مین جوش حسرت و یاس تمنا دیکھکر
تا حشر نہ نکلین گے کبھی گور سے باہر
ناصح کو کوئی جا کے کرے پاسبان غیر
راحت پذیر تھو ستم آسمان سے ہم
وہی آتا تھا پسند اپنی نظر کو کیا کہون
تم وقت مرگ پاس سے اوٹھنا ذرا نہین

زلف پرپیچ کو کھولا ہی یہ کس نے یارب
کہ مرے پانؤن کی زنجیر کسے دیتے ہین

ایسی ہی غیر کی خاطر کہ مرے حال پہ ہین
دل مین روتے ہین پہ ظاہر مین ہنسی دیتے ہین

یہ تو سچ ہی کہ جو تم جدا ہوگے کر گذر وسے
پر یہ ممکن نہین ہم پر کبھی بیداد نہو

مجھ بیکس کے قتل پہ گر ہی خوشی غیر
ظالم تو میرے واسطے اندوہگین نہو

کرسکے دفن نہ اُس کو مین جو احباب نجھے
خاک مین دل کی کدورت نے دیا داب مجھے

قاصد آیا ہی وہان سے تو ذرا تھم تو سہی
بات تو کرنے دے اُس سے دل بیتاب مجھے

ہجر مین پاس نہ ہی زہر نہ خنجر افسوس
ندیے موت کے بھی چرخ نے اسباب مجھے

نام تسکین و یہ مضمون تپش نازیبا
تھا تخلص جو سزاوار تو بیتاب مجھے

کس کو جی جانے سے ناصح تو ڈرا جاتا ہی
یہی جاتا ہی محبت مین تو کیا جاتا ہی

دل کے جاتے ہی چلی جان یہ جلدی کہ نپوچھ
صبر بھی چند قدم پیچھے رہا جاتا ہی

عشق اور حسن مین ہی ربط ستم مجھ پر ہی
جون جون مین اُسکو چھپاؤن وہ نہان ہوتا ہی

وہ مسیحا لب اگر آئے تو جی اوٹھون ابھی
ہاتھ اوٹھا یا چارہ سازو تم نے کیون تدبیر سے

دیکھتے ہی شوق نے ایسا کیا بے اختیار
حال دل کہنے لگے ہم یار کی تصویر سے

چین سے بیٹھے رہے محفل مین تسکین رات بھر
اُس نے پہچانا نہ ہمکو رنگ کی تغیر سے

اب یہ حالت ہی کہ آن سا بیدرد
میرے بچنے کی دعا مانگے ہی

کیون پڑے یون پر جنگ سگان سر کو ہی
وارث ہین یہ کیا عاشق مسکین کے تمہارے

تصور تخلص سید حیدر حسن خان ساکن قصبہ نیکوڑ از اولاد امام زید شہید رحمہ اللہ علیہ شاگرد جرأت است اور ست

رونا کوئی موقوف کرے ہین مری آنکھین
جب تک نہ تسلی کو دل آئے جگر آئے

تصور گرمجوشی یار کی مجھکو رولائے گی
بہت گرمیکا ہونا مینھ برسنے کی علامت ہی

لے گئے یون ترے کوچے سے تصور کو لوگ
جون اوٹھا دین کسی بدمست کو میخانے سے

تعشق تخلص میر سید محمد نسبت تلمذ و خویشی با حکیم میر عزت اللہ خان عشق دارد کتب درسی خوانده است بالفعل مدرس مدرسہ انگریزی واقع شاہجہان آباد است

فقیر او را اتبقا ریب دیدہ است گمانم انکہ درین ایام سری بدین فن نداشتہ باشد او راست

سامنے دیکھو آتا ہے نقش وہ کون ۔ بارے کہا تو ہوا خوش دل محزون تیرا

تمکین تخلص صلاح الدین آزادانہ زندگانی میکرد و از آمیزش جہانیان کراہتے داشت او راست

عشق اور حسن کو جس روز کہ ایجاد کیا ۔ مجھکو دیوانہ کیا تجھکو پریزاد کیا

تمنا تخلص محمد اسحاق خان گویند بسیار عاشق پیشہ بود نگاہش پیوستہ الف ابرو د مشق خیالش مدام خط سبز نگار مشکین مو ہو سہا در پردۂ عاشقے می باخت و صحبت نازنیان سنگدل بسر میساخت اتفاقاً نوبتے طبعش از منہج قدیم و صراط مستقیم اعتدال بگردید اطبا منعش از وقاع کردند او در انحال شعری گفت کہ بسیار ملایم است و ہو ہذا

اپنی تو یہ صورت ہی کہ جون بلبل تصویر ۔ پرواز کی طاقت نہین اور پاس چمن ہی
جسکے غم مین ہم کبھی آرام سے واقف نہین ۔ کیا غضب ہی وہ ہمارے نام سے واقف نہین

تنہا تخلص محمد عیسی نژادش از شاہجہان آباد دہلی و نشو نما در لکھنؤ یافتہ کسب سخن از غلام ہمدانی مصحفی کردہ از کلام اوست

تھم کے ہو جو تڑپتے نہین بسمل تیرے ۔ آب خنجر سے یہ رہ رہ کے مزا لیتے ہین
اندنون چاک ہی پیراہن گل اے تنہا ۔ ہم کوئی اپنے گریبان کو سلا سکتے ہین
غیر سے شکوہ مرا بس دیکھی دانائی تری ۔ مین ہوا رسوا تو کیا ہوگی نہ رسوائی تری
حشر مین کس لیے ہم آہ بھٹکتے پھرتے ۔ اپنا منھ ہم سے یہان گر نہ چھپاتا کوئی
مین جو روٹھا تو منا کر مجھے وہ یون بولا ۔ کہیئے کیا کرتے جو تمکو نہ مناتا کوئی

حرف الثاء المثلثہ

ثابت تخلص مرزا معز الدین کہین برادر مرزا احسن بخت بہادر از حافظ عبد الرحمن خان احسان بہ تہذیب سخن پرداختہ از ایشان است

سحر ہونیکے دھڑکے سے ہمارا ہی بدن ٹھنڈا ۔ کہ تیرا ہار موتی کا ہوا ہی سیمتن ٹھنڈا

یہن کسی چشم مفتن کا ہون مائل ثابت — کیونکہ محکوم مرا ابلق ایام نہ ہو
اس قدر او بیمروت مجھ سے استغنا تجھے — جان دینی تھی مجھے پر دل نہ دینا تھا تجھے

ثابت تخلص اجابتخان یلی از تلامذہ مرزا بیچ فدوی تخلص عظیم آبادی است از وست

وقت مرنے کے مرے پاس وہ موجود ہو — اپنے ہی جی کا زیان اپنے تئین سود ہوا

ثاقب تخلص شاہ شمس الدین از پاستانیان نسبت بے نیازانہ زیستی شاگرد شاہ مبارک آبرو ست از وست

مرے ادب نے رکھا مجھکو یان تلک محروم — کہ بعد قتل بھی دامن تلک لہو نہ اڑا

ثرات تخلص سید درویش علی نظر بنامش باین تخلص گردیدن لطفی دارد مرد شوریدہ بود شعرے از دشت فہتاد

قابل نہ تھے جفا کے اوٹھانے کے ہم ذرا — ثروت پناہ ہی بہ اوس آفت پناہ کی

ثنا تخلص میر شمس الدین عظیم آبادی اصلش از کشمیر است شاگرد شاہ مشتاق طلب نوشتہ اند از وست

چمن ہی خندہ گل ہی می و مینا ہی اور تو ہی — فغان ہی نالہ ہی فریاد ہی زاری ہی اور مین ہون

حرف الجیم

جام تخلص کنور سین از مردم ڈھولے است شرف الدین مسرور فرزند غلام محی الدین او را از تلامذہ خود نوشتہ او راست

چڑھی ہی باد کے گھوڑے پہ گو موج ہوا لیکن — نہ دعوی کر سکے گلگون سے تیری ہم عنانی کا

جان تخلص جان علی از مردم جہان آباد است با نواب بیرم خان مغفور واسطہ قرابت دارد و نسبت تلمذ با میر تقی میر آزادانہ بسر میبرد از وست

ذکر اوس زلف کی درازی کا — صبح سے تا بشام ہوتا ہے

جانی تخلص بیگم جان نام المشتہر بہو بیگم بنت نواب قمر الدین خان مرحوم است کہ نسبت زوجیت با نواب آصف الدولہ بہادر داغت آوردہ اند در حالتیکہ بیگم

سابق الذکر از کثرت علل و امراض دلریش و خستہ خاطر بود ہمدم نام خواجہ سرا بہ پرسش آمدہ بدیہہ این مطلع برخواند فرد

کیا پوچھتا ہے ہمدم اس جسم ناتوان کی
دل جس سے لگا یا وہ ہوا دشمن جانی [۱] از دوست
ہر رگ مین نیش غم ہے کہیئے کہان کہان کی
کچھ دل کا لگانا ہی ہمین راس نہین ہے

جاذب تخلص میر عزت اللہ خان المعروف بمیر بھکارے از اعزہ بریلی است شخص مودب و حلیم صاحب فطرت سلیم از علوم رسمیہ آگاہ دستش در ہر فن دراز د عمرش کوتاہ اکثر بلاد را بگام سیاحت پیمودہ در قریب بخارا ہوس سفر آخرت نمودہ اوراست

وان صفائی و خودنمائی ہے
جو کہ حلقہ بگوش تھرکے ہین
یان مری جان کی صفائی ہے
ناک مین اُن کی جان آئی ہے

جراح تخلص غلام ناصر اصلش از کشمیر دوے درین معمورہ از عدم بوجود آمدہ نظر بہ پیشہ این تخلص پذیرفتہ بود والحق درین فن دستگاہے نیکو داشتہ گاہ گاہ بہ پیشم آمدی مرد خوشی بود سالے چند ہست کہ این جہان گذران را پدرود نمود اللہم اغفر این مبیتش جہت ثبت نامش درین عجالہ بناچارہ حوالہ قلم شد

جراح ٹانکے دینے مین مت کر درنگ تو
اس واسطے کہ زخم مرے یار گرم ہے

جرات تخلص قلندر بخش نام سلسلہ نسبش برایان محمد شاہی کہ بدست جلادان نادرے گرفتار آمدہ مردانہ جان داد میرسد در عمل موسیقی لاف نکتہ دانی میزد و میرسیدش ستار نیکو نواختے و لختے از احکام سیر انجم نیز شناختے نیک و بد زمانہ کمتر دیدہ چشم از نظارہ بربست روی نیکوان بحسرت نتوانست دید بصحبت مہ لقایان و نغمہ سرایان سرے داشت روزگارے از خوان نوال مرزا سلیمان شکوہ بہادر کامیاب و بہرہ مند بود آنجا با انشا و مصحفی مطارحہ کردے و بیک ردیف و قوافی سخن گفتی امروز مردنش را زیادہ از بیست سال گذشتہ

سخن بمضامینے کہ میان عاشق و معشوق می گذرد می کرد طبعے رسا داشت و حسرت از شاگردیش نازہا دیوان ضخیمی مشحون بانواع سخن ترتیب دادہ چون از اصول و قوانین این فن بہرہ نداشتہ نغماے خارج از آہنگ می سرودہ و آوازہ اش کہ چون طبل دور تر رفتہ از انست کہ پذیرائی خاطر و گوارائی طبع او باش دالواط حرف میزدہ و معہذا بعض ابیاتش بغایت خوش ادا و دلربا آمدہ بالجملہ ہر انچہ از دیوانش بطریقہ اہل فن بود انتخاب و درین اوراق ثبت افتاد.

محمد ہی نبی ممدوح ذات کبریائی کا
کہے بندہ گر اُسکی مدح دعوی ہی خدائی کا

رتبہ گل بازی کا دلا کاشش تو پاتا
ہاتھوں سے جو گرتا تو وہ آنکھوں سے اُٹھاتا

سنیو شوخی کہ یہ کہتا ہی وہ قاصد سے مرے
نامہ لے پر ابھی وہان جانے مین تاخیر لگا

جرأت انبوہ ہو درکار اگر بعد فنا
دیکھو اُس کی مرے تابوت پہ تصویر لگا

ناتوانی سے بنایا جب مجھے صیاد نے
بول اٹھا ہی در قفس کا کسطرح در کھل گیا

لگا دُن چھاتی سے جرأت نکیونکہ اسکو یہ
وہ ہاتھ ہی کسی کے گلے کا ہار رہا

در تک اب چھوڑ دیا گھر سے نکل کر آنا
یاد وہ راتوں کو سر ابھیس بدلکر آنا

کلمہ پھرے ترا جسے دیکھے تو پھر نظر
کافر اثر ہی یہ تری کافر نگاہ کا

جھپکے اجل سے کیونکہ مری آنکھ وقت نزع
بسمل ہوا ہون مین کسی بانکی نگاہ کا

نہ آنے کی جب مین سُنانے لگا۔
وہ آئینہ مجھکو دکھانے لگا

گون دیکھے گا بھلا اس مین ہی رسوائی کیا
خواب مین آنے کی بھی تم نے قسم کھائی کیا

تماشے کو نکل آتا ہی وہ رشک پری گھر سے
مزا دکھلا رہا ہی اندنون دیوانہ پن اپنا

روٹھے سو بار کیے ہم نے سفر بھی اکثر
پر گلے ہم سے کبھی آکے نہ دلدار لگا

کاش یوسف کی مین اوس کو نہ کھاتا تصویر
اب ہوا اور بھی دعوے اوسے یکتائی کا

سُنکے مین عزم سفر مری گیا
تم تو گھر سے گئے یہان گھر ہی گیا

تھا یہی دھڑکا خدا جانے کہ کیا لائے پیام
جا کے وان سے جو نہ آیا نامہ بر اچھا ہوا

فکر کچھ میرے قتل کا کیجے
نہیں پھر آپ ہی گھبرائیے گا

ناصحو آپ مین جرأت نہ رہا
بلائین ہاتھون نے میری جو لین تمھاری ت
جرأت مین پوچھتا ہون کہ یہ اضطراب دل
دور سے کل ہم نے اسکے آستان کو دیکھکر
ہر دم کی اٹھا کون سکے رنجش بیجا
حیران ہون مین وہ کون ہی جو عین وصل مین
وان ہی یہ بدگمانی جائے حجاب کیونکر
دور سے دیکھ نہین سکتے ہین جرأت اور ہی
عید قربان کو بھی وے گھر سے ہین یار نکال
روز کہتے ہین وہ آئے تو کہین غم جرأت
نہ دیکھنا جو نصیبون مین ہی تو وصل مین بھی
اپنے پہلو سے وہ جب اٹھکے چلا ہی جرأت
حیران مجھے دیکھ کے بولا وہ ہنسی سے
کل واقف کار اپنے سے کہتا تھا وہ یہ بات
کیا جانیے کم بخت نے کیا ہم پہ کیا سحر
ضبط وحشت ہی مجھے اے دل دیوانہ ضرور
گو وہ نہ بوسہ دیوے لیکن اس آرزو مین
تپش سے اسکے اب اعضا تمام جلتے ہین
زبسکہ مرتے ہین اک سبز رنگ پر جرأت
دم بدم دیکھ ہم کو روتا ہی
کوچۂ جانان سے جاتے ہین پہ جا سکتے نہین
جی مین سنہا آتی ہی جرأت نہ ملیے یار سے
میری بیتابی سے محفل مین یہ دھڑکا ہی اسے

اب سمجھ کر اوسے سمجھائیے گا
بلائین ہاتھون کی لیتا رہا مین ساری رات
جائے نہ وصل مین بھی تو پھر اسکا کیا علاج
رو دیا کن حسرتون سے آسمان کو دیکھکر
اس واسطے پھر پھر کے یہ غصہ ہی ہمین پر
کہتے ہو تم کہ جلیے اسی کو تو پیار کر
دو دن کے واسطے ہو کوئی خراب کیونکر
جی یہ چاہے ہی کہ دن رات رہین یار کے پاس
جی مین آتا ہی گلا کاٹیے تلوار نکال
جب وہ آتا ہی تو اس وقت نہین ہوتے ہم
اٹھا کے آنکھ نہین دیکھتے حجاب سے ہم
اس کا منھ دیکھ کے بس رہ گئی مجبور سے ہم
ہی آج تو جرأت یہ بھی تصویر کا عالم
جرأت کے جو گھر رات کو مہمان گئے ہم
جو بات نہ تھی ماننے کی مان گئے ہم
اتنا آنا بھی نہ وہ چھوڑ دی جھنجھلا کے کہین
کس کس مزے کی باتین اپنی زبان پہ ہین
جو ہم سے دل کوئی بدلے تو ہم بدلتے ہین
یہ شعر کہتے نہین زہر ہم اگلتے ہین
مارے ڈالے ہی ہمنشین تو ہمین
گو اوٹھاتے ہین قدم پر دل اٹھا سکتے نہین
پر سمجھکر دل مین کچھ سوگند کھا سکتے نہین
اٹھکے ہونے نہ لگے بہ مرے قربان کہین

قدم مین ناتوان جب اُسکے کوچے سے اُٹھاتا ہون
برنگ مہر ہی گردش ہی ہم کو سارے دن
وصل مین جسکے نہ تھا چین سو جرأت فہوس
کام رونے سے ہی یان اُس کو خبر ہو کہ نہو
کھل گیا اپنا جو نوشتہ تھا
عیاری تو دیکھو نہ ملانے لے لیے آنکھ
کچھ لگاوٹ کا سبب اور نہین پہ جرأت
جتاؤن دُرد محبت تو کس ادا سے کیے
مالوف جس سے طبع ہی یارب حبیب کی
رودادا اُس سے کہیے تو مُنھ پھیر مسکرا
جرأت اب بندھی تنخواہ تو کہتے ہین ہم
اجل گر اپنی خیال جمال یار مین آئے
وعدہ پر آیا نہ وہ اور مین رہا جیتا اب آہ
جواب نامہ کی کیا پوچھتے ہو وہان سے پھر آکر
دم آخر نہ پوچھو وضع اُس ظن کے آنے کی
دل وحشی کو خواہش ہی تمھارے در پہ آنیکی
غم سے گھٹنا یہ مرا سب مین پڑا پاتا ہی اُسے
گھر کو جاتا ہی ترے کوچے سے جرأت تو یون
لیکے دل کہتے ہو ملنے مین ہی رسوائی واہ
وہ نہ آئے تو یہ ہو جاہے غلط
کھڑا تھا بام پر وہ اور نظر مین نے جو اُسپر کی
اُس پردہ نشین سے کوئی کس شکل بر آئے
گذرے ہی جب اُسکے لب و دندان کا تصور

تو شکل نقش پا ہر رہ ہر قدم پر بیٹھ جاتا ہون
جو تم پھر آؤ تو پیارے پھرین ہماری دن
وہ گیا پاس سے اور موت نہ آئی مجھکو
گریہ جون ابر ہی خلقت مین اثر ہو کہ نہو
دُور سے شکل نامہ بر کو دیکھ
دیوانہ کیا ہی ہمین مشہور کسی نے
یہ وہ چاہے ہی کہ اِس کو بھی لگائے رکھے
کرو نہ مجھ سے یہ باتین دوانہ پن کی سی
ہو جائے کاش شکل مری اُس رقیب کی
کیا چپکے سے کہے ہی وہ شامت نصیب کی
کہ خدا دیوے نہ جب تک تو سلیمان کب دے
تو پھر بجاے فرشتہ پری مزار مین آئے
اُس سے شرماتا ہون مین اور مجھسے وہ شرماتا ہے
بنت مصلحت دیتا ہی قاصد باز آنے کی
کہ اگر نقش پہ کہنے لگا خوبی نہانے کی
دوانہ ہی ولیکن بات کہتا ہی ٹھکانے کی
جو مجھے دیکھے ہی سو وہ تکنے جاتا ہے اُسے
جائے ہی جیسے کہ رستا نہین آتا ہی اُسے
آپ ہشیار بنے مجھکو دوانہ کرکے
کرین آئے نہین مرتا کوئی
نظر آنے لگی گویا مجھے تپلی سکندر کی
جو خواب مین بھی آئے تو مُنھ ڈھانک کر آئے
نکلے نہین رہتے لب و دندان ہمارے

ناصح مین اور ہم مین بھی ہی طرفہ صحبت آہ
ہم کچھ نہین سمجھتے وہ سمجھائے جاے ہی

قاتل نہ مجھ سے موڑیو منھ وقت قتل تو
ٹک شرم کیجیو مرے گردن جھکائے کی

یہ تو مین کیونکہ کہون کچھ نہین بھاتا مجھکو
کچھ تو بھایا ہی کہ اب کچھ نہین بھاتا ہی مجھے

زخم تازہ کی طرح چرخ کہن ای جرأت
ٹک ہنساتا ہی تو پھر خوب رُلاتا ہی مجھے

یاد اُس سے بدی ہم نے بہنت کئی بوسے
ہارے بھی تو کیا ہار مزے دار نکالی

چھوڑا اپنے گرفتارون کو صیاد سمجھ کر
جاتی نہ رہے جان رہائی مین کسی کی

کیا صلح کو جی چاہنے لگتا ہی وہین بس
لڑ جائے ہی جب آنکھ لڑائی مین کسی کی

یاد جب آتا ہی یہ کہنا تو اُڑ جاتی ہی نیند
اپنی ہٹ تو رکھ چکے بس اب تو ہٹ کر سوئیے

پوچھا یہان تلک کہ ہوا تنگ نامہ بر
لذت مِلی جو یار کے پیغام سے مجھے

جی خاک مین ملایا تمھارے ملاپ نے
اچھا غرض سلوک کیا ہم سے آپ نے

آج بھی اُس کے جو آنے کی نہ ٹھہری تو بس
ہم وہ کر بیٹھین گے جو جی مین ہین ٹھہرائے ہوئے

جعفری تخلص میر باقر علی پوسیر قمر الدین منت کوچک برادر میر نظام الدین ممنون است و تربیت از ایشان یافتہ در گذشتہ سال ہنگام بازگشت از سفر حجاز در گذشت اوراست

آرام وعدہ کی شب ایک دم کبھو نہ آیا
آیا نہ چین دل کو جب تک کہ تو نہ آیا

تیغ یون دل پہ خیال نگہ یار نہ کھینچ
ناخدا ترس تو کعبے مین تو تلوار نہ کھینچ

جلال تخلص شخصی در فیض آباد بودہ جز این حالش مقروع سمع نگشت اوراست ۔

تنگ احوال ہی اب تو تری شیدائی کا
آنکھ ٹک دیکھ تماشا تو تماشائی کا

قتل کرتے تھے دو عالم کو بیک چشم زدن
چشم بد دور وہ اب باندھنے ہتھیار لگے

گیا ہوا مین نے جو ٹک جانب ابرو دیکھا
اتنی سی بات پہ تم کھینچنے تلوار لگے

جنون تخلص مرزا نجف علی خان خلف مرزا محمد علی خان دیوانہ تخلص است کہ پدر و پسر ہر دو از بنارس اند مرزا محمد علی خان پدرش را ہنگامیکہ وارد دہلی بود و بسر رشتہ داری بورڈ ما مور با من ملاقات ہا رو دادہ علاقہ تحصیلداری و

وسررشتہ داری وغیرہ کہ مناصب جلیلہ سرکار انگریزیست بیشتر بادہی ماندہ ودرین ہنگام ندانم کہ کجاست از کلام اوست

اپنے چہرہ سے مت نقاب الٹ	دیکھ جاوے گا آفتاب الٹ
دل کو شاید کوئی ستاتا ہے	قاصد اشک تیز آتا ہے

جنون تخلص فخرالاسلام نام از خانوادۂ پیر ترک است ودر زمرۂ مشائخ ولی معدود از تلامذۂ ممنون است اوراست

اوٹھی جو شرم تو دونون ہی دل ملے نکلے	بجز حجاب یہان کچھ نہ فاصلے نکلے

جنون تخلص شاہ غلام مرتضے از برگزیدگان الہ آباد است بورع وتقوے مشہور وموصوف ودر اعداد عرفا معدود ومعروف لختے رغبتش باشعر است از فکرات اوست

تری چشم مست سے ساقیا یہ سیاہ مست جنون ہوا	کہ می دو آتشہ طاق پر جو دھری تھی وہین دھری رہی

جوہر تخلص مرزا احمد علے شخصی از طایفۂ قزلباش است این مطلع ازو نگاشتہ شد

آتش ہو وہ چمن ہو یا برق آشیان ہو	ای مرغ نالہ کچھ ہوا اک شب تو پرفشان ہو

جوشش تخلص محمد عابد اصحاب تذکرہ اولا از ابنائے جسونت ناگر عظیم آبادی نوشتہ اند ازوست

جون آئینہ یہ ستم رسیدہ	رہتا ہے مدام آبدیدہ
تمہارے در پہ جو دربان نے آستین پکڑی	برنگ نقش قدم ہمنے بھی زمین پکڑی

جوشش تخلص شیخ محمد روشن از تازہ خیالان عظیم آباد است شعرش صاف وبیغش فکرش دلپذیر ودلکش شیوۂ گزیدہ اش گزیدہ طرز پسندیدہ اش پسندیدہ ومعنداو در فن عروض بسیار مہارت دلخواہ داشت از خیالات اوست

وہ زمانہ کیا ہوا جو مری گریہ مین اثر تھا	یہی چشم خونفشان تھی یہی دل یہی جگر تھا
گر یون ہی یہ دل درپے آزار رہیگا	ایک روز نہ ایک روز مجھے مار رہے گا
جیسا کہ دل پہ زخم ہی اُسکے خدنگ کا	گلشن مین ایک گل نہین اس آب ورنگ کا
اُس کا خدنگ داغ جگر سے گذر گیا	ایک تیر تھا کہ صاف سپر سے گذر گیا

دیکھکر ایک ستم تیری جفا کاری کا
اُس کی آنکھون کو دیکھین ای جوشش
جز چشم بتان میکدۂ دہر مین جوشش
اُسکی رنجش کا مجھے خوف عبث ہی جوشش
یار کو قاصد مرے جاکے اگر دیکھنا
کل جو اُسے دیکھکر ہو گئے ہم بیخبر
قیس پھرتا جو رہا دشت مین دیوانہ تھا
مدعی سمجھون ہون جن جن کو مین اب تیرے لیے
مزا دکھاؤن مجھے تیری بے وفائی کا
حیران ہون کس طرح ہی وہ انسان مین جلا مگر
ہماری آہ کے صدمے نہین اُٹھانے کا
نہ پھولتے ہین شگوفے نہ غنچے کھلتے ہین
نہ شکل شیشہ آتی ہی نظر نہ جام کی صورت
چھپاتے ہین سبھی صیاد دام اور یہ مرا لو خط
ہمین تو رودنے نے آخر یہ رنگ دکھلایا
رونے کے لیے ہون آفسم دیدہ
ہمارے حال پر اُس کو نظر نہین ہرگز
دیکھیے ہم مین اور آن آنکھون مین کیا ہوتی ہی
دود کی طرح مین دلسوختہ جاتا ہون جدھر
عمر عزیز گذری ہی رنج و ملال مین
نے ڈر عسس کا ہی ہمین نہ خوف محتسب
کہے ہمین جور کا تیرے ہی شکوہ یار آئین
آج ہی عزم شکار اُس کا یہ معلوم نہین

کوہکن ہو تو نہ دم مارے وفاداری کا
منہ تو دیکھین شراب خوارون کا
ہم نے تو کسی مست کو ہشیار نہ پایا
ہو چکا ہی وہ اسی طرح سے سو بار جفا
میری طرف سے بھی تو ایک نظر دیکھنا
سنسکے وہ کہنے لگا پھر بھی ادہر دیکھنا
اُسکو لیلی ہی کی دروازے پہ مرجانا تھا
دوست اپنے ہی تھے سب کیا کوئی بیگانا تھا
اگر نہووے مجھے پاس آشنائی کا
جلوہ سے اوسکے طور تو جل خاک ہو گیا
یہ چرخ بام کہن ہی کسی زمانے کا
چمن مین شور پڑا اُس کے مسکرانے کا
رہی زیر فلک پھر کون سی آرام کی صورت
دلون کو صید کرتا ہی دکھا کر دام کیصورت
سفید ہو گئین آنکھین ہوا گریبان سرخ
ماتم کدۂ جہان مین جون ابر
کسی کے دل کی کسی کو خبر نہین ہرگز
لہو کے پیاسے ہین وہ تشنۂ دیدار ہین ہم
اپنے احوال پہ عالم کو رُلا آتا ہون
عاشق کہان ہوئے کہ پڑے اک زوال مین
رہتے ہین مست شام و سحر اپنے حال مین
جہان مل بیٹھتے ہین آشنا دو چار آپس مین
خوشی سے مرگئے یا صید حرم جیتے ہین

بیکسی سے یہی گلا ہی مجھے
تھام لیتی ہی دست قاتل کو

راغب نہ ہو طبیعت گر جور رو برو ہو
اپنی یہ آرزو ہی دینا ہو اور تو ہو

توانائی تو کر بیٹھی جدا آغوش سے مجھکو
گرا مت دیکھیو اے ناتوانی دوش سے مجھکو

دم بدم بزم مین کاہیدہ ہوئی جاتی ہی
لگ گئی ہی شمع کو شاید نظر پروانہ

جی مین جس وقت کہ مضمون کمر آتا ہی
بسکہ نازک ہی مجھے باندھتے ڈر آتا ہی

شبنم کی طرح سامنے اس آفتاب کے
ہونے کو تو ہوے تجھے دیکھ نہو سکے

جوش تخلص رحیم اللہ از سوقیان دہلی بودہ بتقلید بینوایان اشعار در مجامع میخواند نسبت تلمذ او مصحفی بخود کردہ او راست

مین نے جو کہا تجھ بن کیا کیا نہ الم گذرا
بولا کہ ابے تیرا روتے ہی جنم گذرا

دریا مری آنکھون سے ایک جاری لہو کا ہی
بیدرد تو کیا جانے کیا حال کسو کا ہی

جوان تخلص مرزا نعیم بیگ جہان آبادی از منتسبان مرشد زادہ والا تبار مرزا سلیمان شکوہ بہادر است مدتے شد کہ ازین دار فانی رخت حیات بعالم جاودانی بربست از وست

پہلو مین دل اپنے کو بھی غمخوار نہ پایا
یہ خوبی قسمت کہ کوئی یار نہ پایا

از بسکہ ہوئی گرمی خورشید قیامت
کوچے مین ترے سایۂ دیوار نہ پایا

ظلم و ستم و جور سبھی ہمنے اٹھائے
جب اور کوئی تجھ سا طرحدار نہ پایا

دیوار و در کی چھاتی سوراخ ہو گئی ہی
کیا روزنون سے اسنے آنکھین لڑائیان ہین

کسی کو اپنی سفارش کیواسطے اس پاس
جو لیکے جاؤن تو اسکا وہ آشنا نکلے

جیتا نہین پھرتا ہی کوئی اس کی گلی سے
مجھ تک مرے دلدار کی کیونکر خبر آوے

جولان تخلص میر بہادر علی از مردم این دیار است بہ تیر اندازی مشہور عہد خود بودہ از وست

کنج قفس مین دیکھکے بے بال و پر مجھے
ای ہم صفیر چھوڑ گئے تم کدھر مجھے

جولان تخلص میر حسن علی خان از سکنائے دکن است این بیت از وست

اب ایسے جام مین ساقی شراب ارغوانی بھر
کہ جسکو دیکھکر زاہد کے منہ مین آئے پانی بھر

جہانگیر تخلص جہانگیر بیگ نام اصلش از دہلی زمانہ ہا بہ لکھنؤ بسر بردہ شورش درسر داشت تیغہا زدہ وزخمہا برداشتہ آخر عمر بوطن مالوف رسیدہ بمالیخولیا مبتلا شد روزی وعظ مولانا عبدالعزیز میرشاہ علی را کہ درویش تخلص داشت زخمی زدہ بزندان بردند در حبس شہید خنجر اجل شد از وراست

وہ کافر مرا درد کیا جانتا ہی	جو گذرے ہی مجھپر خدا جانتا ہی

جہاندار تخلص مرشد زادۂ جہان مرزا جہاندار شاہ عرف مرزا جوان بخت بہادر ولیعہد حضرت شاہ عالم بادشاہ بفہم وفراست وعقل وکیاست ممتاز اقران وامثال خود بودہ ازینجا بہ لکھنؤ وازانجا بہ بنارس رفت ودر سال ہزار ودو صد ویک ہمدرانجا بملاء اعلیٰ پیوست نقل وسکونتش را داستان دراز است کہ این عجالہ بآن نمی سازد از وراست

نرگس کے انتظار مین یہ بے اجل گیا	آنکھین جو یون کھلی رہین اور دم نکل گیا
ٹھان لیتے ہین وہ پہلے ہی سرا اپنا دیا	تیرے کوچے مین جوا ہی شوخ قدم رکھتے ہین
آخر گل اپنی صرف در میکدہ ہوئی	پہونچے وہان ہی خاک جہان کا خمیر ہو
کونسی بات تری ہم سے اُٹھائی نہ گئی	پر جفا جو تری ناحق کی لڑائی نہ گئی

جھمن تخلص جھمن ناتھ نام از مردم دہلی است تازہ فکر وکہن مشق از وست

دل جون سپند عشق کی آتش سے جل گیا	ایک آہ کھینچتے ہی مرا دم نکل گیا

جمینا بیگم حالش چون جمالش در پردۂ اختفا ماندہ بہانا اقتضای کمال تستر اوست زوست

یہ کس کی آتش غم نے جگر جلایا ہی	کہ تا فلک مرے شعلے نے سر اُٹھایا ہی

حرف الحاء المہملہ

حاتم تخلص شیخ ظہور الدین نام المعروف بشاہ حاتم از تازہ خیالان قدیم است در عہد شباب سپاہی پیشہ بودہ عافیت تبتل وتوکل شیوہ کردہ در جہان آباد آزادانہ می زیست اکثر ارباب فکر از بہرہ ہا یافتہ اند از انجملہ مرزا رفیع سودا ست

در اول حال فکر تش مقصور بر تتبع قدما مانند ولی وغیرآن بود چون طرز متاخرین طراز جیب و دامان شہرت گشت وے نیز دست بدامان ایشان زدہ بناے دیوان ثانی برین طریقہ نہادہ ہمدرین سمو ر تبعرے کہ ہمدوش عمر طبیعی شدہ بود دامان ہستی از کف سرداد این اشعار از وست

اس قدر کی حرف تسخیر پری یان مین عمر	رفتہ رفتہ نام میرا اب پریخوان ہوگیا
ہجر کی زندگی سے مرگ بھلی	کہ جہان سب کہین وصال ہوا
تو اذیت پیشہ دشمن ہی بغل مین دل نہین	دور ہو نہیلو سے صحبت کے مری قابل نہین
تم تو بیٹھے ہوے یہ آفت ہو	اُٹھ کھڑے ہو تو کیا قیامت ہو
مفلسی اور دماغ اے حاتم	کیا قیامت کرے جو دولت ہو
کرین ہین قمریان تعریف سرو اور ہم تری قد کی	جو تو آوے چمن مین تو ہمارا بول بالا ہو
آتا ہی آب نشہ کی طرف جی کبھو کبھو	ساقی نگاہ مست اِدھر بھی کبھو کبھو
پیری مین آج یار مرا ہمکنار ہی	ساقی شتاب آکہ خزان مین بہار ہی
بجز داس دور مین ہین سب حاتم	اندنون کیا شراب سستی ہی
دیکھ جراح تیرے مرہم کو	میرے سینے کا داغ ہنستا ہی
وہ وحشی اسقدر بھڑکا ہی صورت سے مری یارو	کہ اپنے دیکھ سایہ کو مجھے ہمراہ جانے ہی

حافظ تخلص محمد اشرف از پہلو یان است در فن موسیقی خود یگانہ میداند شعرے ممتاز از ایشان در میان نیست لاجرم این بیت ثبت گشت

ابر مین سہ کی طرح زلف کے پردے مین آہ	تو نے گو منھ کو چھپایا پہ مجھے معلوم ہوا

حالی تخلص میر محب علے از مردم مرشد آباد است او راست

عوض مین بوسے کے دی ہی گالی سوال مگر جواب دیگر	یہ طرز تو نے نئی نکالی سوال دیگر جواب دیگر

حبیب وطنش معلوم شد کہ مراد آباد است اما نامش دریافت نگشت کہ چیست از دست

خانہ ویرانی مری گرچہ کی اس دل نے حبیب	پر خدا حشر تک آباد رکھے خانۂ دل

حجام تخلص عنایت اللہ نام عرف گلو از مردم سہارنپور است بہ پیشہ حجامی

کہ مجازاً موتراشش را حجام گویند کسب معاش میساخت و لفظ تلمذ مرزا رفیع سودا ہم بفلک می افراخت مولانا فخر الدین را علیہ الرحمۃ دست ارادت بدامن زده فکرتش بدل میسازد و لختے از اشعار او می طرازد

رو رو رخسار کے لیتا ہون مزے خوبون کے	بہتر اس شغل سے حجام ہنر کیا ہوگا
جینا نظر اپنا تو ستمگر نہین آتا	بے وصل ترے سو یہ میسر نہین آتا
خط آنے سے بھی اپنی رسائی نہین ہی وہان	حجام کس طرح سے ملین کیا ہنر کرین
دیکھ عاشق کی تری رسوائیان	عشق کی لوگون نے قسمین کھائیان
ایکروز نصیبون سے کہین وان تئین ہو پہونچون	پھر سر ہی مرا اور در و دیوار تمھاری
ہی جی مین کہ اکروز مین ان آنکھون سے پوچھون	بکتے نہین کس واسطے بیمار تمھارے
اس کاوش مژگان کا گلہ مجسے عبث ہی	ای آنکھو بوئے ہوئے ہین خار تمھارے
مثال ناقہ لیلے کی ایک دو گام غلط	خدا کرے کہ ادھر بھی ترا سمند کرے

حزین از حالش این قدر معلوم است کہ باین تخلص شخصے بوده در آوان فردوس آرامگاه محمد شاه ازوست

ویران ہوا خزان سے چمن یان تلک کہ ہم	چاہین کہ جل مرین تو کہین خار و خس نہین

حسرت تخلص جعفر علی نام خلف ابو الخیر از مردم لکھنؤ است آبایش عطار پیشہ بودند وے نیز یک چند بدین شغل مشغول بوده نظر بفطرت اصلی برین قناعت نکرده در زمرهٔ منتسبان مرزا جہاندار شاه مرحوم جا گزید آخر ہمت بلندش باین ہم نساختہ ترک دنیا گفتہ از پست و بلند عالم و نشیب و فراز روزگار برکران بوده در گوشہ عافیت میگذرانید در فن نظم از تلامذه سرب سنگھ دیوانہ است و بہ سلاست عبارت و سلامت فکر مشہور زمانہ قلندر بخش جرأت از شاگردان اوست اما از استاد قصب السبق ربوده اوست

گیا دل سو گیا رونے سے کچھ حاصل نہین ہوتا	اگر رو رو کے جی کھودین تو پیدا دل نہین ہوتا
ہمصفیان چھوڑ چلے ای چمن آرا ہم تو	تو ہی لیجائیو سر پر یہ گلستان اٹھا

درس تھا مکتب مین مجھکو آہ کا ‏ ‏ یہ سبق تھا پہلے بسم اللہ کا

ہی غبار آلودہ یان تک اشک اس غمناک کا ‏ ‏ دست مژگان مین سدا رہتا ہی سبحہ خاک کا

گل کونسے تھے خوش کہ ہنستے ہم آج خوش ‏ ‏ ہم نے تو ایک دن کبھی نہ پایا مزاج خوش

ق

حسرت ہزار رنگ سے بولا مین جھوٹ سچ ‏ ‏ نصیبی کہ نوبت آوے سخن کی قسم تک

لیکن سمجھ گئے بات کو جس نے اڑا دیا ‏ ‏ پہونچاتے ورنہ ہاتھ ہم اُس کے تو دامن تک

ساقی مے دے کہ اہل مجلس ‏ ‏ پانی پانی پکار رہے ہین

کسے منظور رہتا یون تیغ کھینچے زندگانی کو ‏ ‏ ولے کیا کیجیے حسرت بلا سے ناگہانی کو

نازک دلون کے زخم کو مرہم کبھو نہو ‏ ‏ سرا ہین حیات سے پٹی تو [illegible]

کس کا ہی جگر جس پہ یہ بیداد کروگے ‏ ‏ لو دل تمھین ہم دیتے ہین کیا یاد کروگے

ہم مین بیٹھے تھے کل جنتے پر دور سے ‏ ‏ دیکھ کر اُس کو لگے لینے بلائین دور سے

مجھکو تجھ سے خدا جدا نہ کرے ‏ ‏ مین ہون تجھ سے جدا خدا نہ کرے

فسانا وصل کا جس سے دل بیتاب کہتا ہی ‏ ‏ وہ کہتا ہی کہ افسانہ نہین یہ خواب کہتا ہی

یہ بھی ایک ستم تھا کہ خواب مین مجھے شکل آ کے دکھا گئے ‏ ‏ کبھی نیند بر سو تین آئی تھی سو اس طرح سی جگا گئے

حسرت تخلص ذوقی رام نام سلکش از جہان آباد است و دے در فرخ آباد بسر می بردہ از وست

برنگ آبلہ ای واے یہ کیا زندگانی ہی ‏ ‏ کہ جس کے پانون پڑتا ہون اُسیکو سرگرانی ہی

این بیت را بنام جعفر علی حسرت ہم نگاشتہ اند

حسرت تخلص ہیبت قلیخان نام از اہل عظیم آباد است کسب سخن از مرزا مظہر کردہ او راست

تنہا دے ہمسری کرے کون ‏ ‏ سر کس کا پھرا ہی یون مرے کون

حسن تخلص سید غلام حسن نام خلف میر غلام حسین ضاحک تخلص است کہ مرزا رفیع سودا ہاجے رکیک براے او نظم کردہ نژادش از ہرات است وے بدہلی از عدم بوجود آمدہ ودر ریعان جوانی بجانب مشرقی رفتہ در فیض آباد از خوان فیض نواب سردار جنگ سالار جنگ بہادر کامیاب بود

از تلامذہ میر ضیاء الدین ضیاست سالم فطرت سلیم فکرت است و بر اصناف سخن فی الجملہ قدرتی داشتہ لاسیما مثنوی بیکو میگفتہ مثنوی سحر البیان کہ مشہور بہ بدر منیر است شہرت تمام دارد قطع نظر از پا لغزہاے شاعری بہ محاورہ عوام بد نگفتہ بلکہ داد بلاغت دادہ اور است

گر کیجے رقم کچھ تری وحدت کے بیان کا
تو چاہیے خامہ بھی اُسی ایک زبان کا

اظہار خموشی مین ہی سو طرح کی فریاد
ظاہر کا یہ پردا ہی کہ مین کچھ نہین کہتا

تا اشار یکو سمجھ نہ لگے غیر کے وہ
مین نے اس ڈر سے کبھی اُس کو اشارا نہ کیا

چھوڑ دے کوئی کسی کے لیے جسطرح سے کچھ
ہم نے منت مین تری کون و مکان چھوڑ دیا

بے وجہ تو نہین یہ حسن اُس گلی مین روز
جا جا کے بات کرنی ہر اک سے پکار کر

مین حشر کو کیا روؤن کہ اُٹھ جاتے ہی تیرے
بر پا ہوئی ایک مجھ پہ قیامت تو یہین اور

دامن صحرا سے اُٹھنے کو حسن کا جی نہین
پاؤن دوانے نے پھیلائے بیابان دیکھکر

دروازہ گو کھلا ہی اجابت کا پر حسن
ہم کس کس آرزو کو خدا سے طلب کرین

جو کوئی آوے ہی نزدیک ہی بیٹھے ہی ترے
ہم کہان تک ترے پہلو سے سرکتے جائین

اس کی جب بزم سے ہم ہو کے تبنگ آتے ہین
اپنے ساتھ آپ ہی کرتے ہوے جنگ آتے ہین

کہتا ہی تو کہ تجھسے مین ہی بنا بیٹھا ہون
تو ہی کہین ہو سچا مین یہ ہی چاہتا ہون

روٹھا کرے وہ کیون نہ کسی اور سے حسن
یہ سب بگاڑ چاہ کا ہی اور کچھ نہین

دل کو کھویا ہی کل جہان جاکر
جی مین ہی آج جی بھی کھو آؤن +

غیر کو تم نہ آنکھ بھر دیکھو
کیا غضب کرتے ہو ادہر دیکھو

تیرے ہمنام کو جب کوئی پکارے ہی کہین
جی دھڑک جاتا ہی میرا کہ کہین تو ہی نہو

دی تھی یہ دعا کس نے مرے دلکو الٰہی
اُجڑے یہ گھر ایسا کہ پھر آباد نہوئے

پھر پھر آئینے کو وہ دیکھنے لگتا ہی حسن
ایک دم آپ مین وہ شوخ جو پاتا ہی مجھے

شب وصل صنم ہی آج ای ہمدم کسی ڈھب سے
گریبان سحر کو ٹانک رکھنا دامن شب سے

پڑی رات داد دستد کچھ عجب
جو بوسے کو اُس شوخ سی جا اڑے

لگاتے ہی لب لب سے بس جی دیا
حسن اور لینے کے دینے پڑے +

کہنے کی ہین یہ باتین کس بن نہین گذرتی
ہر ایک جان تو ہی جس بن نہین گذرتی

ساتھ دیکھوں ہون کسی کے جو کسی دلبر کو
مین بھی جی رکھتا ہون مجھکو بھی ہوس آتی ہے

آجا کہین شتاب کہ مانند نقش پا
تکتے ہین راہ تیری سر راہ مین پڑے

حسن تخلص خواجہ حسن نام خلف خواجہ ابراہیم از نبائر خواجہ غیاث الدین مودودے است رحمۃ اللہ علیہ نظر بدو دانشش از طریق تصوف آگاہ و در علم موسیقی سلیقہ اش دلخواہ مرد شوریدہ و درد مند است و شخص فرخندہ وار جمند در فنون نظم از تلامذہ جعفر علی حسرت است و بسبب خواجہ تاشی با قلندر بخش جرأت ربط معقول و محبت مقبول داشتہ و در لکھنؤ با یکی از نسوان السوق بخشی نام علاقہ خاطرے پیدا کردہ نامش بطریق التزام در مقاطع غزلیات می آورد و بعلت درویشی با عتبار منزلیست از نتائج طبع اوست

امنڈ کے آنکھوں سے یکبارگی چلے آنسو
ہنسی ہنسی مین جو ذکر وداع یار ہوا

وقت نظارہ نہ رو کہتے تھے اے چشم تجھے
شدت گریہ سے نے خاک سوجھا دیکھا

کیا قتل اور جان بخشی بھی کی
حسن اُس نے احسان دوبارا کیا

وہ تو آیا نہ تماشے کو مرے نزع کے پر
ہم نے اسوقت مین بھی اُس کا تماشا دیکھا

وقت وداع یار دل بیقرار نے
یہ آہ کی کہ عرش معلے ہلا دیا

دل دلاسوں سے کرے ہی بیقراری بیشتر
خانۂ ماتم مین ہو پرسے سے زاری بیشتر

ہمین آرام زیر خاک بھی کیا خاک ہوویگا
لیے پہلو مین یہ ایسا دل پر شور جاتی ہین

بھلا مین دوانہ ہی پر یہ ناصح
مرے ساتھ بکتا ہی عاقل کو دیکھو

آہ کس کس بیوفائی کا تری کیجے شمار
اور تو سب یکطرف منہ بھی دکھانے سے رہے

اُس نے کس کس طرح ٹالا ہمکو اپنے در سے یہ
دیکھ تو ہم بھی حسن کس کس بہانے سے رہے

حسن تخلص مولوی ابوالحسن فرزند مولوی الٰہی بخش المتخلص بہ نشاط از مردم قصبۂ کاندھلہ بودہ بمیرٹھ ہم میگذرانیدہ از وست

جواب لائیو قاصد شتاب نامے کا ۔۔۔ جواب نامہ نہو وے جواب نامے کا
منفعل ہون دست ویا بھی مار نیسے وقت ذبح ۔۔۔ کیون مین تڑپا جو ترے دامن پہ چھینٹا پڑگیا
گو تو نے لپٹ کر نہ کیا ہمکو ذرا گرم ۔۔۔ رہتی تھی ترے عشق مین چھاتی یہ سدا گرم

حسن تخلص حسن علی خان جزانیکہ از مردم کشمیر است دیگر از حالش وقوف نشد اور است

آنکھون مین مری قطرۂ خوناب نہ ٹھہرا ۔۔۔ ہر چند کیا ضبط یہ سیماب نہ ٹھہرا

حسن تخلص مرزا حسن خلف الصدق سیف الدولہ سید رضی خان بہادر این بیش از تذکرہ نواب اعظم الدولہ سرور تخلص نوشتہ شد

دل کو دے کر اُس بت کافر کو ہمنے ای حسن ۔۔۔ جس قدر ناحق یہ کھینچی ہی ندامت کیا کہون

حسین تخلص سید غلام حسین دہلوی بن سید عبد اللہ در بد و حال تخلص بعزیز بود چندی در میرٹھ یکی از اہل فرنگ را درس دادہ بکلکتہ ہم گذارش افتادہ اور است

تھا عرش سے بڑھ کر جو دماغ اپنا وہی ہی ۔۔۔ یون چرخ نے تو کر دیا مجبور کسی کا

حسین تخلص نواب غلام حسین خان از خانوادہ و روسای شاہجہان پور است نوشتہ اند کہ آداب و اخلاق درست داشت این ابیات از وقلمی شد

مین تو تدبیرین تھا زخم جگر کی مصروف ۔۔۔ دل بھی پہلو مین پریشان تھا مجھے معلوم نہ تھا
آگے ملنے کی کوئی راہ نکل آئے گی ۔۔۔ بیقراری تو مجھے اُس کے تو دیتا بہ بجا
تشنۂ آب دم خنجر ہی بسمل اور بھی ۔۔۔ دست نازک کو ذرا تکلیف قاتل اور بھی

حشمت تخلص میر محتشم علی خان خلف میر باقی بدخشانی نژاد است و مولدش شاہ جہان آباد در زبان پارسی خیالاتش رنگین تر از لعل بدخشانی و یاقوت رمانی بودہ و با میر محمد افضل ثابت و شیخ عبد الرضائے متین صحبتہا داشتہ و مطارحات نمودہ در سنہ یک ہزار و یک صد و شصت و سہ بمفاجات در گذشت اللہم احفظنا از وست

گور کے سوتے دیوانون کو جگاتی ہی بہار ۔۔۔ شور ہی غل ہی قیامت مست آتی ہی بہار

حشمت تخلص میر محمد علی از پیشینیان است از افکار اوست

خط نے ترے حسن سب گنوایا	یہ سبزہ قدم کہان سے آیا

حضور تخلص لالہ بال مکند کھتری دہلوی تلمیذ خواجہ میر درد فی الجملہ در عربی بہرہ داشتہ اوراست

۱۲۷۰ [illegible] زندہ [illegible]

نہ پاؤن کو جنبش نہ ہاتھون مین طاقت	جو اُٹھ کھینچون مین دامن اس دلربا کا
سر راہ بیٹھے صدا ہے یہ اپنی	کہ اللہ یاور ہے بیدست و پا کا
یہ جو چشم پُر آب ہین دونون	ایک خانہ خراب ہین دونون
یہان مجھ مین نہین ہے جان باقی	وہان اب بھی ہے امتحان باقی
جفا کو تم وفا سمجھے ستم کو ہم کرم سمجھے	اُدہر کچھ دل مین تم سمجھے ادہر کچھ دلمین ہم سمجھے

حفیظ تخلص محمد حفیظ نام از دہلی یافت اصلاح شعر از حکیم قدرت اللہ خان قاسم گرفتہ بخواندن مراثی بطرز دلپذیر شہرہ شہر بودہ کمتر از سال است کہ زیر خاک شد اوراست

محبت آہ کیا کیا رنگ عاشق کو دکھاتی ہے	اگر اک دم ہنساتی ہے تو پھر بیرون رلاتی ہے
روبرو غیرون کے شکوہ کیا کرون مین آپ کا	ہو رہین گی پھر کبھو باتین ہمارے آپ کے

حقیقت تخلص میر شاہ حسین اصلش از بلخ و وے در بریلی متولد شدہ نشو و نما در لکھنؤ یافتہ کسب سخن از قلندر بخش جرأت نمودہ و ہم تتبع اشعارش بوے متعلق بودہ اوراست

کیا ترے عشق مین اے عربدہ جو ہاتھ لگا	زیست سے ہاتھ بھی دھویا یہ نہ تو ہاتھ لگا
ولا اب دونون مل کاٹینگے اوقات آہ و زاری مین	ہوئے بیمار ہم بھی لے تری بیمارداری مین

حکیم تخلص محمد اشرف خان خلف حکیم شریف مانند پدر خویش از اطبای بیمثل زمانہ است در چارہ سازی یگانہ و از علوم متعارف ہم بیگانہ نبودہ زمانے بیش نیست کہ جہان گذران را پدرود کردہ از کلام اوست

میرے رونے نے مجھکو اُس سے کھویا	مجھے اس دیدۂ تر نے ڈبویا +

کھون مین کیا برنگ زخم ناسور	ہنسا یکبار گر سو بار رویا

حکیم تخلص محمد پناہ خان فرزند رشید سید محمد شریفخان المشہور بزر بخش شاگرد خواجہ میر علیہ الرحمۃ المتخلص بدرد بودہ در اوائل فکر نشار تخلص میکرد آخر بتقاضای مہارتی کہ در فن طلب داشتہ تغیر تخلص بحکیم نمودہ گویند کہ در تاریخ و موسیقی آگاہی دلپسند و در فنون آخر نیز سلیقۂ بلند داشت از نتایج طبع اوست ؛

پوچھتے کیا ہو حکیم جگر افگار کا گھر	ایک تکیہ سا ہی اس شوخ کی دیوار کی پاس
کہتے ہین حکیم آیا میخانہ سے مسجد مین	ہم کو تو تعجب ہے وہ گبر مسلمان ہو
تیرے لیے خلق در بدر ہی	ای خانہ خراب تو کدھر ہی
ہم ہی صنم کے غم مین نہ ایمان سے گئے	کتنے ہی بندگان خدا جان سے گئے
ہم تو کیونکر کہین کہ بوسہ دو	گر عنایت کرو عنایت ہی +
ہی رشک دستہ گل کیون یہ آستین تیری	سر شک خون نا کسکی اس سے پاک ہوئی

حقیر تخلص میر امام الدین نام المعروف بمیر کلو از سکنائے جہان آباد مردی بود حریف و ظریف او راست

ہون ہست و نیست عالم تصور کی طرح	گویا ہون اور خموش ہون زنجیر کی طرح
دل مین ہی بیٹھ رہین در پہ صنم ہی کے حقیر	راہ کعبہ کی تو آتی ہی نظر دور ہمین
یاد مین اس بت کافر کی ہون ایسا مصروف	کہ خودی بھول گئی بلکہ خدائی مجھکو
پامال ہوے ہم تو حقیر آہ جہان مین	جون نقش قدم یار کے قدمون سے بچھڑ کے

حیرت تخلص الموسوم بمیر مراد علے از باشندگان مراد آباد است پی تجارت کوہستان رفتہ بود ہم در انجا در گذشت از وست ؛

کہان ہی شیشہ کی محتسب خدا سے تو ڈر	میری بغل مین چھلکتا ہی آبلہ دل کا

حیرت تخلص غلام فخر الدین نبیرۂ نواب میر منو خلف الصدق مرحوم اعتماد الدولہ قمر الدین خان در کابیے شب بروز می آورد این دو بیت از و بر گرفتہ شد

ہم اس بزم سے یون پُر ارمان نکلے	جوانی مین جس طرح سے جان نکلے

یہ ستم دیکھون کن آنکھون سے مین اے غیرت عشق	ایک عالم اسی کوچے کا تماشائی ہے

حیرت تخلص پنڈت اجودھیا پرشاد کشمیری لکھنوی از شاگردان قلندربخش جرأت ست دیوانے مختصر و چند مثنوی دارد کہ بنظر نرسیدہ در فن موسیقی مسلم و بہ تیراندازی علم بودہ بیشتر بہ لکھنؤ و کمتر بجہان آباد گذرانیدہ در سی و پنج سالگی فی سنہ ہزار و دو صد و سی و چار بساط ہستی در نوشت از دست

برنگ نقش پا اس کی گلی سے اٹھ نہین سکتا	ہوا ممنون احسان خوب اپنی ناتوانی کا

حیران تخلص نامش میر حیدر علی مولدش جہان آباد بیشتر در ممالک شرقی شب بروز آوردہ از تلامذۂ سرب سنگھ دیوانہ ست گویند غرور شاعری دماغش را مختل کردہ بود و نظر بہ تخلص استاد جا دارد در ضلع بہار کشتہ شد و قاتل را ہم ہمراہ بُرد از افکار او ست

دم نکلتا ہی اب کوئی دم مین	بیٹھ جا کچھ نہین رہا ہم مین
مین نے حیران کو جو دیکھا روتے	بن گئی دو کھنے کی گھات مری
اُن کی خدمت مین ادب سے مین نے	عرض کی دیکھی کرامات مری
مین نہ کہتا تھا کہ دل آپ نہ دین	بندگی قبلۂ حاجات مری
گذر کرتا ہی بھولے سے ہمارے خاک پر گر وہ	کھڑا ہو اس سے دو دو پھر دامن جھٹکتا ہی
جب کہا مین نے مرے گھر چلیے	اس مین کچھ کم نہوگی محبوبی
تیوری کو چڑھا لگا کہنے	رسم و راہ ادب تو سب ڈوبی
مجھ سے کہتا ہی میرے گھر چلیے	دیکھیو اختلاط کی خوبی

حیدر تخلص نامش حسام الدین این بیت از وثبت گشتہ

ملک خصال پری وش فرشتہ خو کہتا	مجال تھی کہ سگ یار کو مین تو کہتا

حیدر تخلص میر حیدر علی خان لاہوری نژاد است و خوش رنگ سلکہ نت ریختہ از اولاد شیخ عبدالقادر گیلانی است رحمۃ اللہ علیہ او راست

ارادہ ہی بیٹھ سب کچھ اُس چشم تر کا	خدا حافظ آج اپنے دیوار و در کا

لے سنگ وخشت مجھ پہ ہر خاص و عام نکلا	بارے جنون کی دولت اپنا یہ نام نکلا

حیف تخلص میر چراغ علے نام از ارباب لکھنؤ و تلامذہ میر شیر علی افسوس است ازوست

جس کی ہر اک امید مبدل بہ یاس ہو	کیا اُس مریض عشق کے جینے کی آس ہو
ہے اپنے تو نزدیک وفا خوب ولیکن	ہو لطف جو تیری بھی طبیعت ادھر آئے

حرف الخاء المعجمہ

خاکسار تخلص محمد یار در مقابیکہ شہرہ بقدم شریف دارد خانہ از نے بنا کردہ در نہایت انقطاع میگزراند سید لیست دردمند و درویشی است مستمند گویند کہ در ریعان جوانے با امارد سری و بجانب سادہ رویان نظرے داشت و ہر کہ مد نظر او می بود تعلقات دینوی می گذاشت از معاصرین میر تقی است ازوست

ترے باغبان کا یہ دیکھا سلیقہ	کہ نرگس کو بویا نہ بوئیں یہ آنکھیں
تیغ قاتل سے رہے محروم بے تقصیر ہم	روز محشر کو اٹھینگے اس لیے دلگیر ہم

خاکی تخلص حیدر بیگ نام نژادش از بدخشان است لعلش ازین کان بر خاستہ روز ملا شد کہ بدکن رفتہ سپاہی پیشہ ہست او راست

ہم عشق بھی سیکھین اگر استاد ہو کوئی	دل تو ہی بتادے تجھے گر یاد ہو کوئی

خادم تخلص شخصی از مردم کیتھل من مضافات صوبہ سرہند است از نامش نشانی یافتہ نشد او راست

عاشق ہوا ہون ایک بت بالا بلند پر	صد آفرین ہے میری بھی عالی پسند پر
اس کے ہاتھون اک جہان ویران ہے	چشم بھی میری کوئی طوفان ہے

خادم تخلص یکے از باشندگان پانی پت است اہل تذکرہ نامش ننوشتہ اند و این بیت بنامش نوشتہ اند

رات بھر ماتم پروانہ مین روتی ہے شمع	اشک سے داغ جگر اپنے کو دھوتی ہے شمع

خادم تخلص خادم علی خان از اہل فرخ آباد است و استاد نواب

ناصر جنگ است تخلص کہ از حکام آن بلدہ بودہ امتیاز داشتہ گویند کہ در فارسی صاحب دیوان است ملاحظہ نشد او راست

مجھ کو کہتے ہو کہ چل باہر ہو		آپ کے کہنے سے کب باہر ہوں

خان تخلص محمدی خان از دکنیان است انتساب بعلیشت را بدہلی گزارش افتادہ بود از شاگردان سعادت یار خان است کہ تخلص رنگین از دست

یاد جس وقت تری آتی ہے		مجھکو بجلی وہین لگ جاتی ہے

خان تخلص اشرف خان دہلوی الاصل است بہ لکھنؤ رفتہ در زمان اقامت این یار رنگ مشاعرہ سیر نخیت از شاگردان غلام ہمدانی مصحفی ست او راست

اے خان غم فراق مین تم زہر کھا مرو		اسکے سوا نہین کوئی تدبیر دوسری

خرد تخلص نواب فخر الدین محمد خان خلف الصدق نواب شرف الدین محمد خان کہ خدمت بخشیگری تن جاہ افزاے الیشان بود بمکارم شیم و محاسن خصال آراستہ است بادلے وارستہ و خاطری از ہمہ گسستہ بخوشی بال و نکوئی حال زندگانی می کند مرویست بلیچ خرسند صاحب ہمت بلند تشریف زرین و خرقہ پشمین در نظرش یکیست و گوہر شاہوار تبخشش از دانہ اشک گران ارز نیست در عنفوان عمر بدین فن سری داشت اکنون عمریست کہ شاہد ان اشعار را در حجلہ گاہ ضمیرش بار نیست باصرار داعی از گفتہ ہاے پیشین ابیاتی چند آوردہ بود کہ دل انتخاب پسند بدو بیت ازان قناعت کرد تاریخ دیوان فقیر با نمایہ خوبی گفتہ کہ خامہ نتواند مشغی ستود و ہم برین تذکرہ تاریخی دلپسند دارد و آن بجاسے خود مذکور شود اما تاریخ دیوان ریختہ نظم عالم پسند گفتہ است و تبییض مسودات من علاقہ بایشان دارد مختصر سخن آن دو بیت ہمیست

ہماری ان کی صحبت آہ ابر و برق کی سی ہے لبون پہ جان ہی جلدی سے پہونچ کہین ظالم		ہم انکو دیکھ کے روتے ہین اور وہ ہم پہ ہنستی ہین یہ آرزو ہے کہ دم تیرے روبرو نکلے

خستہ تخلص محمد عبد اللہ خان کہ بمیر جیون معروف است کشمیری الاصل بودہ

ومولد ومنشایش شاہجہان آباد ست والدش از منتسبان مجدالدولہ عبدالاحد خان مرحوم بودہ اوراست

سایہ سان پہونچے تو تھے پانوں تلک گر پڑ کر	اُس نے دامن کو بھی پر ہاتھ لگانے نہ دیا

خستہ تخلص غلام قطب کہ از اولاد سید محمد کرمانی ست قدس اللہ سرہ العزیز در زمرہ خدام مزار کثیر الانوار سلطان المشائخ رحمۃ اللہ علیہ در شمار می آید از بہو ریخان آشفتہ کسب سخن کردہ اومیگوید

جلوہ اُس مہ نے جو ناگاہ لب بام کیا	روز خورشید درخشان کا وہین شام کیا

خشنود تخلص از حال وے اطلاعی نیست این بیت بنامش دیدہ شد

ہو غریق رحمت پروردگار	آج ساقی کا پیالہ ہو گیا

خلق تخلص الموسوم بمیر احسن بن میر حسن صاحب مثنوی سحر البیان کہ شہرہ بہ
بدر منیر است کسب سخن از پدرش کردہ اوراست

عجب عالم مین بیہوشی کے وہ مجھکو نظر آیا	کہ اتنا بھی نہ آیا ہوش جو پوچھون کدھر آیا
بیقراری مین کٹی رات تو یان اپنے تئین	چین سے زلف مین دل کیونکہ رہا ہو دیگا
دل لگاتے تو لگا یا یہ نہ تھا کچھ معلوم	جی پہ کیا گزرے گی اور جان پہ کیا ہو دیگا

خلیق تخلص میر مستحسن کہ مین برادر میر احسن خلیق ست و درین فن برادر بزرگتر آمدہ بمصحفی نسبت تلمذ وے بخویشتن کردہ است اکثر گریہ رگ کلکش مراثی واقع کربلاست اوراست

اشک جو چشم خون فشان سے گرا	تھا ستارا کہ آسمان سے گرا
ہنس دیا یار نے جو رات خلیق	کھا کے ٹھوکر اُس آستان سے گرا
غفلت مین فرق اپنے تجھ بن کبھو نہ آیا	ہم آپ مین نہ آئے جب تک کہ تو نہ آیا
کہا مین نے جو اے گل کچھ وفا کر	تو وہین ہنس پڑا وہ کھل کھلا کر
کس کے خرام ناز کا پامال ہون خلیق	لگتی ہی چوٹ دل کو مرے ہر قدم کیساتھ

خندان یکے از شعرا بودہ از خیالات طبع اوست

گردش چشم پر تری جبکہ نگاہ کیجے	خانۂ دل کو اپنے ہاتھ آپ تباہ کیجے

خودغرض تخلص شاعری از فرخ آباد ست از افکار اوست

بند قبا کو کھول کے گلشن مین تو نجا	ہووے نہ گل گلے کا کہین ہار دیکھنا

خیال تخلص غلام حسن خان آبائش صاحب عتبار بوده اند برکت اللہ خان برکت تخلص کہ از موزونان فارسی است عم او میشود خیال درستی خیالات خویش بہ برکت صلاح برکت نموده نوشته اند کہ دو دیوان دارد قریب بصد ہزار بیت دانچہ ما از وے گزیده ایم اینست

تجھے تو غیر کو منظور مُنھ دکھانا تھا
نقاب کھولنا گرمی سے ایک بہانا تھا

جھلک ایسی کوئی دکھلا گیا مہ پارہ غرفے مین
کہ جون چلمن سے شب رہ گیا نظارہ غرفے مین

پھر نئے سر سے ہوا خانۂ مجنون آباد
پاؤن جب ہم نے دھرا آنکے ویرانے بیچ

حاضر ہین ہم تو آؤ شمشیر کین نکالو
جو دل کی آرزو ہی اُس کو کہین نکالو

جرعہ افشان ہو ہماری خاک پر غافل کبھی
ہم بھی ای ساقی تری مجلس کے میخوارون مین تھے

مژگان کی یہ کاوش نہین ناوک فگنی ہی
ابرو کی اشارت نہین شمشیر زنی ہی

تیرا شگفتگی پہ دل آیا ہی ای خیال
ای غنچہ فسردہ تجھے بھی ہوا لگی

حرف الدال المہملة

داغ تخلص میر مہدی نام فرزند میر سوز جوانیست نیکو روے وزیبا شمایل و با وجود دلربائے بہ بیدلی مائل تشبیہ گل با او بہر دو معنے درست است کہ ہم سینہ چاک است وہم سینہ ہا بدریدن میدہد ومشابہت لالہ با وے بہر دو صورت موافق کہ ہم پیش داغ است وہم داغ بر دلہا می نہد بالجملہ در بست سالگے عندلیب گلروئی شدہ یک چند بصد عشرت چون بلبل بفصل گل بوصل آن نوبہار حسن بسر بردہ آخر بدام ہجران آمدہ بیطاقتی دل کار بر تنگ کردہ نزدیک بود کہ رشتہ حیاتش بگسلد یاران سعی در آزادی آن نوگرفتار قفس فراق بجا آوردند وآن سرو ناز را تکلیف رفتار کردند چون ہنگام جلوہ نیامدہ بود گل خود را نتوانست عرصہ داد ایابی تسکین شورش دیوانہ خویش مفرحے مرکب از وعدہ زود آمدن فرستاد عاشق ناشکیب گو ہمہ وعدہ فردا بود وعدہ فرداے محشر دانستہ تاب انتظار نیاورد وبہ امید انیکہ ازین کشمکش رہائی

یا بر بند ہستی در گسلایند آیا دانست کہ در گور از رنج ہجران می تو ان رست حال آنکہ دل شد گانرا کمال نہ چنین است و محتمل کہ صادق باشد بہر حال دم جاندادن این بیت بر عنوان مکتوبش نوشت از دست

از جان رفتی بود کہ مکتوب تو آمد	دیگر چہ نویسم خبرم خوب گرفتی
اسی کے پاس تھا دل کیا ہوا ای ہمنشین دیکھو	ادہر دیکھو ادہر دیکھو یہین دیکھو کہین دیکھو
اسی کے پاس ہو رہ رہ کر یہ جو مسکراتا ہی	اسی کی جیب دیکھو ہاتھ دیکھو آستین دیکھو
پکڑنا چور کا مشکل نہین گر کچھ سمجھ ہووے	ہوائی رنگ دیکھو ماہتابی سی جبین دیکھو

دارا تخلص مرزا دارا بخت بہادر فرزند ارجمند مرزا ولیعہد بہادر ظفر تخلص است از دست

کسی کی چشم میگون کا تصور ہم کو ہی دارا	قدم اٹھتا نہین ہی لغزش مستانہ رکھتی ہین

دانا تخلص میر فضل علی از مردم دہلی شاگرد میر شرف الدین مضمون بوده او راست

دل مین ہر ایک کے سودا ہی خریداری کا	یوسف مصر مگر تو ہی ہے اے یار عزیز

داؤد یکے از پیشینیان است شاید تخلص باسم باشد او راست

چاندنی کی سیر کو کس طور سے نکلے وہ صنم	دیکھنے مہ کا تماشا آفتاب آتا نہین

دردمند تخلص کریم اللہ خان از خویشان عمدۃ الملک است بعصر شاہ عالم بادشاہ بوقعت میزیست از وست

کنارے سے کنارا کب ملے ہی بحر کا یارو	پلک لگنے کا مضمون دیدۂ پر آب کیا جانے

درد تخلص خواجہ میر علیہ الرحمۃ خلف الرشید خواجہ محمد ناصر المتخلص بعندلیب کہ از احفاد شیخ بہاء الدین نقشبند بوده قدس اللہ سرہما العزیز از طبقۂ صافیہ صوفیہ است حد فضایل صورے و کمالات معنوے وی خارج از حد رقم و بیرون از نیروی قلم است یارب از وارستگی و انقطاع الیشان شرح دہد یا بذکر ورع و تقوے پردازد و یا از تہذیب باطن و تزکیہ نفس حرف زند یا از گداختگی دل و برشتگی جگر و دردمندی خاطر باز گوید معہذا حوصلہ این عجالہ ذکر این مقدمات را بر نمی تابد اگر باور اک سرے دارے مصنفاتش کہ درین فن ہمانا ریختہ قلم قدرت است مطالعہ کن و دریاب کہ سخنم از خطا و اغراق بر کران است

از لطافت طبع و شستگی نظم و رشاقت مضمون پیداست کہ خواجہ را درین فن نیز مانند کمالات اخروی مکانتے ارجمند و دستگاہی بلند است فکرش صحیح و نظمش فصیح گفتارش از رکاکت و اغلاط پاک و در جنب گلہاے خیالش گلہاے چمن ہم از خس و خاشاک دیوانش از نظر گذشت از اشعار رکین خالی است و اکثر ابیات با علو معانی و سمو مضامین دلکش و حالی فن موسیقی را نیکو میدانست تاریخ آدینہ بست چارم صفر ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة بسمع رضا اصغا نمودہ و کان ذلک فی سنہ تسعہ و تسعین و مائة بعد الف من ہجرة خیر الانام علیہ الوف الصلوٰة و السلام این اشعار از دیوانش منتخب و درین بیاض ثبت افتاد

قتل عاشق کسی معشوق سے کچھ دور نہ تھا
پر تری عہد سے آگے تو یہ دستور نہ تھا

بھول جا چپ رہ عبث وہ سابقے مت یاد کر
ذکر یہ مذکور کیا وہ آشنا تھا یا نہ تھا

آن لبون نے نہ کی مسیحائی
ہم نے سو سو طرح سے مر دیکھا

تو اپنے دل سے غیر کی الفت نکھو سکا
مین چاہون اور کو تو یہ مجھسے نہو سکا

گو نالہ نارسا ہو نہ ہو آہ مین اثر
مین نے تو درگذر نہ کی جو مجھسے ہو سکا

سینہ و دل حسرتون سے چھا گیا
بس ہجوم یاس جی گھبرا گیا

ہر کو تھی اجل کی طرف سے ہی ورنہ مین
اک عمر سے اسیر ہون زلف دراز کا

نالۂ دل کا اثر دیکھ لیا ذرد و بس
جی مین نہ رہجاے یہ آہ بھی کر دیکھنا

کی تو تھی تاثیر آہِ آتشین نے اسکو بھی
جب تلک پہونچے ہی پہونچے راکھ کا یان ڈھیر تھا

جفا سے غرض امتحان وفا ہے
تو کہہ کب تلک آزماتا رہے گا

اس نے قصداً ابھی میرے نالے کو
نہ سنا ہوگا گر سنا ہوگا

ہے کچھ خبر تجھے بھی کہ اوٹھ اوٹھ کے رات کو
عاشق تری گلی مین کئی بار ہو گیا

پھرتی ہے میری خاک صبا دربدر لیے
ای چشم اشکبار یہ کیا تجھکو ہو گیا

گر یہی ڈھنگ تیرے ظالم
دیکھین گے کوئی وفا کرے گا

مثل نگین جو ہم سے ہوا کام رہ گیا
ہم رو سیاہ جاتے رہے نام رہ گیا

کھینچے ہے دور آپ کو میری فروتنی
افتادہ ہون پہ سایۂ قد کشیدہ ہون

ہم تجھ سے کس ہوس کی فلک جستجو کرین — دل ہی نہین رہا ہی کہ کچھ آرزو کرین

تر دامنی پہ شیخ ہماری نجب ئیو — دامن نچوڑ دیئے تو فرشتے وضو کرین

دامن دشت ہی بھرا لالہ و گل سے یارب — خون عاشق بھی کہین ہووے بہار دامن

نزع مین تو ہون ولی تیرا گلہ کرتا نہین — دل مین ہر دو ہی وفا پر جی وفا کرتا ہون

کرتا ہون پس مرگ بھی حل مشکل عالم — بجیس ہون پہ ناخن کیطرح عقد کشا ہون

تو مجھ سے نہ رکھ غبار جی مین — آئے بھی اگر ہمزا ارجی مین

ہرچند نہین صبر تجھے درد ولیکن — اتنا بھی نہ ملیو کہ وہ بدنام کہین ہو

نہین شکوہ مجھے کچھ بیوفائی کا تری ہرگز — گلہ تب ہو اگر تو نے کسی سے بھی نباہی ہو

ہر طرح زمانے کے ہاتھون ہون ستم دیدہ — گر دل ہون تو آزردہ خاطر ہون تو رنجیدہ

کاش تا شمع نہوتا گذر پروانہ — تم نے کیا قہر کیا بال و پر پروانہ

اہل فنا کو نام سے ہستی کے ننگ ہی — لوح مزار بھی مری چھاتی پہ سنگ ہی

یارو مرا شکوا ہی بھلا کیجیئے اس سے — مذکور کسی طرح تو جا کیجیئے اس سے

خدا جانے کیا ہوگا انجام اس کا — مین بے صبر اتنا ہون وہ تند خو ہی

ساقیا یان لگ رہا ہی چل چلاؤ — جب تلک بس چل سکے ساغر چلے

کبھو ہنسنا کبھو رونا کبھو حیران ہو رہنا — محبت کیا بھلے چنگے کو دیوانہ بناتی ہی

دل بھی تیرے ہی ڈھنگ سیکھا ہے — آن مین کچھ ہی آن مین کچھ ہے

نملین گے اگر کہے گا تو — تیری خاطر ہمین معتدم ہی

کب ترا دیوانہ آئے قید مین تدبیر سے — جون صدا نکلا ہی جاے خانۂ زنجیر سے

سب برا کہتے ہین تو کہنے دو — بات لائے ہو تم بھلی ایسی

اگلے معاملے کو اگر کیجیئے معاف — لگ جاؤن اب گلے سے مکافات کے لیئے

درد اپنے حال سے تجھے آگاہ کیا کرے — جو سانس بھی نہ لے سکے سو آہ کیا کرے

اس طرح سے یک لخت جو آنسو نہین تھمتی — معلوم ہوا درد کہین آنکھ لڑے ہی

تیری گلی مین مین نچلون اور صبا چلے — یونہی خدا جو چاہے تو بندے کا کیا چلے

کہہ بیٹھیو نہ درد کہ اہل وفا ہو نہین ۔۔۔ اُس بیوفا کے آگے جو ذکر وفا چلے
دل بھلا ایسے کو اے درد نہ دیجے کیونکر ۔۔۔ ایک تو یار ہی اور تسپہ طرح دار بھی ہی
یہی پیغام درد کا کہنا ۔۔۔ گر صبا کوے یار مین گذرے
کون سی رات آن ملیئے گا ۔۔۔ دن بہت انتظار مین گذرے
روندے ہی مثل نقش قدم خلق یان مجھے ۔۔۔ اے عمر رفتہ چھوڑ گئی تو کہان مجھے

دریغ تخلص سید زین العابدین از بنائر سیف الدولہ سید رضیخان بہادر ہست صلاح سخن از شاہ نصیر گشتہ از خیالات اوست

یون وہ بولا دیدۂ تر دیکھکر دو چار کے ۔۔۔ ڈوبتے مجھکو نظر آتے ہین گھر دو چار کے

درویش تخلص میر شاہ علی نام نسبش بشاہ الہ دیا کہ از مشائخ عالیمقام است ومشہور خواص وعوام میر سد بحتے از فنون رسمیہ کسب کردہ وکتب متدا ولہ بر استاد خواندہ بعنفوان شباب شعر میگفت ومشورہ سخن با میر نظام الدین ممنون میکردہ اوراست

درویش کو مجنون بھی لکھا کرتا تھا غنی ۔۔۔ اِس مملکت عشق مین سلطان سمجھ کر
ایک شب تھے جس گھر مین کبھی یار سے مل ۔۔۔ روز روتے ہین وہان کے در و دیوار سے مل

دل تخلص مولوی شمس الدین از صابران شکوراست وباوامر مالوف واز مناہی نفور درین بلدہ خجستہ می بودہ اوراست

صبح ہو آئی ہے اور رات چلی جاتی ہے ۔۔۔ تیری اب تک بھی وہی بات چلی جاتی ہے

دل تخلص زور آور خان از باشندگان سرکار کول است دیوانے ضخیم ومثنوی ہاے متعدد دارد کہ بنظر نرسیدہ نوبتے عنایت حسین خان فرزند الیشان داستانی از یک مثنوی الیشان روبروے فقیر خواندہ بود این اشعار از تذکرہ ہا انتخاب یافت ✤✤

مست پھرا ہے سرا ہے ناصح جاہل اگر ۔۔۔ پھر بھی جاتا ہے نصیحت سے کہین دل آکر
کیا سینے کو واکسنے لگائی آگ گلشن مین ۔۔۔ عیان ہین داغ حسرت لالۂ حمرا کی چھاتی پر
فاتحہ کو عربستان سے جو زوار آئے ۔۔۔ لائے تربت پہ مرے وادی مجنون کی گل
ساقی نے جو پلایا مجھے مین نے پی لیا ۔۔۔ زاہد تجھے خبر ہے حلال و حرام کی

دل تخلص آزاد خان بذریعہ قبول اسلام از آتش جہنم آزاد گشتہ او راست

یہ تماشا ہے کہ قاصد کو ملی ہے دشنام	خط کا انعام گیا نامہ و پیغام گیا

دل تخلص دیبی پرشاد از ساکنان مرشد آباد است از افکار اوست

امید وصل اس سے عبث تو رکھے ہے دل	جس سے کہ رسم نامہ و پیغام بھی نہو

دلخوش تخلص بہادر سنگھ کھتری نبیرہ راجہ خوشحال رائے کہ در عہد محمد شاہ بادشاہ از اہل ثروت بود او راست

ہوں تری ہجر میں جوں دیدۂ نرگس حیران	چشم پوشی نکر آ اپنے گنہگار سے مل

دلیر تخلص دلیر شاہ نام درویشی بود در عظیم آباد از وست

کبھو بھی یارب وہ کبھو دن رات ہو	یار ہو مے ہو گلے مین ہات ہو

دلسوز تخلص خیراتی خان نام از گروہ افاغنہ و باشندگان قصبہ ٹل و تلامذہ شاہ نصیر جہان آبادیست و در خدمت نواب ظفر یار خان میگذرا و می و مدام بشغل مدام بسر بردی نقل کردہ اند کہ درجے بورا زین عالم نقل کردہ او راست

ارادہ پائے بوسی کا تھا ای بیداد گر اپنا	گرا قدموں ہی پر تیرے کٹا جس وقت سر اپنا
جگر فراق کے صدموں سے لالہ زار رہا	یہاں خزاں مین صدا موسم بہار رہا
تپ فراق کے بیمار کی جو دیکھی نبض	طبیب کو بھی کئی دن تلک بخار رہا
وہ تو کہتے ہیں راز دل اپنا	مت کسی اپنے یار سے کہنا
اور یاں دل کی بیقراری سے	روز دو تین چار سے کہنا
وہ منہہ زلفوں سے ڈھانکے ہیں تو ہم آنسو بہاتے ہین	وہ دن کو رات کہتے ہین تو ہم تارے دکھاتے ہین
سب سہین گے ہم اگر لاکھ برائی ہوگی	پر کہین آنکھ لڑائی تو لڑائی ہوگی ✣
رات تم اُس طرف جو آن پھرے	دن مرے کچھ تو میری جان پھرے

دلگیر تخلص میر حمایت اللہ خان خلف الصدق عالمگیر خان آبا عن جد بدار دغگی [illegible] سرفراز ہست و در فہم و فراست از اقران ممتاز و در فن رمل مہارت خوشی دارد [illegible] معلوم ہم می رسد و در زمانیکہ طرح مشاعرہ می انگند دائی را

هم تکلیف می نمود این اشعار از افکار او ست

جس طرح ناک مین دم لایا ہی میرا یہ شیخ	یا خدا اس کے بھی پیچھے یون ہی شیطان پڑے
دلگیر سے تم چلکے سے گر آن کے ملتے	رسوائی ہمہ کوچہ و بازار نہ ہوتی

دولہن بیگم حالش بسان رویش در نقاب است این دو بیت ازان عصمت مآب است

بہا ہی پھوٹ کے آنکھون سے آبلہ دل کا	تری کی راہ سے جاتا ہی قافلہ دل کا
جہان کے باغ مین ہم بھی بہار رکھتے ہین	مثال لالہ کے دل داغدار رکھتے ہین

دوست تخلص ناشس معلوم نشد عظم الدولہ در از اہل فرخ آباد نوشتہ از اوست

رونق گریہ مری چشم سے سیلاب نے لی	بیقراری دل بیتاب سے سیماب نے لی

دیوانہ تخلص مرزا محمد علی خان نام از مردم بنارس است بمناصب ممتاز انگریزی سرفراز ماندہ درایامیکہ بہمراہی روشن الدولہ کولبرک ناظم جہان آباد بجہان آباد آمدہ بود با فقیر هم درخوردہ این ابیات از وست

اُس کا آخر ادھر کلام ہوا	اپنا قصہ ادھر تمام ہوا
بتاؤ تو دست جنون کیا کروگے	گریبان مین جب دم نہ اک تار ہوگا
چلتے چلتے ایکدن دیوانہ بس اُٹھ جائین گے	جون چراغ صبحدم ہم سینہ سوزان سمیت
آیا نہ بعد مرنے کے بھی وہ مزار پر	خاک اُس کے پیچھے آپ کو ہم نے کیا عبث
مری سرگشتگی کو دیوانہ	پہونچے کب آسمان کی گردش

دیوانہ تخلص راے سرب سنگہ از مشاہیر شعر ہست اکثر موزونان بلاد شرقیہ کسب سخن باز وکردہ اند جعفر علی حسرت میر حیدر علی حیران از انجملہ اند اکثر میل طبعش بپارسی بودہ گاہے ریختہ هم موزون مینمود این اشعار از اوست

جان پر آبنی ہمدم مری خاموشی سے	بات کچھ بن نہین آتی ہی اب اظہار بغیر
دل ہی کہ تیری تیغ کے آگے سے ٹل بجائے	رستم کا کب جگر ہی جو زہرہ نہ پگھل بجائے

حرف الذال المعجمہ

ذاکر تخلص مرزا احمد بیگ شاگرد مرزا رستم بیگ شخصی است از جہان آباد درست

چھوڑا اسلام کو اور کھینچ کے قشقہ ذاکر	طالب کفر ہوا اُس بت عیار سے مل

ذرہ تخلص مرزا رام ناتھ بہادر بمنصب پیشکاری نظارت حضور والا امتیاز بودہ او راست

ترے کوچے مین روز و شب پڑا پھرتا ہی یہ ذرہ	بجا ہی ایسے دیوانے کے مطلب کو روا کرنا

ذکا تخلص ذکاء اللہ خان نام لکھنوی از اولاد نواب محبت خان بن حافظ رحمت خان مرحوم است کہ جلائل مآثر ایشان از غایت اشتہار نیاز سند اظہار نیست درست

آہ کس طرح سے اُس پردہ نشین کو دیکھون	اُس کے گھر مین تو کوئی روزن دیوار نہین

ذکا تخلص خوب چند کایتھ دہلوی شاگرد شاہ نصیر است روزے با فقیر برخوردہ بود میگفت کہ تذکرہ در ریختہ نوشتہ ام ملاحظہ نشد از اوست

آسیا جب کہ چلے سر پہ ذکا نیند کہان	ہاتھ سے چرخ کے ڈھونڈھے ہی تو آرام کہین
ہلی ہی ابروے دلدار دیکھیے کیا ہو	کہان کہان چلے تلوار دیکھیے کیا ہو
نقش پا خالق گیتی نے بنایا ہمکو	جسکے قدمون سے لگے اُس نے مٹایا ہمکو
شرم سے ہو گئی پانی تری دولت سے خزان	موج دریا بھی مری پانون کی زنجیر کو دیکھ

ذوق تخلص شیخ محمد ابراہیم دہلوی المخاطب بخاقانی ہندی آئینہ طوطی بلاغت است و طوطی شکرستان فصاحت جامۂ سحر بیانی بہ بالایش راست و دامن آتش زبانی از باد نفسش شعلہ افزا است رنگینی خیالش جلوہ لالہ و گل بنظر می فزاید و شمع فکرتش پروانہ وار دل می رباید اگر لفظ بنشیند در کلامش آید جانفزا تر از قم عیسیٰ است و اگر حرف بر و در سخنش گذرد دلکش تر از خوش آمدی شاہد زیبا ہر مصرعش تیریست از ترکش کمان ابروان برجستہ و ہر بیتش دشنہ ایست دلہا خراشیدہ و سرہا شکستہ از مدت سی سال بمشق سخن می پردازد و در سرکار مرشد زادۂ آفاق مرزا ولیعہد بہادر علم امتیاز می افرازد و قوت مشقی کہ او راست دیگرے را دیدہ نشد و معہذا رطب و یابس کہ شیوۂ بسیار گویان است در کلامش کمتر در جمیع اصناف سخن قدرت تمام دارد و بالجملہ از شعرائے مسلم و متقرر ست و با این ہمہ کثرت فکر و ہجوم اشعار ہنوز بہ ترتیب دیوان نہ پرداختہ صحبتش گاہ گاہ اتفاق می افتد از منتخبات زمان و مغتنمات دوران است

چاندنی نے شب تجھ بن رُوپ یہ دکھایا تھا
ہم ہین اور سایہ ترے کوچے کی دیوارونکا
مجھکو ہر شب ہجر کی ہونے لگی جون روز حشر
مذکور تری بزم مین کس کا نہین آتا
کہے ہی خنجر قاتل سے یہ گلو میرا
لبون پر جان عبث ہی منتظر وہ شوخ کب آیا
تامل کیجو ذوق تپیدن دیکھیے کیا ہو
ہاتھ تو ہلکا پڑا اتھا یار کی شمشیر کا +
لکھے اُسے خط مین کہ ستم اُٹھ نہین سکتا
دل تو لگتے ہی لگیگا حوریان عدن سے
ٹھہری ہی اُن کی آنیکے یہان کل یہ جا صلاح
مجھ مین کیا باقی ہی جو دیکھے گا تو آن کے پاس
نہین تدبیر کچھ بنتی پڑے سر کو پٹکتے ہین
مرگئے پر بھی تغافل ہی رہا آنے مین
خط پڑھ کے اور بھی وہ ہوا پیچ و تاب مین
وہ جنازے پر مرے کسوقت آئے دیکھنا
ہان تامل دم ناوک فگنی خوب نہین
اُس حور وش کا گھر مجھے جنت سے ہی سوا
دیکھا دم نزع دل آرام کو +
عبث تم اپنا رکاوٹ سے منہ بناتی ہو
کھانے پینے کی قسم کھائی ہے تجھ بن ہم نے
تو جان ہی ہماری اور جان ہی تو سب کچھ
رخصت اے زندان جنون زنجیر در کھڑکا ہی

مجھکو ماہتابی پر دھوپ مین بٹھایا تھا
کام جنت مین ہی کیا ہم سے گنہگارونکا
مجھ سے یہ کس دن کے بدلے آسمان لینے لگا
پر ذکر ہمارا نہین آتا نہین آتا
کمی جو مجھ سے کرے تو ہے لہو میرا
اگر چہ لمحہ کو بھی آیا تو ہم جانینگے آپ آیا
کہ آپ تک نہ بچ کر نیکا نہین قاتل کو دھبا
زخم پر قسمت سے میری کارگر اچھا ہوا
پر ضعف سے ہاتھ نہین قلم اُٹھ نہین سکتا
باغ ہستی سے چلا ہون ہائے یہ یان چھوڑ کر
اے جان برلب آمدہ تیری ہی کیا صلاح
بدگمان وہم کی دارو نہین لقمان کے پاس
نہ دل چھوڑے ہے کا شکوا ورنہ ہم دل چھوڑ سکتے ہین
بیوفا پوچھے ہی کیا دیر ہی لیجانے مین
کیا جانے لکھدیا اُسے کیا اضطراب مین
جب کہ اذنِ عام میرے اقربا کہنے کو ہین
ابھی چھاتی میرے تیر و نسے چھنی خوب نہین
پروان رقیب ہو تو جہنم سے کم نہین
عید ہوئی ذوق وے لے شام کو
وہ لب پر آئی ہنسی دیکھو مسکراتے ہو
ورنہ ہی زہر تو ہر طرح گوارا ہم کو
ایمان کی کہینگے ایمان ہی تو سب کچھ
مژدہ خار دشت پھر تلوا اکھجلانے ہی

کون وقت ای وای گذرا جی کو گھبراتے ہوے
وہ نہ جاگے رات ہمکو ضد سے بخت خفتہ کی

قطرہ قطرہ آنسو جس کی طوفان شدت ہی
قسمت برگشتہ دیکھو ایک نگہ کی تھی ادہر

زخمی مین ہوا ہون تری دزدیدہ نظر سے
وہ اپنے سینہ مین ہی آہ آتشین ای ذوق

نگہ کا وار تھا دل پر پھڑکنے جان لگی
الفت کا نشہ جب کوئی مرجائے تو جائے

کہتے ہین لوگ موت تو سب جلے جاے ہی
ذکر کچھ چاک جگر سینے کا سن سن اپنے

زخم دل پر کیون مرے مرہم کا استعمال ہی
جوشش گریہ کا مرے تم کچھ پنو چھو ماجرا

زبان پیدا کرون جون آسیا سینے مین بیکانیسی
فلک کیا فتنہ ساز یین ہو ہمسر چشم فتان سی

یہان تک ناتوان ہین ہم گذر جائین اگر جان سے
اسی باعث سے دایہ طفل کو افیون دیتی ہی

صراط عشق پر از بسکہ ہی ثابت قدم میرا
موذیون کو حق نہ دے آنکھین کہ تا لاوین بلا

ای غم مجھے تمام شب ہجر مین نہ کھا
بل بے غرور حسن زمین پر رکھے نہ پاؤن

نہ ہوا آب شہادت سے گلو تر نہ ہوا
جلکے مین خاک ہوا تو بھی رہا دل مضطر

ذوق بیمار محبت ہی خدا خیر کرے
موت پڑتی ہی اجل کو یان تلک آتے ہوے

بچ گیا آخر تجبر زنجیر کھڑکاتے ہوے
پارہ پارہ دل ہی جس مین تودہ تودہ حسرت ہی

سو بھی آکر تا سر مژگان حیا سے پھر گئی
جانے کا نہین جو مرے زخم جگر سے

کہ برق دیکھے تو فی النار و السقر ہو جائے
چلی تھی برچھی کسی پر کسی کے آن لگی

یہ درد سر ایسا ہی کہ سر جاے تو جائے
پر میرے پاس اوسے بھی کوئی کھائے جاے ہی

کرکے مین ضبط ہنسی دیکھون ہون ناخن اپنی
مشک اگر مہنگا ہی تو کیا نون کا بھی کال ہی

چادر آب روان منھ پر مرے رومال ہی
دہن کا ذکر کیا یان سر بھی غائب ہی گریبان سو

گرا تھا یہ بھی اشک سرمہ آلود اسکی مژگان نے
اٹھائے مور لاشہ کو ہمارے دست مژگان نے

کرتا ہو جائے لذت آشنا تلخی دوران سے
دم شمشیر قاتل پر بھی خون جاتا ہی جم میرا

عین حکمت تھی کہ معدوم البصر عقرب بنے
رہنے دے کچھ کہ صبح کا بھی ناشتا چلے

مانند آفتاب وہ بے نقش پا چلے
مستعد جب وہ ہوا ہاے تو خنجر نہ ہوا

یہ وہ سیماب ہی کشتہ نہ ہوا پر نہ ہوا
کہ یہ آزار ہوا جسکو وہ جان بر نہ ہوا

اوس نے مارا رخ روشن کی دکھا تاب مجھے
کل جہان سے کہ اُٹھا لائے تھے احباب مجھے
مین وہ مجنون ہون کہ مجنون بھی ہمیشہ خط مین
بے یار روزِ عید شب غم سے کم نہین
دیتا ہی دورِ چرخ کسے فرصتِ نشاط
پی بھی جا ذوق نکر پیش و پس جام شراب
مجھکو اُس بوسۂ دندان نے پس از بوسۂ لب
تری کوچہ کو وہ بیمار غم دار الشفا سمجھے
نگہ کیا اور مژہ کیا ہم تو دونون کو بلا سمجھے
ستم کو ہم کرم سمجھے جفا کو ہم وفا سمجھے
ہر اک گردش مین سو انداز ناز فتنہ زا سمجھے
ندی رخصت نظر کو میری جانب کیون تغافل سے
حساب اصلا نہ پوچھے مجھسے میرے دلکی زخمون کا
سمجھ ہی مین نہین آتی ہی کوئی بات ذوق اُسکی
تصور کس طرح بھولے تر اس چشم گریان کو
نکالون کس طرح سینہ سے اپنے تیر جانان کو
دانہ خرمن ہی ہمین قطرہ ہی دریا ہمکو
اس بلندی پہ دیا عشق نے پہونچا ہم کو
ہم وہ مجنون ہین کہ دل اپنا ہی صحرا ہم کو
کس سے تدبیر درستی ہو ہماری جون زلف
جا بجا نام تو جون نقش قدم چھوڑ گیا
اثر کفر ہی طاعت سے بھی اپنے پیدا
اپنا ہی کعبۂ مقصود فقط گوہر دل

چاہیئے جاے کفن چادر مہتاب مجھے
لے چلا آج وہین پھر دل بیتاب مجھے
قبلہ و کعبہ لکھا کرتا ہے القاب مجھے
جام شراب دیدۂ پر نم سے کم نہین
ہو جس کے پاس جام وہ اب جم سے کم نہین
لب پہ توبہ ترے دل مین ہوس جام شراب
دیے نقل نمکین چند پس جام شراب
اجل کو جو طبیب اور مرگ کو اپنی دوا سمجھے
اسے تیر قضا اُس کو پر تیر قضا سمجھے
اور اس پر بھی نہ سمجھے وہ تو اُس بت سے خدا سمجھے
فلک کو ہم کسی کافر کی چشم سرمہ سا سمجھے
اسے بھی آپ کیا میرا ہی بخت نارسا سمجھے
حساب دوستان در دل اگر وہ دل ربا سمجھے
کوئی جانے تو کیا جانے کوئی سمجھے تو کیا سمجھے
نکالے مفت بیٹھے مین کوئی کیا گھر سے مہمان کو
نہ پیکان دل کو چھوڑے ہی نہ دل چھوڑے ہی پیکان کو
آتے ہی جسمین نظر کل کا تماشا ہمکو
کہ فلک آیا نظر خال سے چھوٹا ہمکو
اور جون خیمۂ لیلا ہی سویدا ہمکو
کہ شکستون سے بنایا ہی سراپا ہمکو
خاک گم ہو کے گیا ڈھونڈھنے عنقا ہمکو
نقش سجدہ کا ہی پیشانی پہ ٹیکا ہمکو
طوف گرداب صفت چاہیئے اپنا ہمکو

ایک دم عمر طبیعی ہی یہان مثل حباب
اک حلاوت ہی عداوت مین بھی اُس ظالم کی
ذوق بازی گہ طفلان ہی سراسر یہ زمین
مرتے ہین تیرے پیار سے ہم اور زیادہ
گھبرانا جو یاد آیا ترا ہوکے ہم آغوش
اُس زلف کے مارے کی اگر خاک کو چاٹے
ہین تیرے رشک خط رخسار سے
شرح فرط حسرت دیدار سے
بعد مردن بھی خیال چشم فتان ہی رہا
مین ہمیشہ عاشق پیچیدہ مویان ہی رہا
پانون کب نکلا رکاب حلقۂ زنجیر سے
کب لباس دنیوی مین چھپتے ہین روشن ضمیر
آدمیت اور شی ہی علم ہی کچھ اور چیز
سبکو دیکھا اُس سے اور اُسکو نہ دیکھا جون نگاہ
آگے زلفین دلین بستی تھین اور اب آنکھین تری
حلقۂ گیسو مین دیکھی کس کے رخسارہ کی تاب
مجھ مین اُس مین ربط ہی گویا رنگ بوے گل
دین و ایمان ڈھونڈتا ہی ذوق کیا ہو وقت مین
می ملا کر ساقیان سامری فن آب مین
زلف افعی دش کو دھووے گرد برفن آب مین
چشمہ آئینہ مین کب ترہوا پاے نگاہ
پھرتا ہی سیل حوادث سے کوئی مرد نکو منھ
صحبت صافی دلون سے ہون مکدر تیرہ دل

فکر امروز ہی نہ ہی غم فردا ہمکو
کہ دیا زہر بھی جو اُس نے تو میٹھا ہمکو
ساتھ لڑکون کے بڑا کھیلنا گویا ہمکو
تو لطف مین کرتا ہی ستم اور زیادہ
گھبرانے لگا سینہ مین دم اور زیادہ
پیدا لب افعی سے ہو سم اور زیادہ
دل مین آئینہ کے جوہر خار سے
جو نکلے ہی کم نہین طومار سے
سبزۂ تربت میرا وقف غزالان ہی رہا
خاک پر روئیدہ میرے عشق پیچان ہی رہا
توسن وحشت ہمارا گرم جولان ہی رہا
جامۂ فانوس مین بھی شعلہ عریان ہی رہا
کتنا طوطے کو پڑھایا پردہ حیوان ہی رہا
وہ رہا آنکھون مین اور آنکھون سے پنہان ہی رہا
ملک دل اپنا ہمیشہ کافرستان ہی رہا
شب مہ ہالہ نشین سر در گریبان ہی رہا
وہ رہا آغوش مین لیکن گریزان ہی رہا
اب نکچھ دین ہی رہا باقی نہ ایمان ہی رہا
کرتی ہین جادو سے اپنے آگ روشن آب مین
ہو وے جاے موج پیدا مار رہزن آب مین
اس طرح جاتے ہین دیکھا پاک دامن آب مین
شیر سیدھا تیرتا ہی وقت رفتن آب مین
زنگ سے آلودہ ہو جاتا ہی آہن آب مین

اب بھی گریہ سے نہین فرصت مجھے فوارہ وار
طاس قلیان مین رکھا ہی اُس نے ابر مردہ کو
دیکھنا آبی ڈوبتہ منھ پہ اُس کے وقت خواب
مین وہ ہون تفنیدہ دل کر جاے اک دریا کو جذب
یون رہا مین زندگی بھر تشنۂ دیدار یار
سایۂ سرو چمن تجھ بن ڈراتا ہے مجھے
وعدہ ہی آنیکا اُس کے ابر کھل جائے تو آئے
خط کو ہم لکھنے جو بیٹھے آنکھ سے آنسو ہی یہ شک
تیر چٹکی مین لیا اُس نے پی جان عدو
نام میرا اُس کے مجنون کو جنبھائی آ گئی ٭
مجھکو ہر شب ہجر کی ہونے لگی جون روز حشر
لے کے آئینہ جو دیکھی حسن کی اپنے بہار
حسن سے ہوتا دل آہن بھی گرم اختلاط
موت اُس کو یاد کرتی ہی خدا جانے کہ گور
رات کو ای ذوق اُس کی نوک مژگان کا خیال
زندہ تو ڈوبے ہی اور تیرے ہی مردہ آب مین
مت لگا ای عشق دل کے آبلہ پر نقش غم
باندھ دے ناقہ کی گردن مین مرا لاش قیس
کہان تلک کہون ساقی کہ لا شراب تو دے
کھلے ہی ناز سے گلشن مین غنچۂ نرگس
بلا سے آپ نہ آئین پر آدمی اُن کا ٭
صبا بگولے مین ہو کشتگان زلف کی خاک
بلا سے کم نہو گریہ سے میرا سوز جگر

گو کہ مین ڈوبا کھڑا ہون تا بگردن آب مین
ڈوب مر رو رو کے تو ای ابر بہمن آب مین
برج آبی مین ہی سیارہ یا مہر روشن آب مین
گر پڑی گر ذرہ میری خاک مدفن آب مین
جیتے مستسقی کا دم ہی تا بمردن آب مین
اژدہا بن نکلے شب ای رشک گلشن آب مین
ڈالتا ہون دم بدم اُٹھ اُٹھ کے روغن آب مین
بہ گیا خط لکھتے لکھتے مشفق من آب مین
رشک میرے دل مین کیا کیا چٹکیان لینے لگا
بید مجنون دیکھ کر انگڑائیان لینے لگا
مجھ سے یہ کس دن کے بدلے آسمان لینے لگا
اپنے بوسے آپ وہ غنچہ دہان لینے لگا
شمع کی گلگیر جب منھ مین زبان لینے لگا
یون ترا بیمار غم جو ہچکیان لینے لگا
تن پہ ہر مو سے مرے کار سنان لینے لگا
بوجھ شاید جسم کا کم ہی نفس کے بوجھ سے
ٹوٹ جائیگا یہ گنبد اُس کلس کے بوجھ سے
بوجھ کم ہی اُس کا ای لیلی جرس کے بوجھ سے
غذ سے تو جام ڈلو کر کوئی کباب تو دے
ذرا دکھا اسے تو چشم نیم خواب تو دے
تسلی آ کے مجھے وقت اضطراب تو دے
کہ بعد مرگ بھی معلوم پیچ و تاب تو دے
بجھا پر اُسکی ذرا آتش عتاب تو دے

نشہ مین ہوش کسی جو گئے حساب کرے
جواب نامہ نہین گر تو رکھ دو نامۂ یار
رکھے ہی حوصلہ دریا کب اہل ہمت کا
خنک دلون کی اگر مشت خاک دوزخ مین
پہونچ رہون گا سر منزل فنا ای ذوق
کب حق پرست زاہد جنت پرست ہی
دل صاف ہو تو چاہیے معنے پرست ہو
دولت کی رکھ نہ مار سر گنج سے اُمید
عنقا نے گم نشان کیا نام کے لیے
یہ ذوق مے پرست ہی یا ہی صنم پرست
شوق نظارہ ہی جب سے اُس رخ پر نور کا
نزع مین بھی دھیان تھا اُس نرگس مخمور کا
وادی ظلمت مین اپنے دخل ہی کب نور کا
تیرے کوچہ مین تن لاغر ترے رنجور کا
مین وہ ہون نخچیر جس کو دیکھتا ہی وقت ذبح
اِس نزاکت پر نظر کرنا کہ وہ رشک پری
دل کا یہ احوال ہی غم مین ترے ای مست ناز
حق تو یون ہی یہ انانیت عجب غماز ہے
عشق کے مکتب مین ہو فرہاد سب سی تیز تر
جھانکتے ہین وہ ہمین جس روزن دیوار سے
کھینچے مانی اس پری کی کیون کہ تصویر کفک
تو ہو بعد از مرگ بھی گر ای محبت دستگیر
عشق نے ڈالی تھی جب قصر محبت کی بنا

جو تجھ کو دینے ہین بوسے بلا حساب تو دے
جو پوچھین قبر مین عاشق سی کچھ جواب تو دے
نہین یہ اتنا کہ بھر کا نشۂ حباب تو دے
پڑے تو واقعی ایک بار آگ دا ب تو دے
مثال نقش قدم کرنے پا تراب تو دے
حورون پہ مر رہا ہی یہ شہوت پرست ہی
آئینۂ خاک صاف ہی صورت پرست ہی
موذی وہ دے گا کیا کہ جو دولت پرست ہی
گم گشتہ کون کتنا ہی شہرت پرست ہی
کچھ ہی بلا سے لیک محبت پرست ہی
ہی مرا مرغ نظر پروانہ شمع طور کا
مجھ کو شربت مین مزا آیا مئ انگور کا
مہر ایک شعلہ سا ہی سو بھی چراغ دور کا
ایک غبار ناتوان ہی کاروان مور کا
دیدۂ حسرت سے حلقہ جوہر ساطور کا
بال بھی باندھے جو مٹے پر تو زلف حور کا
جیسے مرجھایا ہوا دانہ کوئی انگور کا
قصہ پہونچایا زبان دار پر منصور کا
تین دن چاٹے اگر تعویذ میری گور کا
وائے قسمت ہو اسی روزن مین گھر زنبور کا
جمع ہو جب تک نہ رنگ سرخ روی حور کا
استخوان سے ہو مرے دستہ ترے ساطور کا
لکھ دیا تھا کوہکن بھی نام ایک مزدور کا

بل بے وحشت اب تلک بھی شاخ آہو کی طرح
پیچ کھاتا ہی دھوان میرے چراغ گور کا

ذوق راہ عشق وہ کوچہ ہی جس کی خاک مین
ہی دُرِ تاج سلیمان بیضہ بیضہ مور کا

شمع نازان نہ ہو اک رات بہا آنسو گرم
پر سون یان چشم سے ٹپکا ہی مری لو ہو گرم

مہر وش بل بے تری حسن جہانتاب کی تاب
رخ سے گرم آئنہ ہوا آئنہ سے زانو گرم

دست خورشید کی رعشہ سے سپر جائے چھوٹ
کھینچ کر تیغ نگہ کو جب ہو وہ بالا ابرو گرم

دل عاشق کے جلانے کا ہی سارا سامان
بنی شعلہ ہی تری رنگ بھبھوکا رو گرم

کونسا سوختہ جان صبح سے ہی گرم فغان
کہ ہوا آتی ہی کوچہ سے ترے گلرو گرم

ہم تو سنتے تھے سدا کلئہ حوض ہی بارد
ذوق ہوتا ہی وہ کیون ہو کے ترش ابرو گرم

قبر مین عاشق جو تیرا مضطرب احوال ہی
لوح بالین پر بھی لکھا سورۂ زلزال ہی

ہم نے جانا تھا کف پا مین تمھاری خال ہی
لیکن اب دیکھا سویدا ے دل پامال ہی

ابر برسون رو چکا پر سوز غم سے اب تلک
خاک میرے ڈھیر کی اڑنے مین جیسی رال ہی

میرے دود آہ سے یان تک زمانہ ہی سیاہ
آفتاب آسمان زنگی کے منھ کا خال ہی

دل مین شکل یار کب آئے نظر بے اضطراب
قلعی سیماب بن آئینہ بے تمثال ہی

مین وہ مجنون ہون کہ میرا کاغذ تصویر بھی
مثل عیدی باعث خوشنودی اطفال ہی

جیسے ہی دل مین کسی کی نوک مژگان کی خلش
نشتر زنبور رہتے تن پر مرے جو بال ہی

دل یہ ہون گر داغ سوزان عشق مین ای کوہکن
پھر تو خسرو کا بھی گنج سوختہ کیا مال ہی

کھاؤن مین بڑا جو اس بن کیونکہ دل ٹکڑے نہو
جو رگ یان ہی وہ مجھکو شیر کا سا بال ہی

ہین جہان مدفون تمھارے کشتگان ناز کی
نخل کیجا بید مجنون ہی وہان یا جال ہی

شوخ قاتل کو مرے کیا چاہیے ہی رنگ پان
خون اعجاز مسیحا سے لب اُس کا لال ہی

بسکہ ہی نور رونما اپنا اکتساب بادہ سے
دور ساغر ہمکو ساقی گردش یکسال ہی

کھل گیا مضمون شکست دل کا بن خط کے پڑھو
نامہ بر کا اس قدر اپنے شکستہ حال ہی

ہی اسیران محبت کی بلا سینہ مین آگ
شعلۂ جوالہ سان طوق گلو تک لال ہی

روز محشر سے کئی دن دیکھنے کو چاہتین
گرہی ای ذوق طول نامۂ اعمال ہی

موے سر ماران سیہ کا ایک سراسر لشکر ہے — مانگ جو ہے ایک مار سفید اس لشکر کا سر لشکر ہے
آبلہ ہاے سینہ جو خیمہ سے دکھائی دیتے ہین — مزرع دل پر میری پڑا کیا غم کا اگر رش لشکر ہے
ہووے دل مظلوم ہمارا کیون نہ شہید شست بلا — در پے اسکے شامیون کا وہ زلف معنبر لشکر ہے
کعبہ تو بہ خدا ہی رکھے آج کہ جوش ابرہہ ہین — ایک صحاب الفیل کا سایہ دوش ہوا پر لشکر ہے
مین وہ شاہ کشور غم ہون یار وجسکے ساتھ سدا — جوش اشک کی دولت سے جون موج سمندر لشکر ہے
گاہ ہجوم یاس مین ہے دل گاہ ہجوم حسرت ہین — ہے یہ مرد سپاہی پیشہ پھرتا ساتھ لشکر لشکر ہے
خال چشم جانان کا مژگان سے تحمل دیکھو تو — اوترا پشت پہ مچھلی کی کیا لیکے سکندر لشکر ہے
ہووے امام بر حق پیدا ذوق اگر تو دیکھا ابھی — ہوتا گرد اسلامیون کا جون ہمچو گوہر لشکر ہے
مین ہجر سے مرنے کے قرین ہو ہی چکا تھا — تم وقت پر آپہونچے نہین ہو ہی چکا تھا
جینا نظر اپنا ہمین اصلا نہین آتا — گر آج بھی وہ رشک مسیحا نہین آتا
وہ کون ہے جو مجھ پہ تاسف نہین کرتا — پر میرا جگر دیکھ کہ مین اف نہین کرتا
کیا ٹھہرے وقفہ ہے ابھی آنے مین اسکے — اور دم مرا جانے مین توقف نہین کرتا
دل فقر کی دولت سے مرا اتنا غنی ہے — دنیا کے زر و مال پہ مین تف نہین کرتا
کرے ہے شرع کا پاس نمک مدام شراب — حرام ہے نہین لیکن نمک حرام شراب
یہ ایسا ماہ مبارک یہ ایسا کار سعید — شروع دیکھ کے کیجے نہ صیام شراب
بیمار عشق کا جو نہ تجھ سے ہوا علاج — کہہ اے طبیب تو ہی کہ پھر تیرا کیا علاج
فرقت کی رات جی چکے ہم تا زمان صبح — ہو گی اذان گور ہماری اذان صبح
پرنور ہے ترا رخ سیمین بسان صبح — آنکھین ہین تیری مست صبوحی کشان صبح
اب میکدہ مین شام کو ناقوس پھونکیے — مسجد مین مدتون رہے تسبیح خوان صبح
ریش سفید شیخ مین ہے ظلمت قریب — اس مکر چاندنی مین نکرنا گمان صبح
ہے زلف تیری سنبل صحن چمن کی شاخ — قطرون سے پر عرق کے بنی یاسمن کی شاخ
چمن سے بعد ہمین جیسے سین و قاف قفس — قفس مین بند ہین ہم مثل فاے قاف قفس
پر کترنے کو جو صیاد نے چاہی مقراض — ہاتھ ملتی تھی مرے حال پہ کیا ہی مقراض

تمام فریادے ہوتے ہین جگر کے ٹکڑے — ہوتا ہی حق مین مری مطلع آہی مقراض

بکھر دے ہر مین ہی ہر اک کو ہوس قطع و برید — ناخن شیر ہی خنجر دم ماہی مقراض

پھر کرا دہر ادھر بھی نہ اپنا گیا قلق — لفظ قلق کی طرح سے یون ہین رہا قلق

عنقا کی طرح خلق سے عزلت گزین ہون مین — ہون اس طرح جہان مین کہ گویا نہین ہون مین

اس در پہ شوق سجدہ سے فرش زمین ہون مین — مانند سایہ سر سے قدم تک جبین ہون مین

مین وہ نہین کہ تم ہو کہین اور کہین ہون مین — مین ہون تمھارا سایہ جہان تم وہین ہون مین

مین وہ شکستہ دل ہون نہ دوزخ مین تنگ ہون — آہن کی طرح آگ مین بھی لالہ رنگ ہون

جو ہی سو پہلے میرے اٹھانے کی فکر مین — محفل مین اس کی مین کوئی جو سکر رنگ ہون

مزے جو موت کے عاشق بیان کبھو کرتے — مسیح و خضر بھی مرنے کی آرزو کرتے

غرض تھی کیا ترے تیرون کو آب پیکان سے — مگر زیارت دل کیون کہ بے وضو کرتے

اگر یہ جانتے چن چن کے ہم کو توڑین گے — تو گل کبھو نہ تمنائے رنگ و بو کرتے

نہ رہتی یوسف کنعان کی خوبی بازار — مقابلہ مین جو ہم تجھکو روبرو کرتے

یقین ہی صبح قیامت کو بھی صبوحی کش — اٹھین گے خواب سے ساقی سبو سبو کرتے

سراغ عمر گذشتہ کا کیجیے گر ذوق — تمام عمر گذر جائے جستجو کرتے

جس ہاتھ مین خاتم لعل کی ہو گر اسمین زلف سرکش ہو — پھر زلف بنے وہ دست ہوس جسمین اخگر آتش ہو

پوشاک آبی آپ کو گر دل پسند ہو — دریا بری حباب کے شیشہ مین بند ہو

لگی اس شعلہ خو کے کون مجھ سا زار دامن سے — الجھ سکتا ہی کوئی برق کے بھی خار دامن سے

لگا ہی اس تمنا مین میری ہر خار دامن سے — اگر دون وس تار مین گرہ عطا ایک تار دامن سے

ذوقا تخلص ذوقا شاہ نام از اہل بنارس درویشی است سر و پا برہنہ رخت بہ میرٹھ ہم کشیدہ او راست

نے بام کی ہین زیب نہ زینت کسی در کے — ہم باٹ کے روڑے ہین ادہر کے نہ ادہر کے

ذوقی تخلص ذوقی رام نام از مراد آباد است نسبت شاگردے بندگی مہدی علی وارد بسر بردا و قاش بعطر فروختن است گویند در موسم ہولی کہ زمان عشرت ہندیان است

بتقلید فرقهٔ بی نوایان در کوچه و بازار اشعار می خواند اوراست

ملنے سے تصور مین کچھ کم نہ مزا دیکھا	گروہ نہوا اُس کی تصویر ہی اور مین ہون

ذوقی تخلص المعروف بشاہ ذوقی درویشی است از لکھنؤ اوراست

اپنی یہ چاہ اُس کی وہ صورت	ای عزیزو نگاہ کیجیے گا
رکھ ہاتھ وہ قبضے پر برہم ہو لگا کہنے	اب تو ہی ترا سر ہی شمشیر ہی اور مین ہون

حرف الراء المهملة

راقم تخلص غلام محمد در اکثر خطوط دستگاہی دارد بفارسی دانی ہم معروف از وست

بس کر اچکلے عاشقی مری جان	غصے سے ترے جو ڈر گئے ہم
جب مین نے کہا تم نے ملاقات اُڑا دی	تو اُس نے ہنسی مین یہ مری بات اُڑا دی

رقم تخلص بندرا بن نام بعضے اورا از باشندگان متھرا و بعضے از سکناے جہان آباد نوشته اند و نظر بر اسم ورسمش می توان پذیرفت که از اہل متھرا باشد تلمذ ے اختلاف کرده اند یکے شاگرد مرزا مظہر و یکے تلمیذ مرزا رفیع سودا نوشته بہر حال اشعار گوش کنید و این قصهٔ بحث فراموش

مری بد شرابیون سے کرین توبہ گنہگاران	رہے وہ عمل کہ ہووے سبب نجات یاران
یان تلک قبول خاطر کیجیے تری جفا کو	تا سب کہین کہ راقم رحمت تری وفا کو

راغب تخلص مرزا سبحان قلی بیگ نام ایرانی نژاد است و مولدش جہان آباد زمانے با انشاء الله خان برطرف افتاده و اہاجے رکیک گفته از یاران سعادت یار خان رنگین است اوراست

رشک چمن جو اُٹھ گیا آج ہمارے پاس سے	بنے برنگ گل یہان اُڑ گئے کچھ حواس سے
منھ و وپٹے مین چھپایا اُس نے	دل کو پردے مین لبھایا اُس نے

رافت تخلص رؤفت احمد نام سلسله نسبش به شیخ احمد مشہور به مجدد الف ثانی قدس الله سره العزیز میرسد و مولدش لکھنؤ و مسکنش رام پور شاگرد قلندر بخش جرأت

بارہا بدہلی رسیدہ و طریقہ رضیہ صوفیہ از غلام علی شاہ یادگرفتہ در صنائع لفظی بسیاری کوشد او راست

یہ کسکی مژگان کی آہ یارب پھرے ہین برہین ہمارے برمین	کہ شکل غربال پڑ گئے ہین ہزاروں وزن ان جگر مین

راسخ تخلص غلام علی نام درویشانہ میزیستی در سنہ یکہزار و دوصد و چہل فوت شد او راست

دشمنی زیر پردہ کی ای واہ کہ تم نے کیا کیا	آپ تو پردہ مین بیٹھے اور ہمین رسوا کیا
اب اور لگا ہونے ایجاد گلستان مین	راتون کو لگا رہنے صیاد گلستان مین

راجہ تخلص راجہ بہادر فرزند راجہ شتاب راے ناظم صوبہ بنگالہ او راست

یہ زخم دل ہمارے مرہم تلک نہ پہونچے	ہم اون تلک نہ پہونچے وہ ہم تلک نہ پہونچے

رجا تخلص شخصی است مجہول الحال از کلام اوست

نہ روکی شب کو آنے کی یہان دھوم دھام ہے	بہتر ہزار صبح سے یہ اپنی شام ہے

رسا تخلص یکے از خانوادہ امیر تیمور است او راست

ہم بھی ہین رسا وقت کے یان اپنے سلیمان	ہین قید مین ہر ایک پری زاد ہمارے

رسا تخلص مولوی علیم اللہ از ساکنان اضلاع شرقی بودہ او راست

کب حوصلہ تھا دل کو ستمگر کی چاہ کا	خانہ خراب ہو نگہ روسیاہ کا

رستم تخلص سید رستم علیخان متوطن جالندھر کہ من مضافات سرکار سہارنپور است از تلامذہ نواب عبد اللہ خان فرخ سیری است او راست

کب تلک ہجر کی دن دیکھیے ہم دیکھین گے	آستین اشک سے ہر رات کو تم دیکھین گے

رسوا تخلص آفتاب راے نام جوہری پسری بعہد محمد شاہ سر برسوائے بر آوردہ کوچہ گردی بیابان نوردی بودہ و دمی بے شغل بادہ نمی آسودا زبس رغبت دم مرگ حضار بالین را وصیت کردہ بود کہ از شراب شست و شوئیش کنند گویند ہمچنان کردند و از جامہ اندامش بوے می آمد العہدۃ علی الراوی او راست

کوئی جا نہین زمین پہ کہ شکوہ سے نم نہین	رسوا بھی اس زمانے مین مجنون سے کم نہین
وصل مین بیخود رہے اور ہجر مین بیتاب ہو	اس دوانے دل کو رسوا کسطرح سمجھائیے

رضا تخلص یکی از اہل رام پور است او راست

اب کوئی لحظہ مین مجنون پہ بلا آتی ہے — جرس ناقۂ لیلےٰ کی صدا آتی ہے

رضا تخلص میر رضا علی طغرا نویس از اہل لکھنؤ است از وست

ہدف ناز جو کل سینے کا صندوق ہوا — تیر جو دل مین لگا سو لب معشوق ہوا

مت پوچھو رضا کا کچھ حال غم تنہائی — ایک دل تھا سو کھو بیٹھا ایک سر ہے سو سودائی

رضا تخلص حمید الدین خلف حکیم کلو ئی چاند پوری است او راست

آہ کیا دن تھے کہ ہم ساتھ ترے اے گل رو — دو قدم صحن خیابان مین چلے بیٹھ گئے (ق)

اب یہ حالت ہے کہین چھپ کے ترے کوچے مین — ہین گنہگار جو دیوار تلے بیٹھ گئے

رضا تخلص میر محمد رضا از ساکنان عظیم آباد است پرتوی از میر ضیا یافتہ و در عنفوان جوانی بورع و زہد گرائیدہ از فکرت اوست

اس کا کچھ انجام بھی سمجھا کہ تو نے اے فلک — حسن روز افزون وہان یان عشق شور افزا دیا

رضا تخلص مرزا جیون ابن مرزا جان از تلامذۂ میر نظام الدین ممنون از اہل این دیار است و صاحب دیوان با راقم تعارف داشتہ چند سالست کہ فوت کرد او راست

تمھارے وصف دندان مین یہ جو شعر ہوتے ہین — کہ گویا رشتۂ مضمون مین موتی پروتے ہین

غیر سے گرم اختلاط ہے وہ — ہم بھی سنتے ہین اور جلتے ہین

کون سے وحشی کی ہکو اسقدر ہے یاد آہ — سنگ سے اب تک بھرا جو دامن کہسار ہے

رضا تخلص میر محمدی سید نیست از لکھنؤ و از تلامذۂ میر ضیا ست او راست

نقش شیرین کا مٹے پتھر سے پر اس کا خیال — یہ نہین ممکن کہ جا وے خاطر فرہاد سے

رضی تخلص سیف الدولہ سید رضی خان بہادر صلابت جنگ از اہل شاہجہان آباد و از امرا ے والا نہاد بد ا لستگی مسائل اثنا عشریہ معروف بود چند روز است کہ این جہان گذران را گذاشت با فقیر ہم تعارفے داشت او راست

مرے قتل کرنے مین دو فائدے ہین — ترا نام ہوگا مرا کام ہوگا

بن عشق آدمی کی ذرا شان ہی نہین — جسکو نہووے عشق وہ انسان ہی نہین

دیکھ ٹک شمع کو عاشق کے ستانے والے | کس طرح جلتی ہین اورون کے جلانے والے

رضی تخلص مرزا رضی خان منجم از امرای لکھنو است و بسطہ قرابت با نواب وزیر الممالک دارد مثنوی لیلی و مجنون بزبان ریختہ از خامہ اش تراویدہ بنظر نگذشتہ او راست

دل کی طلب ہی اور تمنا ہی جان کی | یہ ہم پہ مہربانی ہی اُس مہربان کی

رغبت تخلص میر ابو المعانی ساکن لکھنو است از فکرت اوست

یاد ہی راتون کو چھپ چھپ کے وہ آنا اپنا | چٹکیان میرے وہ لے لے کے جگانا اپنا

رغبت تخلص شخصی است از اہل مراد آباد از نامش اطلاع دست بہم نداد این بیت از و ثبت افتاد

جسکو اپنی نہین پرواے جگر سوزی کچھ | اوسکی ہر بات پہ کیون جیکو جلاتے پھریے

رفیق تخلص مرزا اسد بیگ از مردم دہلی و تلامذہ ثنار اللہ خان فراق است بزم مشاعرہ می آراست او راست

روشن رہیگا داغ دل عاشقان مدام | ہوگا نہ حشر تک یہ چراغ مزار گل
ہیہات گر سکے ہم نہ اٹھے پھر زمین سے | مانند نقش پا ترے کوچے مین مر مٹے

رفیق تخلص امین اللہ از فکرت اوست

رہ عشق کی کچھ دو قدم ہین جو رفیق تھے سو جدا ہوے | مگر ایک نالہ آہ کو مری دم سے ہمسفری ہی

رفاقت تخلص مرزا امین نام از تلامذہ جرات است در آغاز شباب عمرش بانجام رسید از وست

وان کیونکہ رہ سکے کہ منادی جہان یہ ہو | زانو پہ سر کو دھر کے نہ بیٹھا کرے کوئی
برسون کی ایکدم مین رفاقت جو چھوڑ دی | کیا ایسی زندگی کا بھروسا کرے کوئی

رفیع تخلص رفیع الدین خان از شیخ زادگان لکھنو است بمراد آباد آمدہ بزیارت حرمین شریفین رفتہ او راست

ناتوانون کے ستانے سے حذر کر ظالم | عرش بھی آہ سے مظلوم کی ہل جاتا ہی

رقت تخلص مرزا قاسم علی اصلش از مشہد مقدس و یکے از بزرگانش در کشمیر سکونت ورزیدہ دوسی درین بلدہ متولد شدہ بہ لکھنو شتافتہ و کسب سخن از جرات ساختہ او راست

خط وہ نیچے رقیب کا لکھا	یہ بھی اپنے نصیب کا لکھا
ہمارے سامنے ست ابر بار بار برس	جو ہم سے ہو سکے تجھسے نہو ہزار برس
چھوٹ جائے کسی سے نہ ملاقات کسی کی	اللہ بگاڑے نہ بنی بات کسی کی
دیوار گلرخان کا سایہ مگر پڑا ہی	زاہد بتا تو مجھ کو طوبے مین شاخ گیا ہی

رنگین تخلص سعادت یار خان خلف محکم الدولہ طہماسپ بیگ خان نجفی از فنون
سپاہگری آگاہ است اکثر بلاد را بکام سیاحت پیمودہ و در ایام جوانی عشقہا ورزیدہ مرد
خوش صحبت و خوش اختلاط است با پیرانہ سالے ظرائف الطبع تلمیذ شاہ حاتم
است چند دیوان باصناف سخن نظم کردہ و آنرا در مجلدی فراہم آوردہ نورتن نام کردہ
چون دواوین دیگر مبنی بر ہزل و ریختی وغیرہ است کہ ایراد آن باین ذخیرہ نمی سازد
بنابران از دیوان ریختہ و بیختہ بدقت تمام این ابیات گزیدہ شد بعد بپایان آمدن
این تذکرہ عمرش بسر آمد و کان ذلک فی شہر جمادی الثانی سنہ ہزار و دو صد و پنجاہ
و یک ہشتاد سال زندگانی کرد و از غرائب امور آنکہ می گفت درین سال رخت
بعدم آباد می کشم چون سبب پرسیدہ آمد گفت سالہا ست کہ بیجا ست مصرع
تاریخ فوت خود بر زبان آمدہ کہ درین سال از جہان رفتن من خبر رسیدہ و قصہ شاہ
حاتم کہ شاعر مشہور است و استاد او بود نقل کرد کہ ہمبرین نمط ایشان را اتفاق افتاد
خلاصہ ہمچنان دیدہ شد او راست

اسے تو ہم کو دیکھ ثابت گناہ کیے	گر قتل تجھکو قاتل منظور ہے ہمارا
غرضمند اپنے مطلب ہی رکھے ہے کام ای رنگین	وہ آئے یا نہ آئے مین بلائے ین نہین کہتا
کھینچ لائے ہی اسے کشش دل یا تنک	یارے صد شکر کہ تجھکو بھی یہ مقدور ہوا
اُسے ہی شوق کہانی کا اِن دنون مین بہت	یہ طور خوب ہی احوال دل سنانے کا
کیا کرتے ہو ناصح تم نصیحت رات دن مجھکو	اُسے بھی ایک دن کچھ جاکے سمجھاتے تو کیا ہوتا
پر ندیکا نہین مقدور جو وان جاکے پرائے	کبوتر گر ہمارا نامہ بر ہوگا تو کیا ہوگا
کر اپنے دل مین تو انصاف مین روٹھا ہون کیونکر	گلے مین ڈال کر بانہن منانا تیرا یاد آیا

قسم ہی ایک عالم کو رُلا دیتا ہی رنگین | وہ اُس کی جھڑکیان کھا کر ترا مجبور ہو جانا

زاہد بتا تو کعبے مین کیا دیکھتا ہی تو | جاتے ہین دیر مین تو صنم دیکھتے ہین ہم

تو نہ گزرے گا جفا سے تو یار | ہم جان سے اپنی گذر جائین گے ہم

گھر سے تیرے روٹھ مین جاتا ہون روتا اسطرح | جیسے تو مکتب کو جاتا تھا کسی ہنگام مین

جو پوچھتا ہون تغافل سے کیون جلاتے ہو | تو وہ کہتے ہی تجھے جان کر جلاتا ہون

دیکھتے ہی اُن کو ہو جاتے ہین شادی مرگ ہم | اُن کو پاتے ہین تو پھر ہم آپ کو پاتے نہین

مسجد مین رہے کعبہ گئے دیر مین بیٹھے | اک چند سے اب سیر خرابات کو جی ہی

حورون کے عوض مجھے الٰہی | دنیا مین تو ایک نازنین دے

کب مجھ کو بہشت کی ہی خواہش | دیتا ہی جو کچھ سو الٰہ حسین دے

ہی رونا جو ہے تو ہم رنگین | اُس کے گریبان سے آج گل نکلے

صلح کو تب آئے اپنے ہمنشین | مجھ مین اُس مین جب صفائی ہو چکی

اُسے مین چھپ کے دیکھون بھلا وہ غیر کو دیکھے | بھلا یون دیکھنا دیکھو تو دیکھا جائے ہی مجھ سے

وہ نہ آئے تو تو ہی چل رنگین | اس مین کیا تیری شان جاتی ہی

یہ سیراجی ہی جانے ہی تری لکنت کے عالم کو | خدا شاہد ہے کچھ تقریر مجھسے ہو نہین سکتی

اس اپنے ہاتھ کی گل کی کہون کیا اک کہانی ہی | نشانی اُن کی چھلا تھا سو اُس کی یہ نشانی ہی

دم بدم بسکہ ترا حسن فزون ہی ظالم | روز جی مین ہی کہ کھینچوائیے تصویر نئی

قیامت پر رہا موقوف پھر تو دیکھنا اُس کا | اگر اک دم کے دم آنے مین وہ تاخیر کرتا ہی

سُنے گی اُس سے صحبت کس طرح کچھ کہہ نہین سکتے | وہ ہرجائی ہی اور بن شغل ہم بھی رہ نہین سکتے

رنگین تخلص پورن لعل کائیتھ دہلوی از فکرت اوست

رنگین نہین ہین قطرۂ شبنم یہ باغ مین | بادِ صبا دنے می سے بھرا ہی ایاغ گل

رند تخلص گنگا پرشاد لکھنوی کشمیری از تلامذہ جرأت است و از اوست

دل چکا مین خاک ہین اور دل مین ہی تیری غبار | جان مجھ سے اس قدر کس نے مکدر کر دیا

روتا ہون چپکے چپکے آتا ہی یاد جس دم | وہ دیکھنا کسی کا نظر چھپا چرا کے

مانتے ہو گر برا معشوق کہنے سے تو جان
ہم تمھین مشہور اپنا چاہنے والا کرین

دیکھین جو کسی طرف تو رک جاے
کیا کہیے اب ایسے بدگمان کو

وہی فغان ہی وہی آہ ہی وہی نالہ
خدا کے فضل سے اپنا جو حال ہی سو ہی

نکلا کبھی نہ گھر سے وہ بیرحم در تلک
چوکھٹ سے اسکے مر گئے سر مار مار کے

رند تخلص مہربان خان از متوسلان نواب احمد خان بنگش است کہ ناظم فرخ آباد بودہ وتیرلعهد نواب ذو الفقار الدولہ مرحوم برفاقت فراسیاب خان گذاردہ مرزا رفیع سودا از مدحت طرازان اوست تختی در فنون علم موسیقی نیز شناسائی داشت اور است

جس کا تجسا حبیب ہووے گا
اسکا عالم رقیب ہووے گا

دل کا گھبرانا کہون یا کہ نفس کی تنگی
دیکھیے کیا کرے صیاد قفس کی تنگی

ہی مری جان کا یہی دشمن
رند اس دل کو خوار ہونے دے

دیتے ہین عقد حسن مین عاشق عروس جان
آتا نہین تو آپ تو تلوار کھینچ دے

رنج تخلص میر محمد نصیر نام و نبیرہ و سجادہ نشین خواجہ میر درد علیہ الرحمۃ بہ اکثر صفات حسنہ موصوف و لفہم رموز موسیقی معروف صاحب تسلیم و رضا صحبتش دلکش و دلکشا داعی نیز بوسے برکت صحبت ایشان دریافتہ است و مدبو شعر و سخن درمیان آمدہ در شناختن شعر سلیقہ خوشی دارد بالفعل بنظم اشعار نمی پردازد و ہنگام جمع این اوراق خیالات ایشان را از خدمت ایشان طلبیدہ پس از انتخاب ثبت شد

خط دیکھ کر ادہر تو مرا دم الٹ گیا
قاصد ادہر بدیدۂ پر نم الٹ گیا

یقین ہو گیا دیکھکر اس کا قامت
کہ بیشک قیامت مین دیدار ہوگا

کھڑکی نکال جانب دشمن نہ بام پر
کوٹھے چڑھی جو بات کھلی خاص و عام پر

یاد دلوا کے جو ہمبستری یار رلائے
سو وہ تصویر نہالی ہی بغل کا دشمن

دل بیچین کے لیے پہلو مین تپان رہتا ہی
یون سنا ہی کہ اسے بھی خفقان رہتا ہی

دیکھی نہین حالت یہ جدائی مین کسی کی
ہی طور جدا اپنا جدائی مین کسی کی

رحمت تخلص میرزا امام حیدر خان از مردم عظیم آباد است اور است

رحم کر ای دوست گاہی خاکساری پر مری	نقش پا کی طرح تیری راہ مین افتادہ ہون

روشن تخلص حالش روشن نشد از خیالات اوست

جی مین یہ تھا کہ جان کیجے نثار	ایک دم بھی وہ بے وفا نہ رہا

روشن تخلص روشن شاہ نام از بریلی کہ مولد اوست نقل کردہ بمیرٹھ سکونت گزیدہ لباس علایق از بر کشیدہ بدامن ارباب تجرد چنگ در زدہ بفراغ خاطر و جمعیت باطن و ظاہر بسر می برد از فکرت اوست

دیکھ کے مجھکو منھ کو چھپایا اور حیا کا نام کیا	واہ ری تیری دانشمندی یہ بھی اک کام کیا
غیر سے ہو وین یار کی باتین	ہین یہ پروردگار کی باتین
آپ کرتے ہین بار بار نہین	ہم کو ہان کا بھی اعتبار نہین
کون سی جا ہی کہ جس جا نہ گزر اُسکا ہی	مثل خورشید جہان دیکھیے گھر اُسکا ہی
دل کی تپش سے گرمی خورشید سرد ہی	سینہ اگر یہی ہی تو دوزخ بھی گرد ہی
کوچے مین تیری بیٹھ گئے جب کہ ہم ای یار	جون نقش قدم پھر نہین اُٹھنے کے زمین سے
آنکھون مین ذرا ٹھہر ہوتا دیکھ لین اُسکو	اقرار یہ ٹھہرا ہی دم باز پسین سے
تیرے کوچے کے اشتیاق مین یار	گھر سے ویران ہوے وطن سے گیے

حرف الزاء المعجمہ

زار تخلص برہان الدین خان نام از خدام بارگاہ سلطانی است در خط شکستہ دستی معقول دارد او راست

کیونکہ اُس بت کو یہ حال دل ناکام لکھون	کب وہ دیکھے ہی خدا کا بھی اگر نام لکھون
چرخ کے کیسے انقلاب ہوے	پر کبھی ہم نہ کامیاب ہوے

زار تخلص میر مظہر علی در خدمت نواب احمد علی خان شوکت جنگ بوقعت بسر بردہ او راست

اگر کچھ بس چلے اپنا تو کاہیکو یہ خواری ہو	بجا ہین اُس کو ای ناصح جو الفت اختیاری ہو

اب رہائی نے کیا اور پریشان مجھکو ۔ خوب تھا اِس سے وہی گوشۂ زندان مجھکو

نثار تخلص میر جنون اصلش از کشمیر و مولدش این بلدهٔ جنت نظیر است نوشته اند که در اوائل مرد شوریده بود آخر سودا بر مزاجش غالب آمد باز افاقت یافت دو زیست جنون عشقش نبود که از الٓان آن محال بودی بالجمله این اشعار از خیالات اوست

ایک دن پہلے ہی دنیا سے اُٹھانا ہم کو ۔ یا الٰہی شب فرقت نہ دکھانا ہمکو
لیجاؤگے تم اُس کی گلی سے جہان سے مجھے ۔ آرام جو یہان ہی نہو گا وہان مجھے

زکی شیخ مہدی علی از اہل مراد آباد است مدتہا در لکھنؤ بسر برده و با شعرای مشہور برخورده چندی به پیشکاری تحصیل مضافات سہارنپور گذرانیده نوبتے بہوای دیدنم بدہلی آمده و از اتفاقات با وجود دلگرمی ہای شوق جا گرم ناکرده برگشته بار دگر وارد شده و روزے چند گزارده تا مدت قیام شاہجہان آباد ہر روزه میخورد مرد زکے است می گفت کہ کتب تحصیلے را از علماء فرنگی محل که محله الیست از محالات لکھنؤ درس گرفته ام در فن تاریخ دستگاہے تمام دارد قصیده در مدح آصف جاه والی حیدر آباد مشتمل چندین صنائع گفته است چون حوصله این عجاله متحمل نبود خامه از ایرادش عنان برتافت صاحب دیوان است دیوانش ملاحظ شده این ابیات ازان ملتقط گشت ❊

وحشت ہی آشکار زلیخا کے حال سے ۔ آنکھین بیان کرتی ہین افسانہ خواب کا
آفتین اتنی اُٹھائین عبث ای جان حزین ۔ ہجر کا نام ہی سنکر تجھے مرجانا تھا
شعلۂ حسن کبھی برق جہان سوز نہو ۔ آفت جان زکی دل ہی کا آجانا تھا
ترکِ ملاقات کی پوچھو نہ بات ۔ ہم سے نہ ملنا اُسے منظور تھا
خیال یار پہ ہم نے یہ نکتہ کی باندھی ۔ کہ اپنی آنکھ کا تل اُسکے منھ کا خال ہوا
آتشِ عشق کہین بھڑک اُٹھے نہ زکی ۔ اختلاط اُس سے بہت گرم تمہارا دیکھا
سب لیچکا وہ جان و دل و طاقت و توان ۔ کیون آئے اب یہان اُسے کیا کام رہ گیا
ہوے ساقی سے خجل واہ ری کمظرفی دل ۔ بوسۂ لب کی طلب پہلے ہی پیمانہ پر

دھوم دیوانے اُڑاتے ہین پریزادون کے
شمع محفل کو لگا دیتے ہین پروانے پہ

یہ جگر دل کا ہی ای سوزِ محبت ورنہ
پھونک دیتے ہین شرر سینے سے تیرا باہر

کب ہی تقین کہ عمر دو روزہ کرے وفا
کیا کیجیے زکی کسی دیر آشنا سے رابطہ

شب آنے مین قاتل کے جو دیر گذری
تجھے اے اجل یاد کرتے رہے ہم

اُٹھائے بہت سے مزے زندگی کے
بہت تجھ پر ای شوخ مرتے رہے ہم

ایک دن اور چاہتے ہین زکی +
عاشق طرۂ دوتا ہین ہم

ہم گرفتار ہین زبال و پری کے پابند
ہی نصیبون کا گلہ شکوۂ صیاد نہین

یوسفنا کا اپنے دھیان ہی تحریر خط کے وقت
ڈر ہی کہ انگلیان نہ قلم ہون قلم کے ساتھ

ماہتابی پہ جو وہ خورشید رو ہی بیحجاب
اپنے جلوے سے ہوئی جاتی ہی باہر چاندنی

دل ہم سے رہا جدا ہمیشہ
گویا وہ ضمیر منفصل ہی

جب یہ سُنا کہ پاؤن کو مہندی لگی وہان
شعلہ بھڑک اُٹھا نگہ انتظار سے

حسرت ای تازہ اسیران قفس آتی ہے
دھوم سے فصل بہار ابکی برس آتی ہی

کا ہے غم فراق کہے آرزو دے وصل
کیا کیا ہو دل لگی جو کہین دل لگا رہے

حشر ہو جائیگا بیتابی دل سے لیکن
راہ پھر بھی تری ای عہد شکن دیکھین گے

زکی تخلص جعفر علی خان نام از امرائے شاہ عالم بادشاہ بودہ از وست

عشق مین نسبت نہین بلبل کو پروانے کیساتھ
وصل مین وہ جان دے یہ ہجر مین جیتی رہے

زمان تخلص سید محمد زمان شخصے بود در امروہہ از فکرت اوست

عارض ہی گل کا صاف ولیکن جھلک نہین
نرگس کی چشم ہی پہ کبھی پلک نہین

زینت تخلص زنے است از شاہدان بازار و عشیقہ ایست از ین دیار خلد آثار یا مرزا ابراہیم بیگ مقتول کہ کشتۂ ناز ش بود نظر بر اسم وفاداری دوری از وطن و اہل وطن گوارا کردہ بہ لکھنؤ شتافت اوراست

شب مہتاب مین تا صبح زینت
خیال ماہ رو ہی اور ہم ہین

حرف السین المهمله

ساقی تخلص مرزا محمد جان بیگ اصلش از دست قبچاق پدرش در کشمیر رنگ سکونت ریخته وے بدہلی آمدہ دست ارادت بخواجہ میر درد علیہ الرحمۃ دادہ آوردہ اند کہ بزبان فارسی فکر خوشی داشت تاریخ نیکو می گفت قصیدہ در مدح خرم خان صوبہ دار کشمیر باین صنعت کہ از ہر مصرع دو تاریخ بر آید و از پیشگاہ شاہ عالم بادشاہ مامور بنظم شاہ نامہ مشتملبر وقایع ایام خلافت گشتہ و باتمام نرسانیدہ بود کہ سال عمرش باتمام رسید و آن قصیدہ و مثنوی ملاحظہ نگشت دو سہ غزل حسب خواہش احباب خودش در ریختہ گفتہ بود از یک غزل دو بیت نوشتہ شد باین علت کہ درین زمان این ہم از و غنیمت است

ہم گھر مین تمھارے کہو کس راہ سے پہونچین	دشمن ہین ہمارے در و دیوار تمھارے
مرغان قفس دن کو پھڑکتے ہین و لیکن	دن رات تڑپتے ہین گرفتار تمھارے

سائل تخلص مرزا محمد یار بیگ قوم اوزبک دلاولش در جہان آباد در ودادہ ابتدا شاگرد شاہ حاتم بودہ آخر تسبو دا گرویدہ او رست

وہ جو سائل ہو گیا دست شکستہ کیطرح	آہ اپنا جس کو مین نے توت بازو کیا

سامان تخلص میر محمد ناصر از باشندگان جونپور است بزمان محمد شاہ بادشاہ وارد دار الخلافہ گشتہ بود او راست

رقیب اس طرح جلتے ہین ہمین دیکھ	اگر رشتہ مین ہین اس شمع و کے

سبحان تخلص بہ عبد السبحان از شاگردان آبرو است از دست

جان و دل ہی قبول سب جانا	پر گلی مین تری ہمین آنا

سبقت تخلص مرزا اسعل فرزند مرزا علی اکبر اخوند از تلامذہ جرأت است اصلش از ایران زمین و مولد و منشایش جہان آباد ارم تزئین کتب درسیہ

مطالعہ کردہ فی الجملہ طبعش ہموار معلوم می شود اور است

تا بکجا یہ اضطراب دل نہ ہوا ستم ہوا	جان کیون پر آگئی تو بھی قلق نہ کم ہوا
مین ہی کچھ تنہا نہ اُس کو دیکھ مفتون ہوگیا	ہر کوئی اُس غیرت لیلے کا مجنون ہوگیا
ناقۂ لیلی جو ٹھہرا دی مجنون مین آہ	بولی کیا تیر ابھی یان ای ساربان دل لگ گیا
کچھ فائدہ کی بات دلا اختیار کر +	کیا فائدہ ہی گریۂ بے اختیار کا
سبقت سناؤن کیونکہ خبر دل کو پاس کی	احوال جانتا ہون مین امیدوار کا
کس کس طرح سے اپنے تئین کرتے پایمال	افسوس اُس کو ذوق نہین ترکتاز کا
قصد مجھ سے بیگنہ کے قتل کا جب دل مین ہو	کیون نہ پھر خنجر ترا قاتل بنے اور ٹوٹ جائے

سجاد تخلص میر سجاد از مردم اکبر آباد ہنگام ورود دہلی بزم مشاعرہ ترتیب میداد از تلامذۂ آبروست و متبع طریقہ او از دست

شتابی سے دے لے کہ جاتا ہی ابر	جو کچھ باقی ساقی رہی ہو شراب
ایک دل رکھتا ہون جو چاہے سو لیجاوے آسی	خواہ زلفین خواہ ابرو خواہ مژگان خواہ چشم
جب ہم آغوش یار ہوتے ہین	سب مزے در کنار ہوتے ہین
لب شیرین پہ اُس کے مرتا ہون	زندگی اپنی تلخ کرتا ہون +
ہرگز آنے نہ دین گے غیر کو جان	ہون گے کیسی ہی ہم گئے گذرے

سخن تخلص حکیم مرزا محمد حسین اصلش از کشمیر و وی در جہان آباد متولد شدہ از فن طب آگاہ است گویند کہ دربارہ سے ہم اشعار دارد اور است

جو ہین جان نکلی نہ ہین آن نکلا +	بھلا مرتے مرتے تو ارمان نکلا +

سخنور تخلص دیوانی سنگھ نام کایتھ سرگروہ انشا پردازان دفتر شاہی است اور است

گریان رکھے ہی بن ترے یہ چشم تر مجھے	طوفان نوح آگے ہی اب پھر نظر مجھے

سنجر تخلص مرزا زین العابدین خان فرزند رشید نواب سالار جنگ اکثر مزاولت کتب دینی و علم الیقینی داشتی و از ملاہی و مناہی علی الرغم زدو دامان خود بعلے محت مزبودی بزرگانش بزمان دولت فرخ سیر بادشاہ بہند آمدہ دربار گاہ

سلطانی فراوان تقرب داشتند صاحب دیوان ضخیم است مصحفی چہار سال در زمرہ
شعرا انجمن متلش شرف حضور داشتہ از افکار اوست

ہماری آہ پر ہنستا ہے کیا تو
دکھا دینگے تجھے اس کا اثر ہم

کب خوش آتی ہی ہمین سیر گلستان تجھ بن
باغ آتا ہی نظر خانۂ زندان تجھ بن

مین روتا ہون سرسبز آتی ہی جب یاد
وہ صورت مجھے پیاری پیاری کسی کی

اس کے کوچے کی طرف مین تو نجاؤن سر سبز
کشش دل ہی کہ کھینچے لئے جاتی ہی مجھے

سراج تخلص سراج الدین علی سراج بزم علم و دانش است آوردہ اند کہ روزے در رہگذرے سراج پروانہ شمع رخی از طایفہ ہنود گشت چون تخالف مذہب درمیان بود مدتے آن شرر ہجر مین افتادہ بیہدہ می لوخت آخر تاثیر عشق یکرنگے پسند دولی سوز زخمی در دل مرشد پدر آن ماہوش انداخت کہ براے وصلت آن ہر دو سوختہ آتش فراق پدرش را ہدایت ساخت وے لطفر لفرط اعتقاد اعراض نتوانست کرد در دم شمع را بہ پروانہ داد یعنی دخترش را بسراج دیوانہ چون کام پروانہ از وصل جانان غیر از جان دادن نیست سراج پروانہ وار گرد آن چراغ محفل حسن گردیدہ جان بجان آفرین سپرد از نیز شمع کردار لختے بر سر نعش سوختہ خویش گریستہ مرد فرد تو ہم شب را بسر کی می بری ای شمع کم فرصت + گرفتم سوختے پروانہ آتش بجانی را + بالجملہ غزلے کہ شعری از ان ایراد کردہ مے شود از شہرت تمام دارد و جز این چیزی دیگر از و مسموع نگشتہ

چلی دشت عشق مین وہ ہوا کہ چمن سرور کا جل گیا
مگر ایک شاخ نہال غم جسے دل کہین سو ہری رہی

سراج نامش معلوم نشد از اورنگ آباد است و معاصر آبرو از وست

نہین ہی تاب مجھے تیرے سامنے جانان
کہان سراج کہان آفتاب عالم تاب

نہ پوچھو خود بخود کرتا ہون تعریف اسکے قامت کی
کہ یہ مضمون مجھ کو عالم بالا سے آتے ہین

سرور تخلص اعظم الدولہ نواب میر محمد خان خلف الصدق نواب ابو القاسم خان

شاگرد محمد جان بیگ سامی از اجلۂ اراکین جہان آباد است و از اعاظم امرای عالی نہاد با فن شعر در نہایت مرتبہ مالوف است و در ہر بزم مشاعرہ شریک مے شود و غزل در ہر طرح سرانجام می کند شاعر قدیم است و کلامش مستقیم است تذکرہ مبسوطی مشتمل اشعار ریختہ گویان با تقدم و ما تاخر نوشتہ بنظر رسیدہ صاحب دیوان است گاہ گاہ با راقم حروف ملاقات دست بہم میدہد الحق صاحب اوصاف گزیدہ و اخلاق پسندیدہ است بعد ضبط ترجمۂ وی پیش از انکہ این تذکرہ باتجام رسد عمرش بانجام رسید و کان ذلک فی شہر شوال سنہ خمسین و مائتین بعد الف من ہجرت خیر الورے علیہ الوف التحیۃ والثنا او راست کہ خدایش

در بہشت برین جا دہد

ہم جانتے زمین سے تھے دور چرخ کو
ہی وصل نکل جان حزین آج ہی تن سے
نامہ کس سوختہ جان کا یہ لیے جاتا ہے
ہاتھ اپنے رہے زیر بغل بعد فنا بھی
میری آہ سرد کی تاثیر مجھ نخل میں ہی
مین رہوں محروم وہ دے بوسہ چشم یار پر
کوچۂ یار مین خوابیدہ اس آرام سے ہوں
مجھ کو دکھاؤ آئینہ کوئی نہ وقت نزع
دیدۂ تر سے لگا خط کو نہ اس کے سرور
گھر اکے نہ لے یار کی سرور تو بلا مین
غیر لایا اسے یہان بہر تماشا دم نزع
عبث ہی نامۂ و پیغام کی امید مجھے

دیکھا تو ایک عرصۂ جولان نالہ تھا
صدمے سے جدائی کے جو کل جاے تو اچھا
بازوں سے جو ہلاتا ہی کبوتر پنکھا
تھی بسکہ ہم آغوشی دلدار کی حسرت
جل نہین سکتا ہی جلا شمع سے پروانہ آج
دیکھ کر یہ رشک آیا روزن دیوار پر
شور محشر کو بھی ہووے گا جگانا مشکل
بالین پہ لاؤ گر وہ رخ سادہ ہی کہین
یار کے ہاتھ کا لکھا ہی سواد اسٹ جاے
آسیب کہین اس رخ روشن پہ نہ آئے
دوستوں سے نہوا وہ جو ہوا دشمن سے
ہزار مرتبہ قاصد جواب لایا ہی

سرور تخلص مرزا رجب علے بیگ شاگرد آغا نوازش حسین خان نوازش بودہ از خوشنویسی و موسیقی بہرہ داشتہ او راست

ہی شوق سر و رایسا غالب کہ جو قاصد سے	کوسون ہی تلک حالت کہتے چلے جاتے ہین
ذرا دست جنون کی دیکھو جودت	کیا ہی قبر مین ٹکڑے کفن کو

سعادت تخلص سعادتعلی از مردم امروہہ بعہد محمد شاہ بادشاہ بودہ اور است

یار سے جو رقیب لڑتے ہین	یہ بھی اپنے نصیب لڑتے ہین

سعید تخلص قاضی سعید الدین خان خلف الصدق قاضی القضات نجم الدین علیخان از اہل کاکوری کہ قصبہ ایست از لکھنؤ شخصی است ذیجاہ و غیرت صاحب اخلاق و مروت مدتے خدمت فتا با ایشان ماندہ بعیش و نشاط تمام و قع و وقار تمام بسر اوقات کردہ بتقریب دورہ بعیت یکی از اہل فرنگ واردین نواح شدہ بود یاداعی ملاقاتش اتفاق افتادہ گویند کہ اید ون چشمش از حلیۂ نور عاری شدہ لہذا چون مردمک چشم خانہ نشین است و راست

بیدماغی اُسے ملنے سے نہ ہو کیونکہ مری	کہ پری کو نہین خوش آتی ہی انسان کی بو

سکندر تخلص خلیفہ محمد علی صاحب مراتی مشہور از مردم پنجاب است مزاج بمزاجش غالب بودہ از تلامذۂ محمد شاکر ناجی شمردہ می شود بشرب شراب بیشتر پرداختے گویند کہ از وطن سفر دہلی کردہ از نیجا بحیدرآباد رفتہ درانجا درگذشت اہالی آن معمورہ استخوانش را بکربلا فرستادند او راست

قیس صحرا مین رہا کوہ مین فرہاد رہا	مین بگولے کی طرح دشت مین برباد رہا
نہ دیکھا ہو جو کسی نے حباب دریا مین	وہ دیکھ لے مری چشم پر آب دریا مین
سحر گذرا چمن مین کونسا خورشید رو یارب	کہ شبنم گل کے منہ پر آب تلک پانی پھرکتی ہی

سلطان تخلص مرشد زادہ آفاق مرزا ایزد بخش بہادر عرف مرزا نیلی از کلام اوست

دور رکھ دوران سر سے گردش دوران مجھے	مست رکھ ای دیر خراب آباد سرگردان مجھے +

سلطان تخلص نواب نصراللہ خان مرحوم از طائفہ شریفہ افاغنہ است قرابت مصاہرت با نواب فیض اللہ خان مرحوم کہ والی رامپور بودہ داشتہ از خیالات اوست

اُس لب سے کیا لعل کا حب نبات برابر	دیکھا تو نہین اُس کے یہ پاسنگ برابر

سلیمان

سلیمان تخلص مرزا سلیمان شکوه بہادر خلف الصدق حضرت شاہ عالم بادشاہ
مدتے جلوہ فرماے لکھنو بودہ اکثر شعراے آنجا از خوان نعمتش بہرہ ور و کامیاب بودند
چند سال است کہ بدہلی وارد شدہ بود الحال زینت فزاے مستقر الخلافہ اکبرآباد است
من نتایج افکارہ

جنازہ تیرے دیوانے کا اِس تو قبر سے اُٹھا	کہ شور نالہ ہر ایک خانہ زنجیر سے اُٹھا
گالیان سیکڑون ہر بات مین اب دینے لگے	دیکھو جھڑتے ہین کیا منھ سے مرے یار کے پھول
کس طرح یون مین بلائین کرون کیونکر تعظیم	دست و پا اپنے گئے دیکھتے ہی یار کے بھول
رقم گر ایک شمہ اُس کو اپنا درد غم کیجے	تو پھر یہ چاہیے سارے نیستان کو قلم کیجے
برقع نہ اُٹھا بزم مین تو منھ سے وگرنہ	حالت ابھی ہو جائیگی تغییر کسو کی

سلیمان تخلص شخصی است مجہول الحال از کلام اوست

تجھ سے ظالم سے ملا دیکھو تو ستاری دل	کچھ بھی دھڑکا نہ کیا بلبے جگرداری دل

سلاہم تخلص نجم الدین علی خان بن شرف الدین علی خان پیام از اکبرآباد است او راست

حدیث زلف و چشم یار سے پوچھ	درازی رات کی بیمار سے پوچھ

سودا تخلص سرخیل شعراے عالی مقام مرزا محمد رفیع نام صلش از کابل و مولد
و منشایش جہان آباد است بسن شباب بہ لکھنو رفت و ہمدران جا وفات یافت
و فاتش را زمان بسیار آمدہ از مقربان بارگاہ وزیر الممالک نواب آصف الدولہ بہادر بود
استاد مسلم است و در فنون سخنوری از ہمہ پیش قدم لطف طبعش چون عشوۂ
دلدار سراپا ناز از ہر رگ و پی نظمش می بارد و حلاوت کلامش چاشنی نوش
لب نمکین شاہدان شیرین شمائل میدارد فکرش چمن جنت است کہ گلہاے
کس نچیدہ از ان می خیزد و اندیشہ اش چشمۂ خلد است کہ جوے شیر از ان
میریزد ذوق کلامش ہم اثر شراب است اما نہ شرابی کہ از رگ تاک برآید و فروغ
ضمیرش ہم جلوۂ آفتاب است اما نہ آفتابی کہ بکسوت دیر آید طائر خیالش با نسر طائر
ہم پرواز است و ہماے فکرش بر ایوان کیوان سایہ گستر و جلوہ انداز با فنون

شاعری مناسبت تمام دارد و براصناف سخن قدرت تمام وآنکه بین الانام شهرت پذیر است که قصیده اش به از غزل است حرفیست مہمل بزعم فقیر غزلش به از قصیده است وقصیده اش به از غزل اگر گوئی که غزل از اشعار رنگین مملو است وقصیده ازان خالے زیاده ازین چه توان گفت که قباحت این تحقیق پیرنظارگیان دیوانش خالے و وخلة السرآنست که قد مارا مانند فصحاے متاخرین پیرامون خاطر وجاگزین دل نه این بود که ہر شعر دلپذیر آید و ہر بیت خاطر نشین لہذا در کلام اینان قصص الجمل واقع شده چه در قصیده وچه در غزل مع انهم اولون ولهو جدون والا خاطر بجمیع فنون ما متعذر للمتقدمین و سددر من قال لعلم للمتاخرین پس بنا برین متقدمین برین بزرگان دار دگیر زنہار سزا وار نیست وطعن وتعرض لائق نه معهذا اشعار منتخب ومنتخب ایشان باید نگریست که درچه رتبت عالی ومکانت فخیم جلوهٔ ظہور گرفته ویدل علے ذلک ما قال شرف الاصل فخر الاماثل قدوة المحققین مولانا محمد صدر الدین ادام الله تعالے ظلاله علے مفارق المستفیضین وحرسه عن آفات یوم الدین المتخلص به آزرده در تذکرهٔ خود که بایجاز واختصار تمام درحال ارباب نظم ریخته نوشته است تحت ترجمه میر تقی المتخلص به میر در شرح کلام وے حیث قال پستش اگرچه اندک پست است اما بلندش بسیار بلند خلاف این سفینه کمیت خامه لحتی درین عرصه بجولان آمد به که عطف عنان بحاصل مدعا سازیم مرزا از اقسام شاعری در مثنوی فکر معقول نداشت اما بچه رنگیکه بسیار گفته وبآن شیوه داشته مضامین دلاویزی یافته دیوانش بنظر رسید وازان انتخاب گردید

دامن صبا نچھوسکے جس شہسوار کا
دکھلائیے لیجا کے تجھے مصر کا بازار
ٹوٹے تری نگہ سے اگر دل حباب کا
کیا کرون گا ہاتھ سے حور ذلیخا غوطہ لیکے جام

پہونچے کب اُس کو ہاتھ ہمارے غبار کا
لیکن نہین خواہان کوئی وان جنس گرانکا
پانی بھی پھر پئین تو مزا ہو شراب کا
ہون مین ساغر کش کسی کی نرگس مخمور کا

بالا

زبان ہی شکر مین قاصر شکستہ بالی کے | کہ جس نے دل سے مٹایا خلش رہائی کا

چھیڑمت باد بہاری کہ مین جون نکہت گل | پھاڑ کر کپڑے ابھی گھر سے نکل جاؤن گا

قطعہ

سودا قمار عشق مین شیرین سے کوہکن | بازی اگرچہ پا نہ سکا سر تو کھو سکا

کس منہ سے پھر تو آپ کو کہتا ہی عشق باز | ای روسیاہ تجھ سے تو یہ بھی نہ ہو سکا

پرے رہ برق خار آشیان سے میرے کہتا ہون | اُڑے گا دھجیان ہو کر ترا دامن جو یان اٹکا

بہنا کچھ اپنی چشم کا دستور ہو گیا | دی تھی خدا نے آنکھ سو ناسور ہو گیا

بھٹکے پھرے ہی کب سے خدا یا مری دعا | دروازہ کیا قبول کا معمور ہو گیا

سودا کو کہتے ہین کہ ہی اُس سے مصاحبت | کتنا غلط یہ حرف بھی مشہور ہو گیا

اورون کی نسبت ان دنون کچھ لگ چلا تھا آہ | دو چار چھڑ ملکیون مین بدستور ہو گیا

کر قطع ہاتھ پہلے تب فکر کر رفو کا | ناصح جو یہ گریبان تو نے سیا تو پھر کیا

تجھ بن عجب معاش ہی سودا کی ان دنون | تو بھی ٹک اُس کو جا کے ستمگار دیکھنا

ق

نی حرف و نی حکایت و نی شعر و نی سخن | نی سیر باغ و نی گل و گلزار دیکھنا

خاموش اپنے کلبۂ احزان مین روز و شب | تنہا پڑے ہوے در و دیوار دیکھتا

یا جا کے اُس گلی مین جہان تھا ترا گذر | لے صبح تا بشام کئی بار دیکھنا

تسکین دل نہ اِس مین بھی پاوے تو بہر شغل | پڑھنا یہ شعر گر کبھی اشعار دیکھنا

کہتے تھے ہم نہ دیکھ سکین تجھ کو غیر پاس | پر جو خدا دکھائے سو لاچار دیکھنا

سبادا ہو کوئی ظالم ترا گریبان گیر | مرے لہو کو تو دامن سے دھو ہوا سو ہوا

صحبتون کا ذکر و غیر کی مجھ سے اخفا | کونسی شب تھی کہ مین وان پس دیوار نہ تھا

اتنا ہی تو یوسف سے مشابہ کہ عدم کی | پردے مین چھپا اُس کی تئین تجھ کو نکالا

سودا جو ترا حال ہی ایسا تو نہین وہ | کیا جانیے تو نے اوسے کس آن مین دیکھا

یان پھر اِس شرم سے عیسٰے نے گذارا نہ کیا | چشم خوبان کے جو بیمار کا چارا نہ کیا

اس قدر شیفتہ ہی شکل کا اپنی کہ سدا | ہاتھ مین آئنہ مشرق کو نظر آخر شب

یا تبسم یا نگہ یا وعدہ یا گاہے پیام | کچھ بھی ای خانہ خراب اِس دل کے سمجھانے کیطرح

ساقی گئی بہار رہی دل مین یہ ہوس
تو منتون سے جام دی اور مین کہون کہ بس

دل عشق کے شعلے سے جو بھڑکا تو رہا کیا
ای جان نکل جا کہ لگی متصل آتش

ای لالہ کو فلک نے دیے تجھکو چار داغ
چھاتی مری سراہ کہ اک دل ہزار داغ

سنے بھی پائے نہ لب سے ترے دشنام تمام
جنبش لب ہی نے اپنا تو کیا کام تمام

یکدست اگر زمانہ جہانکے لٹائے گل
سر کو ہمارے خاک نہ دیوی چہ جای گل

ہی شرط دردیون کہ بجز حکم عندلیب
کوئی کسی مزار پہ ہرگز نہ لائے گل

قاتل کے دل سے آہ نہ نکلی ہوس تمام
ذرہ بھی ہم تڑپنے نپائے کہ بس تمام

بھری ہی دل مین ترے یان تلک محبت غیر
کہ جا نہین مرے کینے کو پھر تو معلوم

نہ زر نہ زور نہ طالع نہ تیرے دل مین رحم
جو چاہے تجھ سے یہ دل کا سباب ہو معلوم

عاشق تو نامراد ہی پر اس قدر کے ہسم
دل تم کو گنوا کے بیٹھ رہے صبر کرکے ہسم

کیا چاہیے تجھے سر انگشت پر حنا
جس بیگنہ کے خون مین چاہین ڈبو لیا ان

تو نے سودا کے تئین قتل کیا کہتے ہین
یہ اگر سچ ہی تو ظالم اسے کیا کہتے ہین

کام ہی چشم کا نظارہ نہ بہنا شب روز
آنکھ خالق نے رقیبون کو دی ناسور ہین

بوسہ ہنسکر نہ دیا اُس نے سوائے دشنام
سو بھی یہ جب نہ ملا کوئی تو مجبور ہین

کیفیت چشم اُس کی مجھے یاد ہی سودا
ساغر کو مرے ہاتھ سے لیجو کہ چلا مین

ناوک نے تیرے صید نچھوڑا زمانے مین
تڑپے ہی مرغ قبلہ نما آشیانے مین

سودا خدا کے واسطے کر قصہ مختصر
اپنی تو نیند اُڑ گئی تیرے فسانے مین

کیا گلہ صیاد سے ہمکو یونہین گذری ہی عمر
اب اسیر دام ہین تب تھے گرفتار چمن

کہے ہی تو بہ یہ زاہد کہ مجھ کو دین تو نہین
بھڑا دے غم ہی مرے منہ سے چل نہین تو نہین

ظاہر مین دیکھنے کا کچھ اسباب ہی نہین
آئے مگر وہ خواب مین سو خواب ہی نہین

جی تک تو دیکے لون کہ تو ہو کارگر کہین
ای آہ کیا کرون نہین بلکتا اثر کہین

ہوتی نہین ہی صبح نہ آتی ہی مجھ کو نیند
جس کو پکارتا ہون سو کہتا ہی مر کہین

ساقی ہی یک تبسم گل فرصت بہار
ظالم بھرے ہی جام تو جلد یسے بھر کہین

کوئی جو پوچھتا ہو تو کس پر ہی داد خواہ
سخت مشکل ہی کہ ہر بات کہنا یہ سمجھو
لخت جگر آنکھون سے ہر آن نکلتے ہین
سو نیون ہون جس کو منصفی رکھے ہی جرم میری سر
سن کے یہ کہتا ہی میرے نالۂ جان کاہ کو
اِس کشاکش سے دام کے کیا کام تھا ہمین
احوال مرا کہہ عذر کیا اُس کو
مقتل یہ مرے آکے انصاف لگا کرنے
جو طبیب اپنا تھا دل اُسکا کسی پر زار ہی
اب تو مین چھوڑ تیکا نہین اُس کو ناصحا
پیغامبر نے دیر لگائی تو ہی وے
مستی سے اُس نگاہ کی لے محتسب خبر
سودا کسی کو وہ تو ستائے نہ بے سبب
مت پوچھ یہ کہ رات کٹے کیونکہ مجھ بغیر
سودا جہان مین آکے کوئی کچھ نہ لے گیا
یوسف تجھے کہہ بیٹھے زلیخا تو کہون کیا
انصاف کس کو سونپیے اپنا بجز خدا
ق
ایک غماز نے اُس ترک پسر سے یہ کہا
سُن کے بولا یہ کہو میری طرف سے اُسکو
دل لے کے ہمارا جو کوئی طالب جان ہی
عجب بیداد حسرت پر مری صیاد کرتا ہی
عیان ہی شوق ملنے کا مرے نامے کے کاغذ سی
قاصد کو اپنے ظالم جو کچھ مین دون بجا ہی

جون گل ہزار جا سے گریبان دریدہ ہون
ہی زبان میری بھی گفتار کرون یا نکرون
یا دل سے محبت کے ارمان نکلتے ہین
بسکہ ہوئی ہی تجھکو رہ خانہ بخانہ کو بکو
کیون مجھے ایسا بنا یا کیا کہون اللہ کو
ای الفت چمن ترا خانہ خراب ہو
اغیار تو مجھے ہی تجھے پر یار بہت تحفہ
تقصیر سے کریان آگے تعذیر نظر آئی
مژدہ باد ای مرگ عیسی آپ ہی بیمار ہی
ہوئی جو کچھ تھی قبلۂ حاجات ہوگئی
دھڑکے ہی دل کہ یہ نہ کہے رات ہوگئی
دنیا تمام بزم خرابات ہوگئی
کیا جانیے کہ تجھ سے ہی کیا بات ہوگئی
اِس گفتگو سے فائدہ پیارے گذر گئی
جاتا ہون ایک مین دلِ پُر آرزو لیے
عاشق وہ ہوئی وان کہ جہان جای ادب ہی
منصف جو بولتے ہین سو مجھسے ڈرے ہوے
ہی جو سودا کوئی شاعر وہ ترا مفتون ہی
باندھنا خون پہ کمر اپنی نیا مضمون ہی
ہم بھی تو سمجھتے ہین کہ جی ہی تو جہان ہی
دکھاتا ہی مجھے اُس کو جسے آزار کرتا ہی
یہ کہ جب کھولے ہی تو اُسکو تو وہ لپٹا ہی جاتا ہی
جلیتا پھرے تو اُجرت ورنہ یہ نخوت بھلا ہی

ترا غمزہ و ورا عجز تا کجا ظالم — ہر ایک بات کی آخر کچھ انتہا بھی ہی

گذرا ہی کس کی نعش پہ ظالم تو بخبر — دامن کے ساتھ ساتھ ترے گرد ہی سو ہی

سود چون شمع نہین گرمی بازار مجھے — ہون مین وہ جنس کہ آتش دے خریدار مجھے

ہی قسم تجھکو فلک دی تو جہان تک چاہے — جلوۂ حسن اُسے حسرت دیدار مجھے

نہ ضرر کفر کو نی دین کا نقصان مجھسے — باعث دشمنی اسے گبر و مسلمان مجھسے

تصور مین ترے کیو صبا اُس لاؤبالی سے — گلے لگ لگ مین رو یا رات تصویر نہانی سے

ہزارون نیش زن پاتا ہون مین یان کام مین اپنے — ترے گھر سے تو ظالم خانۂ زنبور بہتر ہی

کیا ضد ہی مرے ساتھ خدا جانے دگر نہ — کافی ہی تسلی کو مرے ایک نظر بھی

بیخوابی سے مرتا ہی شب ہجر مین سودا — اب کہنے کو افسانہ کوئی نوحہ گر آئے

مین بھی ہون ضعیف اسقدر اہی سو کہ وہ آب — گذرے مرے سر سے جو ترے تا کمر آئے

بدلا ترے ستم کا کوئی تجھ سے کیا کرے — اپنا ہی تو فریفتہ ہووے خدا کرے

قاتل ہماری نعش کی تشہیر ہی ضرور — آئندہ تا کوئی نہ کسی سے وفا کرے

کم بولنا ادا ہی ہر چند پر نہ اتنا — سند جائے چشم عاشق تو بھی وہ لب نکھولے

پیش از ظہور مرغ چمن خادمان عشق — ٹوٹتے تھے رشتہ رگ گل دام کے لئے

سوز تخلص محمد میر نام لکھنوی در تیر اندازی دستگاہی داشت خط شفیعا و نستعلیق زیبا می نگاشت بخواندن اشعار بطرز مطبوع مشہور جہان و کلامش از جادۂ مستقیمہ برکران او راست

اہل ایمان سوز کو کہتے ہین کافر ہو گیا — آہ یارب راز دل اُن پر بھی ظاہر ہو گیا

تڑپتی کیون ہی اے بلبل کمال اتنا تو پیدا کر — کہ تیر اشک جس جا گر پڑے گلزار ہو پیدا

قاصد سے تو پوچھا تھا کہ بھیجا ہی تو کس کا — دہشت سے اُسے یاد مرا نام نہ آیا

غیر سے مل کیونکہ ہم چشمون سے پھر ہوگے دوچار — آئینہ تک منہ دکھانا تم کو مشکل ہوئیگا

قتل سے یہ بیگنہ راضی ہی اپنے اس لیے — ہاتھ مین ایک روز تو دامان قاتل ہوئیگا

کعبہ ہی کا اب قصد یہ گمراہ کرے گا — جو تم سے تب ہو گا سو اللہ کرے گا

ہم اس سے شب جو بگڑ گئی تو خفا ہو مجھکو رلا دیا
دلے میں بھی کیا ہوں کہ رونے میں بیچ بنا یا منھ کہ ہنسا دیا

جن کے نامے ہوتے ہین تجھ تک
کاش مین ان کا نامہ بر ہوتا

سوز کیون آیا عدم کو چھوڑ کر دنیا مین تو
وان بھی کیا تھی کمی یان تجھکو کیا درکار تھا

یہ سب باتین ہین قاصد یار میرے گھر نہین آتا
نہ دیکھون جب تلک آنکھون سے کچھ باور نہین آتا

رخصت جو دے تو مجھکو تو مین تیرے پانو لگا
بوسہ لون اس طرح کہ حنا کو نہو خبر

مین اگر قید حیا سے چھوٹون
ناصحا تیری بلا سے چھوٹون

الٰہی دل مین کسی دوست کے صفا نرہے
ہمارے عکس کی آئینہ مین بھی جا نرہے

کھینچ کر تیر یار بیٹھے بس
سوز ہی یا شکار ہے کیا ہے

لوگ کہتے ہین مجھے یہ شخص ہی عاشق کہین
عاشقی معلوم لیکن دل تو بے آرام ہے

اشک خون آنکھون مین آکر جسم گئے
دور کے بھی دیکھنے سے ہم گئے

سر زانو یہ ہو اسکے اور جان نکل جائے
مرنا تو مسلم ہے ارمان نکل جائے

منھ دیکھو آئینہ کا تری تاب لا سکے
خورشید پہلے آنکھ تو تجسے ملا سکے

دامن تلک تو تیرے کہان دسترس مجھے
تیری گلی کی خاک بھی ہون تو ہے بس مجھے

سوزان تخلص مرزا احمد علی خان شوکت جنگ بن مرزا علیخان از بزرگ زادگان لکھنؤ است اور است

فرقت مین اسکی سوزان ناحق تو جان دے ہے
اس بیوفا کو غم ہے مرنے سے کیا کسو کے

سہراب تخلص سہراب بیگ از سکنائے شاہ جہان آباد در فن رمل مہارت تمام دارد چندے اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ گاہ گاہ بر مے خورد از دست

نہ ہوئی کوئی شب وصل میسر ورنہ
دیکھتے شوق محبت سے مین کیا کیا کرتا

ہم آئے تنگ زیست سے یہ
اے خانہ خراب تو نہ آیا

تا عمر ہم ہی تری چھوڑینگے ہم نہین
ہین سایہ وار ساتھ ترے گو ہم نہین

کسدن نہین خیال دہان و کمر مجھے
وہ روز کونسا ہے جو سیر عدم نہین

یہ عجب ہے کہ نہ تو پھر تماشا نکلے
ایک عالم ترے شیدا کا تماشائی ہے

سیادت تخلص میر مجاہد الدین از شاگردان میر نظام الدین ممنون است او راست

مثل نسیم صبح پھرا مین تو ہر کہین	پر وہ گل شگفتہ نہ آیا نظر کہین

سید تخلص میر غلام رسول شخصی ست از مشائخ مرادآباد او راست

خوبرویون کے تو ملنے سے نہ باز آئیگا	یہ تو بدخو نہین جائیگی مگر جان کے ساتھ

سید تخلص میر قطب علی مشہور بہ قطب عالم از سکنای سکندرآباد است فی الجملہ کتب طب خوانده دران جا بہ معالجہ مے پردازد او راست

جادوگری ہے شہر مین سید کا ریختہ	دیکھو سکندرہ سبھی بنگالہ بن گیا

سید تخلص میر غالب علیخان المخاطب بہ سید الشعرا سیدیست جلیل النسب سرگروہ انشاپردازان دفتر شاہی بودہ بخوش صحبتی مشہور دیر گاہ است کہ این جہان گزران را پدرود نمود تاریخ ایرمانسراے کہ اکرام نام یکے از نقیبان حضور والا بیرون دروازہ لاہوری ساختہ بود و الحال از دو نشانے باقی نماندہ بسیار بہ لطافت و پاکیزگی گفتہ للہ درہ ع امشب کرمی کن بسراے اکرام + او راست

نے غازہ نہ گلگونہ ہے نے رنگ حنا تو	اے خون شدہ دل تو تو کسی کام نہ آیا
سبب کیا پوچھتے ہو مجھ سے میرے زار رونے کا	کسیکو مجھ مرض ہے مجھکو ہے آزار رونے کا
سید سے یہ عداوت اللہ رے کفر ایتنا	پڑھنے جنازہ اسکا سب آئے تو نہ آیا
زلف و کاکل خط و خال ابرو و چشم و گیسو	اس دل زار کو کس کس نے بلانے جانا
نہ ہین گردون نہ سنگ آسیا ہم	وے رہتے ہین گردش مین سدا ہم
جب نہ تب شکل بتان اسمین نظر آتی ہے	دل کو اللہ کا کس رو سے مکان کہتے ہین
یہ دھڑک دل کی جو ہے عشق مین کچھ اور ہی ہے	وہ مرض اور ہے جسکو خفقان کہتے ہین
مین اور ترک عشق یہ امکان ہی نہین	ناصح کی پند سننے کو یان کان ہی نہین
جو وہ ڈر سے آنکھین لڑا جاتے ہین	تو ہم بھی کہین دل لگا جاتے ہین
یارو مری بالین سے نہ اٹھو نہ جدا ہو	حالت مری اچھی نہین کیا جانے کیا ہو
بنے کفر و دین اک تار سے ہے	کہ سبحہ منعقد زنار سے ہے

تیغ قاتل کی مرے تن ہی نے لذت جانی | کہ بھر آئے ہی ہر زخم کے منھ مین پانی
ابرو کے اشارے تیرے لڑتے ہین سبھی سے | تلوار ابھی بزم مین چلتی ہی کسی سے

حرف الشین المعجمہ

شاد تخلص الہ یار بیگ نام کیانی نسب است از تلامذۂ غلام ہمدانی مصحفی است اورا

اگر چاک سینے کا طلسم وا کرین | تو ہنگامۂ حشر برپا کرین
گلعذارون کی بیوفائی کا | داغ دل پر مرے نشانی ہی

شاد تخلص یکے از برہمنان سکندرآباد است از فکرت اوست

اُس رنگ جنبی کا پڑا جس زمین عکس | چنپا کے پھول اُگتے ہین دانسے بہار ین

شاد تخلص متوطن بڈھانہ بودہ نامش معلوم نیست بدکن ہم رفتہ او راست

پائے جو کہین دل کی مرے ٹک خبر آتش | پھر رشک سے لوٹا کرے انگار دن آتش
خون ٹپکے تھا آنکھونسے لگے جھڑنے شرر بھی | کامل ہوئے فن اپنے مین یہ دیدۂ تر بھی

شاد تخلص میر احمد حسین بزرگانش در عہد سلطان شمس الدین التمش از حجاز
بہند آمدہ بودند وے بالفعل در شکوہ آباد میگذراند از وست

لب ہلاؤ کبھی بس ایسی بھی رعنائی کیا | کام آئیگی قیامت کو مسیحائی کیا

شاداب تخلص خوشوقت رائے نام از چاندپور است و از تلامذۂ قائم بودہ او راست

جب تلک ہو کام مژگانسے تو ابرو ست چرا | تیر کے ہوتے کوئی کھینچے بھی ہی تلوار کو

شادان تخلص میر رجب علی نام از تلامذۂ بھورے خان آشفتہ شخصی است درویش از وست

دل نہ دیجئے آہ شادان طفل ابتر کو کبھی | یاد ہی نکتہ مجھے یہ حضرت اُستاد سے

شاکر تخلص شاہ شاکر علی از اہالی دہلی مردیست مقبل درویشی است صاحبدل او راست

اُسکی آنکھون نے نہ اک خلق کو بیمار کیا | زلف نے بھی دل عالم کو گرفتار کیا

شاکر تخلص محمد شاکر جز اینکہ از شاگردان محمد علی حشمت است زیادہ
بر احوالش وقوف نشد از وست

کیا پوچھے ہی حال بلبلون کا	ق جو اُن پر گذرنی ہی گذرلے
گلچین تجھے کیا تری بلا سے	گل توڑ کے تو تو گود بھرلے

شاہ تخلص شاہ سعد اللہ صاحبدلے است درویش خستہ جانی است جگرریش ازوست

وابستہ ہی تجھ سے اپنی یان زیست	جب تو ہی نہین تو پھر کہان زیست
کھپی ہی اسقدر آنکھو نمین خوب صورت یار	کہ رہ گیا نظر آنے سے خوب و زشت مجھے

شائق تخلص محمد ہاشم نام شاگرد میر عزت اللہ عشق بودہ بشغل خیاطے نان و جامہ بہم میرسانید او میگوید

سراپا اُس پری رو مین لطافت ہی صفائی ہی	تصدق ہین ہم اُسکے جسنے یہ صورت بنائی ہی
موسم گل کی خبر سنتے ہی بس آئیگی	ہوگئی اور ہی صورت ترے دیوانیکی

شائق تخلص میر حاجی شاگرد میر ہدایت علی کیفی تخلص شخصی است باوصاف نیک موصوف و بمحامد پسندیدہ معروف درفن موسیقی کامل عیار بودہ ازوست

نہ پوچھو یان کی آسائش کہ ہم اس بحر ہستی مین	حباب آسا کو ئیدم کے یہان مہمان بیٹھے ہین
اُس سنگدل کے دلمین ذرا بھی نہ راہ کی	تاثیر ہمنے دیکھ لی بس اپنی آہ کی

شائق تخلص میر محمد نام اولا شاگرد ہاشمی نام شاعرے بودہ آخر زانوی ادب بخدمت جرأت تہ کردہ ازوست

تماشا دیکھ کر جراح کے مرہم لگانیکا	ہمارے زخم ٹانکے توڑ کر کھل کھل کے ہنستے ہین

شائق تخلص محمد نذیر الدین حسن ابن شاہ غلام محی الدین رومی سرہندی از شیخ زادگان بریلی است ازوست

چین اس دل کو نہ اک آن ترے بن آیا	دن گیا رات ہوئی رات گئی دن آیا

شرف تخلص مرزا شرف الدین بیگ نام از سکنائے لکھنؤ بودہ ورا ست

مژگان اُسکے برچھی ہین یا خنجر ہین یا بھالے ہین	سینہ سپر یان ہم بھی ہین سب اپنے دیکھے بھالے ہین

شرف شیخ شرف الدین در مقامیکہ شہرہ بقدم شریف است خانہ داشت دارو غگی کروڑ بوی متعلق بود بیشتر بفکر مراثیہ و مناقب می پرداخت ازوست

اب دن پھرسے ہمارے یہ ہمیں عیان ہوا | وہ مہ جبین جرات کو پھر مہربان ہوا

شرف تخلص میر محمدی فرزند سید جعفر خان کہ صوبہ دار مرشدآباد بودہ از دست

یک صفائی قلب بس ہی بہر تسخیر جہان | خاتم دست سلیمان ہی نگین آئینہ

شریف تخلص مرزا شریف بیگ از دودمان شریف است شخص ظریف حریف بود

شریف رونے پر آجائین گریہ دیدۂ تر | تو آبرو نہ رہے کچھ گھٹا برسنے کی

شرافت تخلص مرزا اشرف علی نبیرۂ میر مشرف کہ از امرائے مشہور است
ساکن لکھنؤ شاگرد ممنون او راست

چمک کے برق نے کی دل پہ شعلہ باری رات | نظر مین پھر گئی دامن کی وہ کناری رات

ضد ہے تجھے صید افگنی کی جب صنم چڑھ جائے ہی | سیل خون صید تا بام حرم چڑھ جائے ہی

شرر تخلص مرزا جعفر کہین برادر حکیم مرزا محمد المتخلص بعشق از مردم دہلی است
بحیدرآباد رفتہ عازم پیشتر گشت یعنی ازین دار فنا رخت سفر بربست او راست

اے عشق جگر سوز شرر کی تجھے سوگند | ایک شعلۂ جانسوز کہ مشتاق فنا ہون

شرر تخلص مرزا صادق شخصی بودہ کہ ترک دنیا نمودہ او راست

گئے دو کون جہان کے کام سے ہم نہ ادھر کے رہے نہ ادھر کے رہے
نہ خدا ہی ملا نہ وصال صنم نہ ادھر کے رہے نہ ادھر کے رہے

شرر تخلص مرزا ابراہیم بیگ شاگرد نوازش حسین خان نوازش از دست

جھوٹی سی محبت تم یان کسکو جتاتے ہو | تقریر مین لکنت ہی کیون باتین بناتے ہو
شربت کے سے گھونٹ اب تو پیتے ہو شرر ہر دم | یون اُس شکرین لب کی اب گالیان کھاتے ہو
سامعین کا نہ فقط سننے سے دم رکتا ہی | سرگذشت اپنی جو لکھین تو قلم رکھتا ہی

شوریدہ تخلص سیکے از مردم جوالاپور است و از دورۂ سابقین او راست

پھرتا رہے ہی چار پہر مضطر آفتاب | روشن ہی یہ کہ محو ہوا تجھپر آفتاب

شعلہ تخلص امر ناتھ نام اصلش از کشمیر و مولد و منشا روے لکھنؤ است
طبع خوشے دارد از دست

جان دی شعلہ نے حسن سے پرہیز کر
حق مین اس بیمار کے پرہیز کرنا سم ہوا

تھے نہ سیماب ہوس نے طلا زر گر کے ہم
کیا سمجھ کر چرخ نے ہمکو ملایا خاک مین

جلوۂ گلزار ابراہیم آتا ہی نظر
ای بہار حسن تیرے روے آتش ناک مین

غم اسیرون کی بھی کچھ ہی اندمال زخم کا
باغبان پھول اکدن رکھدی قفس کے جالمین

رخ محبوب کو وہ دیکھتے ہین عین زینت مین
کوئی خدمت نہین دنیا مین خوب آئینہ داری سے

غبار راہ ہین پر ای ہواے عالم بالا
فلک پہ اکدن پہونچین گے ہم اس خاکساری سے

شفا تخلص حکیم یار علی بنی اسرائیل از خیالات اوست

چون ڈاک کے دینے سے دونا لگے ہی یاقوت
چمکا ہی رنگ پان سے جوہر ترے لبون کا

شفیع تخلص محمد شفیع نام از پیشینان است از فکرت اوست ۔

شام جب یاد تری بات آتی ہی ہمین
نیند کافر ہون جو ساری رات آئی ہی ہمین

شفیق تخلص مظہر علیخان از شاگردان ثناء اللہ خان فراق است ازو است

آتا نہین چمن مین مرا گلعذار حیف
جاتی چلی بہار ہی یو ہین ہزار حیف

شکوہ تخلص محمد رضا لکھنوی کشتہ منت اصلاح مرزا قتیل است ازوست

گرچہ کہتے ہو پھر بھی آؤن گا
ہی یہ انکار مین سمجھتا ہون

نہ اُس کا وصل ہی ممکن نہ تاب ہی دلکو
عجب طرح کا الٰہی عذاب ہی دل کو

تھوڑی بھی نیک و بد کی گروہ تمیز رکھے
کافر ہو پھر جو اُس سے دل کو عزیز رکھے

شکوہ تخلص میر شکوہ علی ساکن رادہ زیادہ برین حالش معلوم نگشت ازوست

نہ دم مین دم ہی نہ اب نم رہا ہی آنکھون مین
کبھی جو روئے تھے خون جم رہا ہی آنکھون مین

ست کیمیا تخلص شیخ غلام حسین دہلوی شاگرد میر تقی میر بزمرۂ شعراے پایہ تخت
حضور والا محسوب بود بیت اول او بغایت دلپذیر فقیر ست

نیم بسمل اُسنے گر چھوڑا تو کیا غم نہین
پر یہ غم ہی اعتبار دست قاتل اُٹھ گیا

چکا ہون مین طبیب یہ امکان ہی نہین
تو نبض دیکھتا ہی یہان جان ہی نہین

تیری چین جبین ہی موج طوفان
اسی سے ہم کنارے ہو رہے ہین

نپوچھو ماجرا ہجران کی شب کا سخت آفت ہی
سہ تابان بھی میرے سر پر خورشید قیامت ہی

شکر تخلص راد ہا گلشن کا یست از مرادآباد است اورا ست —

دیکھ تو اے چشم سیل اشک طغیانی مین ہی
گھر سنبھال اپنا کہ دیوار مژہ پانی مین ہی

شگفتہ تخلص مرزا بیدار بخت بہادر عرف مرزا حاجی خلف الرشید مرشدزادۂ آفاق مرزا جوان بخت جہاندار شاہ مرحوم است بمعیت پدر بزرگوار خویش بجانب بلاد مشرق رفتہ ہولے بنارس باطبع ایشان سازگاری کردہ از آہنگ بازگشت باز داشت از وست

مشکل ہی نیری اسکی ہو صحبت برار آہ
مین جلد باز ہون وہ تغافل شعار ہی

شگفتہ تخلص مرزا سیف علی خلف الصدق شجاع الدولہ بہادر مغفور است فکرتش بسعی کاظم بیگ ہجران تہذیب یافتہ جوان صاحب مروت و اخلاق بودہ از خیالات اوست

انکھین جرا کے شب وہ بہانے سے اٹھ گیا
حرف مروت آہ زمانے سے اٹھ گیا

خرم ناز ترا بس مری نظر مین رہا
تمام عمر ہی بیٹھا مین رہگذر مین رہا

بوسہ لیتے ہوے ہم دیکھو ادب کرتے ہین
گالیان دیتے ہین یہ آپ غضب کرتے ہین

غم نہ کھا اے دل اگر شب زلف کی تاریک ہی
پاس ہی رخ اسکا یعنی صبح بھی نزدیک ہی

شگفتہ تخلص بدھ سنگھ از صحرا دان است مشورت سخن با بھوریخان آشفتہ کردہ از وست

پروانہ وار جل کر گو خاک ہو گئے ہم
پر شمع رو نہ چوکا اپنی شرارتون سے

شوق تخلص شیخ الٰہی بخش اکبرآبادی کاتب تقدیر منصب نامہ نگاری مرزا مظفر بخت بہادر خلف مرزا جوان بخت بہ بخت وے نوشتہ گویند دیوان ریختہ و فارسی فراہم آوردہ کتابے تصنیف کردہ است مسمی بقوانین السلطنت ہنگامیکہ بہ کشمکش شوقی بہ تختگاہ جہان آباد سیر سد برسم رہ آوردہ پیشکش شاہ میکند وفاتش در ۱۲۱۴ ھ اتفاق کردہ از تراوش رگ کلک اوست

دیکھے جو رنگ اس مژہ اشکبار کا
دل خجلتون سے آب ہوا ابر بہار کا

اس خاکسار کو کوئی کیونکر اٹھا سکے	جون نقش پا جہان کہ یہ بیٹھا وہین رہا

شوق تخلص جواہر بیگ لکھنوی از شاگردان مصحفی است فن نغز و معما میدانست به مشهد مقدس رفته اور است

تجھہ بن قلق سے بستر غم پر تمام رات	تڑپا کیا مرا دل مضطر تمام رات
ہمارا حال زار ای شوق وہ آکر اگر دیکھے	یہ کیا ممکن ہی جو آنسو نہ چشم یار سے ٹپکے

شوق تخلص مولوی قدرت الله نامش در جرگهٔ فضلا ثبت است از باشندگان قصبه موی بوده این شعر از و بنظر آمد و ثبت شد

ای خدا یون بھی کبھی تیری خدائی ہوگی	کہ مجھے اسکی جدائی سے جدائی ہوگی

شوق تخلص یکے از ساکنان جہان آباد و شاگردان سودا است از وست -

دامن کو تیرے خون نہ ہے بن بھرے ہوے	چھوٹے نہ اپنا عشق تو قاتل مرے ہوے

شوق تخلص حسن خان از افاغنه و از تلامذه سراج الدین علیخان آرزو ست از وست

دکھا دیدار ای پیارے کہ مین فرقت سے در گذرا	مرا فردا ے محشر آج ہی مین کل سے در گذرا
مدت سے یہ بحث در میان ہی	پر علم نہین کمر کہان ہی

شوق تخلص بھو گے لعل نام از فکر ت اوست

کہین مرقد پہ آنکلا بت ایمان شکن میرا	گلے مین ہو گیا زنار ہر تار کفن میرا
کہین وہ شوخ بھی آجائے لڑکون نہین تماشے کو	مبارک جب مجھے ای شوق ہو دیوانہ پن میرا

شوق تخلص روشن لال در علم موسیقی دستار نوازی علم استادی می افراشت اور است

گردش چشم دکھاتا نہ گل اندام کہین	ورنہ ٹوٹے گی صراحی کہین اور جام کہین
عقدہ دل نہ کھلا ناخن تدبیر کے ساتھ	آخرش کام پڑا پنجۂ تقدیر کے ساتھ

شوق تخلص محمد بخش نام حالش کماہی معلوم نشد از است

ای شوق اچھالے ہے وہ شیشی کو تنے مین	منظور کسی کی تو اسے دلشکنی ہی

شوق تخلص غلام رسول از جہان آباد یا نست بدولت حفظ کلام الله تن را از آفات فاقه نگہدارد و امامت مسجدیکه بصحن خانه عزیز آبادے است حضرت

ولی عہد بہادر بر بُرہ مسلم داشتہ اند و تعلیم اطفال نیز مے کند نسبت شاگردی بشاہ نصیر دارد اکثر کلامش بطرز اوستاد خود است ازین سبب بہ سزا ترددیک شعر درین رسالہ ثبت افتاد

لکھا ہوا تھا یہ اُس مہ جبین کے پردہ پر	نہین ہی کوئی اب ایسا زمین کے پردہ پر

شوکت تخلص منیف علی خلف میر رستم علی از مردم بجنور است فن نظم را از علی عشرت بریلوی گرفتہ نقل کردہ اند کہ وے را در بنارس با شخصے از اہل فرنگ مخالطت فراوان روداد بتطمیع و تحریص وے العیاذ باللہ ترک اسلام گفتہ بروش نصارے بر آمدہ اکنون در میرٹھ بتعلیم اطفال قسیسی ازین طائفہ بسر می برد و منیف مسیح نام کردہ است این ابیات ازان متبع مسیح دجال است

کاٹ سے ہے جو ابروے صنم دار مین	ہر یہ برش کب کسی تلوار مین
مجھ مین اور ابرو مین ہی معرکہ آرائی آج	سرخ رو رکھیو تو اے دیدۂ خونبار مجھے

شورے تخلص مرزا محمود بیگ عرف چھوبیگ ایرانی نژاد است و مولدش این بلدہ مینو سواد در معرکۂ کارزار کارش با تمام رسید مردی سپاہی پیشہ و درست اندیشہ بودہ است

ایک آہ سرد بھرنا اور دل کو تھام لینا	ہوتا ہی گاہے گاہے یون تیرا نام لینا
وہ قتل کو ہمارے ارشاد کر رہے ہین	یان کلمۂ شہادت ہم یاد کر رہے ہین
غضب آنکھین ستم ابرو عجب مُنھ کی صفائی ہی	خدا نے اپنے ہاتھوں سے تری صورت بنائی ہی

شورش تخلص غلام احمد نام فرزند محمد اکبر قبالہ نویس جوان شوریدہ مزاج است گاہ گاہ بہ نظم اشعار می پردازد و از مومن خان استفادہ مے سازد و بادائی طریق آشنائی می سپرد این اشعار از نگارش یافت

نامہ جو نیا لایا ہے قاصد تو صنم کا	یہ سان لکھو نا کسی مایوس کرم کا
کیا جانے عدو خون جگر پینے کی لذت	شورش سے ذرا پوچھئے تلخ آب الم کا
کھو بیٹھیگا مجھکو غم ادیدۂ تر ایک دن	شمع سان گھل جائیگا یہ جسم لاغر ایک دن
کیا قیامت ہی کہ روز حشر ہی ہر روز ہجر	تھا قیامت کے لیے یارب مقرر ایک دن

جب وہ بخواب غم دوری اغیار سے ہو	شکوہ پھر کیون نہ مجھے طالع بیدار سے ہو
چشم عاشق سے جو دریا کو کوئی دے تشبیہ	بس وہین رونیکا ہو جائے بہانا مجھکو
ہمدم شب ہجران مین اجل بھی تو نہین ہے	حال اپنا کہین کیا درد دیوار کے آگے
تا خواب مین بھی جلوہ نہ دز انکے ہو تو	ہم کوچۂ اغیار مین فریاد کرین گے

شورش تخلص میر غلام حسین از ارباب عظیم آباد است اصلاح سخن از میر باقر حزین گرفتہ گویند کہ رنگک تذکرہ موزونان ریختہ است وفاتش در ۱۱۹۰ نوشتہ اند اور است

رقیب گرچہ بہت بر خلاف ہے شورش	ہوا کرے ہمین ہے یار اپنے کام سے کام

شہرت یکی از شاگردان جرأت است اور است

دل ڈھونڈھتے ہو پاس مرے دل کہان ہے	اک شعلۂ آتش ہے کہ پہلو مین نہان ہے

شہرت تخلص امیر بخش نام پسر عیسی خان ہمراہ پدر بدکن رفتہ بذریعہ شاعری ملازم سرکار دیوان چند ولعل گشت وصلہ ہا یافت دنو جوان مرد کسب فنون نظمیہ از شناء اللہ خان فراق کردہ اور است

حیرت پڑی ٹپکتی ہے شمع مزار سے	آئینہ کو جلا دو ہمارے غبار سے

شہامت تخلص شاہ شہامت علی یکی از درویشان بلاد شرقیہ بودہ اور است

یاد حق گر موہنہ دل مین تو ہو قالب نفس شوم	بوم ہو جاتا ہے وارث خانۂ ویران کا

شہید تخلص شاعرے از معاصرین میر سودا است اور است

گئے برباد اپنے نالہ و فریاد با قسمت	بہار آخر ہوئی تب ہم ہوئے آزاد با قسمت
شہید آخر مقدر تھا ہمین حسرت مین جی دینا	ہمارے سر پر آکر پھر گیا جلاد یا قسمت

شہیدی تخلص کرامت علی نام باشندۂ لکھنؤ طبع خوشے دارد و در عروض دستگاہی معقول و در حساب مکاتبے مقبول در بلاد پنجاب و گجرات بیشتر بسر بردہ گاہ گاہ بدہلی وارد شدہ ہنگام درود دہلی بار اقم آثم بارہا برخوردہ مرد بے تکلف دارستہ فراج و سلیم المشرب است آزادانہ منزید اور است

قدر سب چاہنے والون کی تری دیکھ چکے	خوار رہتا ہی پرانا تو پشیمان نیا
گر کچھ مزا ملا تو شہیدی اُسی کے ہاتھ	خنجر تو یون گلے پہ مرے بار ہا پھرا
کانون سے سنا کرتے تھے ہم جادو ہی اک شی	آنکھون سے تری نرگس فتان نے دکھایا
عام ہین اُسکے تو الطاف شہیدی سب پر	تجھسے کیا ضد تھی اگر تو کسی قابل ہوتا
ہم نہ پہونچے اپنے مطلب کو نہ پہونچے پر خدا	یہ نہ سنوا لیکہ مطلب غیر کا حاصل ہوا
جلد انصاف چکا خلق کا اے داور حشر	پھر قیامت ہی جو وہ شوخ ستمگر آیا
نام مرنے کا سنے سے جسے غش آتا ہی	وہ شہیدی کے جنازے پہ مقرر آیا
وعدہ شام پہ کی ہمنے عبث جاگ کے صبح	وہ اُسی وقت نہ آتے اگر آنا ہوتا
ظالم کبھی تو بام پہ آجا کسان تلک	بہلائے جی کوئی در و دیوار دیکھکر
شہیدی مین تو کیا ہون لیکے بوسہ سنگ اسود کا	کیا خوشنود اُس بت نے خدا کو ایک بوسہ مین
دلکے جانے کا شہیدی حادثہ ایسا نہین	کچھ نہ روئے آہ اگر ہم عمر بھر رویا کیے

شہید تخلص جزاینکہ ساکن مرادآباد است بر دیگر رودادش وقوف نشدہ است

کرتے ہو کیون شتاب تم در سے مجھے اُٹھاکے	کیا میرے بیٹھنے کا خاطر پہ بار گذرا

شیدا تخلص خواجہ ہینگا اصلش از کشمیر ودے بفن علاقہ بندے علاقہ داشتہ از تلامذہ میر محمدی بیدار است دو بیت

جانین مشتاقون کی لب تک آئیان	اے بلبے ظالم تیری بے پروائیان
جاکان مین باتون کے بہانے لیا بوسہ	دیوانہ ہون شیدا مین بڑا کام کیا ہی

شیدا تخلص نواب معین الدین خان نبیرہ نواب غازی الدین خان مرحوم متخلص بہ نظام کہ جلایل مآثر ایشان مقرّع سمع خاص و عام است بکالپی سکونت دارد گاہ گاہ بجہان آباد میرسد لختے از ابیاتش بکف آمدہ بود بعد انتخاب ثبت گشت

اتنا نازک ہی مزاج اے بت قاتل تیرا	کہ تڑپتا نہین دل کھول کے بسمل تیرا
بیٹھا رہتا ہی جو زانو پہ جھکا سے لے شیدا	پانوٴن سے کس کے سر ایسا ہی رہا ہل تیرا

جواب زبانی بھی اُس کا نہ آیا + | دیے میرے رہی خط مجھے سب نے لاکر
شمع تک ٹھنڈی اُٹھی بزم سے اُسکی پر ہم | اُٹھے تو جل کے اُٹھے بیٹھے تو جل کر بیٹھے

شیفتہ تخلص شاعری از پیشینیان است اوراست +

عید کے دن بھی نہ دیکھا اُس ہلال ابرو کو آہ | چاند دیکھا ہم نے لیکن منہ نہ دیکھا چاند سا

شیفتہ تخلص حافظ عبدالصمد از خاندان اہل علم است دوے بسیار ہی وضع بودہ قواعد نظم از بھولے خان آشفتہ آموختہ اوراست

بنے سبب کاکل مشکین کو یہ سٹانہ کیا تھا | منہ چھپانا تھا اگر تو یہ بہانہ کیا تھا

شیفتہ تخلص راقم آثم است از کم وزنہائے خود است کہ بزمرۂ موزونان بشمار آید اما امید کرم ارباب کرم کہ عیب را ہنر پندارند وخطا را صواب انگارند لختے از گفتار خویشتن کہ نا خوبتر چون کردار است سامع خراشے میکند

شنیدم کہ در روز امید و بیم | بدان را بہ نیکان ببخشد کریم
تو ہم از بدے بینے اندر سخن | بخلق جہان آفرین کار کن

وپیش از عرض افکار تقریبا گذارش کیفیت خود می نماید کہ فقیر از آوان صبا باین شغل منوط بودہ اکثرے از عمر گرامے را رائیگان داد چون ربط باین فن از دیگر اشغال عالیہ وفنون شریفہ بازمے دارد اکنون دیر گاہ است کہ سرد کارم نیست مگر تحریک مخلصان گاہے از دارات جدید و اتفاق مے افتد آنہم بعد سالے نہ کہ ماہے وچنانکہ پاس ہجوم دلہ مشتاقان ریختہ وقتے بغور وفکر ریختہ مضطر مے کند ہمچنان رعایت جوش شوق آرزومندان پارسے گاہ عنانم بیاسے مے کشد ودر مراتب سخن اگرچہ ادائے خاص باعن است اما طبع باہر روش چنان مناسب افتادہ کہ بہر شیوہ سخن میکنم کہ ہا نا طرز خاص من است واین سخن را اگر مجموعۂ نظم ونثر من بینی مسلم میدارے وبہر الحمد در قدرسی ہمخانہ نخبش من داشتند از دست ساقی مصطبۂ سخن مومن خان لکاسہ ام ریختند واین چند بیت از خیالات پریشان خو

کہ جمعیت دیوان گرفتہ عرضہ می دہد

کوئی بجان جہان مین نہین جیتا لیکن
تمنے کیا جانیے کس ذوق سے دی جان مُرقتل
ایک نالے مین ستم ہائے فلک سے چھوٹے
کیا ہووے شام روز جزا ڈھب نجات کا
ہین جان جانتے ہین بیوفا مجھے
ے مرگ آکہ میری بھی رہ جائے آبرو
اُس سے مین شکوہ کی جا شکر ستم کر آیا
قبر سے اُٹھ کے یہی دھیان مکرر آیا
اے اجل نیم نگہ کی تو مجھے مہلت دے
دیا ہائے مجھے لذت آزار نے چین
شوق مردن تو ہجر پر جلنے سے بن آئیگی
ے خراش ناخن غم مین بھی کیا بالیدگی
ہاتھ اُٹھایا اُسنے قتل بیگنہ سے میرے بعد
شعلہ رو یار شعلہ رنگ شراب
نقش تسخیر غیر کو اُس نے
میری ناکامی سے فلک کو حصول
کیا دون جواب داور روز شمار کا
گھبرا کے اور غیر کے پہلو سے لگ گئے
کب طالع خفتہ نے دیا خواب مین آنے
ایسے جفائے یار مین پائے مزے کہ بس
سکہ آغاز محبت مین ہوا کام اپنا
ذکر عشاق سے اتنی ہے جو نفرت اسکو

تیرے رنجور کو جیتے ہوئے حیران دیکھا
کہ بہت اُس نے ستمگر کو پشیمان دیکھا
جس کو دشوار سمجھتے تھے سو آسان دیکھا
باقی ہے انتقام ابھی عشرت کی رات کا
کیا اعتبار ہے اُنھین دشمن کی بات کا
رکھا ہے اُس نے سوگ عدو کی وفات کا
کیا کرون تھا مرے دل مین سو زبان پر آیا
وہ تو آئے نہین مین آپ مین کیونکر آیا
اہل ماتم مین یہ چرچا ہے کہ دلبر آیا
دل ہوا رنج سے خالی بھی تو جی بھر آیا
شیفتہ ضد ہے جو وہ ابھی ستمگر آیا
جو ہلال غرہ تھا سو ماہ کامل ہو گیا
طالع اغیار سے جلاد عادل ہو گیا
کام یہان کیا ہے دامن تر کا +
خون کیا تو مرے کبوتر کا ++
کام ہے یہ اُسی ستمگر کا ++
ہے اب تلک خیال اُسی غفلت شعار کا
دیکھا اثر یہ نالۂ بے اختیار کا +
وعدہ بھی کیا وہ کہ وفا ہو نہین سکتا
منکر ہی ہو گیا مین عذاب الیم کا
پوچھتے ہین ملک الموت سے انجام اپنا
آپ عاشق ہے مگر وہ بت خودکام اپنا

کیون نہووے تپش دل سے مجھے خواہش مرگ
سب کو دنیا مین پسند آئے ہے آرام اپنا

تاب ہو سکی کسے دین بھی وہ اب شیفتہ گر
کر چکی کام یہان لذت دشنام اپنا

آپ جو ہنستے رہے شب بزم مین +
جان کو دشمن کی مین رویا کیا

غیر ہی سمجھا ہین گے اب شیفتہ
کچھ تو ہے جو یار نے ایسا کیا

یاس سے آنکھ نہیں جھپکی تو توقع سے کھلی
صبح تک وعدۂ دیدار نے سونے نہ دیا

شب ہجران نے کہا قصۂ گیسوے دراز
شیفتہ تو بھی دل زار نے سونے نہ دیا

اب ہمین حاجت پرہیز پڑی
غم نہ کھایا تھا کہ سم یاد آیا

خوبی بخت کہ پیمان عدو
اُس کو ہنگام قسم یاد آیا

کیس لیے لطف کی باتین ہین پھر
کیا کوئی اور ستم یاد آیا

پروانہ بنا میرے جلانے کو وفادار
محفل مین کوئی شمع بدل جائے تو اچھا

پروانہ وار جلنا دستور ہے ہمارا
اُس شمع رو پہ مرنا مشہور ہے ہمارا

یان سبک حرف ملامت وُیان گران عرض نیاز
سخت جان ہم کب نہ تھے اور نازنین تو کب تھا

ہاے اُس برق جہان سوز پہ آنا دل کا
سمجھے جو گرمی ہنگامہ جلانا دل کا

ہے ترا سلسلۂ زلف بھی کتنا دل بند
پھنسنے سے پہلے بھی مشکل تھا چھٹانا دل کا

دیکھتے ہم بھی کہ آرام سے سوتے کیونکر
نہ سُنا تم نے کبھی ہاے فسانا دل کا

معجزہ حسن سے سب جن و بشر ہین تسخیر
میر سے بلقیس کو دعواے سلیمانی کا

کس مہتاب کو دیکھا کہ ہوا گرم عنان
کچھ نیا ڈہب ہے ترے رخش کی جولانی کا

نہ لکھنا تھا غم ناکامی عشق
جواب نامہ سے مدعا کیا

بے پردہ وہ آئے مجھے کس طرح نہ ہووے
اے شیفتہ ہنگامۂ محشر کی شکایت

شو نگہ طفل ہوش آ گیا تھا دیکھ گل پھر غش ہوا
یاد آئی مجھکو اُس چاک گریبان کی بہار

کیا کہین سے گر ستم دیکھے کہ اک بیداد تر
شیفتہ عاشق ہوے وہ شوق میرا دیکھکر

میرے آنے سے تم اُٹھ جاتے ہو
بزم دشمن مین نہ آؤن کیونکر +

کیا بن گیا ہون صورت دیوار دیکھنا
صورت کسی کی مین سر دیوار دیکھکر

کہتا تھا وقت نزع کے ہراک سے شیفتہ
یہ ناخن وخراش مین بگڑی ہی کہ کیا کہون

صبح شب فراق کیا لطف مرگ نے
بیرحم نہین جرم وفا قابل بخشش

لکھتا ہون زبس آرزوے قتل مین نامے
رہجائے کیون نہ ہجر مین جان آکے لب تلک

کہتے ہین بیوفا مجھے مین نے جو یہ کہا
ایسے کریم ہم ہین کہ دیتے ہین بے طلب

یان عجز بے ریا ہی سزوان ناز دلفریب
صبر مرو انے کا تجھیر نہ پڑے ڈرتا ہون

تنگ اتنا نکرائے شوق ہم آغوش کہ وہ
ہنگام غش جو غیر کو اُس نے سنگھائے گل

ازبسکہ دیکھ جلوہ ترا جل گئی بہار
خوش ہون وکھانے لائیگا اُسکو کہ غیر نے

کب ہوے حنا در راہ غیر بھلا
نعش پر تو حنا لگے واسطے آ

افغان جیخ رس کی لپٹ نے جلادیا
ہین جان بلب کسی کے اشارت کی دیر ہے

ہم زندہ اور غیر یہ بیداد جلد آ
کیا جانتے تھے صبح وہ محشر قد آئیگا

اے جوش رشک قب عدد ابتو مت اُٹھا
التفات یون کا ہے وہم اہل بزم کو

آنکھون سے یون اشارہ دشمن نہ کیجئے
دینا کسی کو دل تو وفا دار دیکھکر

اکدم ہوا جو عقدۂ بند قبا سے ربط
کیا دیر مین ہوا ہمین زود آشنا سے ربط

محروم ہین کس واسطے تعزیر کے مشتاق
ہین میرے کبوتر بھی ترے تیر کے مشتاق

ہے آرزوے بوسہ یہ پیغام اب تلک
مرتے رہینگے تم ہی پہ جیتے ہین جب تلک

پہنچا دو یہ پیام اجل جان طلب تلک
شاعر بیچارہ ہا گلہ بے سبب تلک

ناہر وشمع کو ہرگز نہ جلانا شب وصل
ڈھونڈتے ہین چلے جانیکو بہانا شب وصل

جنت مین لیچلی مری خسان کو ہوائے گل
شعلہ اُٹھے زمین چمن سے بجائے گل

بستر پہ میرے کانٹون کے بدلے بچھائے گل
کیون کھٹکتے ہین چشم یار مین ہم

مرگئے تیرے انتظار مین ہم
نامے کو ڈھونڈھتی ہے صبا اور صبا کو ہم

دیکھے ہے اُس نگہ کو قضا اور قضا کو ہم
اے مرگ داد چاہینگے چل کر خدا سے ہم

شام شب فراق نہ مرتے بلا سے ہم
بیٹھے ہین دیکھ بزم مین کس التجا سے ہم

شرمندہ ہوگئے تری شرم وحیا سے ہم
ہوتے نہ اس قدر جو تمہارے نہ ہوتے ہم

تزئین میری گور کی لازم ہے خوب سی
طوفان نوح لانے سے اے چشم فائدہ
دشمن تو انز پایہ فلک بوالہوس پرست
مین جل گیا وہ غیر کے گھر جو چلا گیا
کب ہاتھ کو خیال جزائے رفو نہین
کیا جانے درد زخم کو گو ہو شہید ناز
کچھ اور بیدلی کے سوا آرزو نہین
سنے اشک لالہ گون بھی مین بے آبرو نہین
پھر بھی کہو گے چھیڑنے کی اپنی خو نہین
کیا جوش انتظار مین ہر سمت دوڑ لیے
شکر ستم ہی راس نہ آیا ہمین کہ اب
ہر جا کی اپنے وحشی کو کس منھ سے کہتے ہو
نیرنگیون نے تیری یہ حالت تغیر کی
کیا ہو سکے کسی سے علاج اپنا شیفتہ
چراغ وقف محبت نے کر دیا افسوس
تنگ تھی جا کہ دل ناشاد مین
کیون کر اُٹھتا ہے خدا رنج قفس
یان اسد قتل ہی سے نے خون کیا
لیلی کہے سے بگڑ گئے تھے
گر کہیے کہ غیر سے نہ ملیے +
دشمن کہین گیا ہو آنکھون سے شیفتہ
الفت چھپا کے اور بھی شرمندہ مین ہوا
جو حال پوچھنا ہے تم اُس سے ہی پوچھ لو

تقریب سیر ہی سے وہ شاید گذر کرین
دو اشک بھی بہت ہین اگر کچھ اثر کرین
کس سے جفائے غیر کا یارب گلا کرون
شعلے سے استعارۂ آوازِ پا کرون
کب پارہ پارہ پیرہن چارہ جو کرون
جو نیم کشتۂ خنجر یشاب عدو نہین
اے دل یہ یاد رکھیو کہ ہم بین تو تو نہین
گریہ مین رنگ کیا ہو کہ دل مین لہو نہین
عطر سہاگ ملتے ہو وہ جس مین بو نہین
بدنامیون سے ہائے گذر ایک سو نہین
کہتے ہین وہ کہ لائق الطاف تو نہین
کیا آپ کا نشان قدم کو بکو نہین
امید زندگی کی کہو ہے کبھو نہین
اُس گل پہ غش ہین جسمین محبت کی بو نہین
کہ مجھکو دوست و دشمن سبھی جلاتے ہین
آپ کو بھولے ہم اُس کی یاد مین
مر گئے ہم تو کفِ صیاد مین +
رہ گئی حسرت دل جلاد مین
دیوانہ مین جان کر بنا ہون
کہتا ہے کہ کیا مین بیوفا ہون
اُسکی گلی مین آج نشان قدم نہین
اظہار عشق غیر سے وہ منفعل نہین
مجھکو دماغ قصۂ غم ہائے دل نہین

جلے کیا کیا نہ عرض سوزش داغ نہانی مین
عدو سے بات کی اور حرف آیا بدگمانی مین

دعوے ہین بوالہوس کو عبث مال وجاہ مین

رقیب پیتے ہین کس کس مزے سے جام شراب
موے یہ بھی مجھے کس طرح اضطراب نہ ہو

ہے دل کو شکر وفا کے عدو سے بیتابی

ناصحو یون بھی تو مر جاتے ہین
بوسۂ لب نہ مانگتا دشمن

دیکھکر چشم غضب کو اُسکے مین نے رو دیا
لب ہو مین گستاخیان آداب دان عشق سے

کیون نہ شادی مرگ ہونا کام مجھسا دیکھکر
خط آزادی تھا نامہ غیر کا ایجوش رشک

آہ وزاری نارسا شوق اسیری بے اثر
اک دم شمشیر سے آزار سب جاتے رہے

اجل نے کی ہے کس دم مہربانی
سحر اُن کو ارادہ ہے سفر کا

دیت اہل فلک کے در ہم داغ
انصاف لے خدا لے دو عالم کہان تلک

تشبیہ تیری زلف سے دی ہو نہ غیر نے
تاب وصال اُس سمن اندام کو کہان

جاتا ہون کوے غیر مین صحرا کے بدلے مین

لگے رشک اُن کو یاد آنے لگے
پھر محرک ستم شعاری نے

عجب آرام تھا جون شمع ہمکو بے زبانی مین
غرور حُسن کم ہوتا ہے الطاف نہانی مین

الماس ریزی فرش ہین یان خوابگاہ مین

ہمارے دہر مین افسوس اجتناب نہین
یہ جور ہین کہ قیامت کے دن حساب نہ ہو

کرون مین کچھ گلہ لطف گر عتاب نہو

عشق سے مجھکو ڈراتے کیون ہو
مُنھ لگاتا ہے کون سائل کو

چاہیے پانی ملا لینا شراب تیز کو
دیجے تعزیر اپنی تمکین ہوس انگیز کو

دخنہ سے مُنھ مین زبان خنجر خون ریز کو
پھاڑ ڈالا آپ ہی ہمنے کیسی دست آویز کو

کون لائے آشیانے تک مرے صیاد کو
ہم مسیحا جانتے ہین شگفتہ جلاد کو

کہ جب پہلو مین وہ نامہربان ہے
قیامت آنے مین شب درمیان ہے

کہ تیر نالہ اپنا خون چکان ہے

وصل صنم عدو کو ہو رشک عدو مجھے
سنبل سے عطر فتنہ کی آتی ہے بو مجھے

بس بس نہ چھیڑ اے خلش آرزو مجھے
دیوانگی مین بھی ہے تری جستجو مجھے

ہم جو غیر دن گھر مین جانے لگے
پھر انھین جستجو ہماری ہے

پھر وہی بیقراری تسکین ہو
کہے ہے مجھسے کہ اس جور پر تو چھوڑ اُسے
خیال تھے اثر جذب دل سے کیا کیا آج
کہان تلک ستم یار کا فلک سے گلہ
غیر بھی کیون تم سے نباہین گے گر
کرتا ہون مین تعریف زبس اُسکے دہن کی
جس لب کے بوسے غیر لے اُس لب سے شیفتہ
شکر ستم نے اور بھی مایوس کر دیا
آ الجھا مین لڑائی ہو چکی +
کیا ارادہ اگر سیر باغ کا تو نے
دیکھ تغیر مرے رنگ کو شوخی سے کہا
بیچکر کسکو بلاؤن شب غم مین کہ کوئی
بزم دنیا مین ہر دم شخص کو کب عیش نصیب
دولت وصل سے کیا کام ہوس ناکون کو
خود چاک کرون جامۂ اعدا کہ نہین چاک
اے عدو کس لیے نازان ہے سمجھ تو آخر
لے چلین تھوڑا نمک بھی دشت مین
کھول جلد اے شیفتہ آغوش شوق
اُسنے خوش کر دیکو پڑھوایا عدو سے خط مرا
ننگ سمجھا بی دشمن بھی کیا ہمنے قبول
ناصح تری زبان ترے بس مین نہو تو پھر
کیا شوق جستجو ہے کہ ہر پاؤن ٹوٹ جائین
یہ غم اگر نہین کہ نہ آیا وہ بے وفا +

وہی تسکین بیقراری ہے
ستم تو دیکھو کہ طعن عدو وفا پر ہے
ہزار خون ہوس گردن حنا پر ہے
تو آپ شیفتہ اے شیفتہ جفا پر ہے
جرم وفا قابل تعزیر ہے
لیتے ہین مرے لب مری تقریر کے بوسے
کم بخت گالیان بھی نہین تیرے واسطے
اس بات کا وہ غیر سے شکوہ کیا کرے
ایکدم صبر آزمائی ہو چکی ++
قیامت آئے گی اے بہار کے بدلے
تجھسے ڈرتا ہون کہ تو دم مین بدل جاتا ہے
لاکھ خاطر ہو یہ کب سوے اجل جاتا ہے
سو تجھی کو رہے مجھکو تو یہ غم بھی بس ہے
ناز خسرو کے لیے خیل و حشم بھی بس ہے
جیسمن ہے کہ لون دھجیان ارباب ہوس کی
جیسے ہم خوار ہوے ہین یہ وہی عزت ہے
آبلے بھوئین گے آخر خار سے
یہ صدا آئی لب سوفار سے
بسکہ تھا آگاہ حرف شکوہ کے تحریر سے
شیفتہ لیکن نہ آئے وہ کسی تدبیر سے
انصاف کر کہ دل یہ مرا زور کیا چلے
تیری گلی کی سمت مرا نقش پا نہ چلے
روتے مرے جنازے پہ کیون اقربا چلے

تھی کب سے مرگ وحسرت دیدار مین نزاع	وہ ایک دم مین آنکے جھگڑا امٹا چلے
اے جان لب پہ آکے ٹھہرنے سے فائدہ	رہنا ہوا تو رہ گئے جلنا ہوا چلے
تذکرہ صلح غیر کا نہ کرو	بات اچھی نہین لڑائی کی
تم کو اندیشہ گرفتاری	یان توقع نہین رہائی کی
ایکدن تیسرے گھر مین آنا ہے	بخت وطالع نے گر رسائی کی
ایسی رغبت سے کرے قتل گمان کا ہیکو تھا	شیفتہ اُس کو تو تم سے محبت نکلی

حرف الصاد المہملہ

صاحب تخلص منظفر الدولہ ممتاز الملک نواب ظفر یا ر خان بہادر خلف شمس و فرنسیس اصلاح شعر از خیراتی خان دلسوز گرفت ہنگامے کہ در جہان آباد می گذرانید رنگ مشاعرہ سے ریختت در دیوان جوانے ریختہ حیاتش کیفیت ادرست

نظر آیا تجھے شب بام پہ پیارا اپنا	بارے رب کچھ ہے بلندی پہ ستارا اپنا
ہے زلف حلقہ زن خط دلبر کے آس پاس	یا اژدہا ہے فوج سکندر کے آس پاس

صاحب تخلص از پیشینان است وصاحب دیوان ادراست

ز دور کیفیت مے ہے کہ سبھی جھکتے ہین	جام پر شیشہ جھکا شیشہ پہ میخوار جھکا

صاحب تخلص نامش امتہ الفاطمہ بیگم مشہور بصاحب جی کہ ماہ آسمان نکوئی است آفتاب صفت از مشرق بجانب مغرب آمدہ بتقریب مدارا با موسن خان کارش افتاد ماہی چند کارہا درد و داد بود سالہاست کہ باز بہ لکھنؤ رفت مثنوی قول غمین نام کہ از مصنفات خان معزے الیہ است شرح نسخہ حسن وجمال ہمان موزون قدراست القصہ بفیض صحبت شان دلش بشعر وشاعری میل کرد از موزونے قامت بموزونے طبع گرائیدہ واز آرایش زلف پریشان بموشگافی اشعار پیچیدہ ازدست

رقیبون کا جلنا کسان دیکھتا تو	سمان یہ مرے گھر مین آیا تو دیکھا
کھو کیا صنم کے نظارے مین زاہد	یہ جلوہ حسن اسنے دکھایا تو دیکھا
کھولے ہین اُس نے پیرہن یوسفی کے بند	تہ کر رکھے نسیم سے کہہ دو قبائے گل
نظر ہے جانب اغیار دیکھیے کیا ہو	پھرے ہے کچھ نگہ یار دیکھیے کیا ہو
جو خط جبین کا مرے کاتب ہے اُسی کو	دکھلا تو مرا نامۂ اعمال آلہی
صاحب جو بنا یا ہے تو مانند زلیخا	یوسف سا غلام اک مجھے دے ڈال آلہی

صاحبقران تخلص امام علی نام از سادات رضویہ است و از سکناے بلگرام شرم و حجاب از دلش بمراحل دور و طبعش از آداب و اخلاق مہجور ہر چند داب جامع این اوراق نیست کہ عیاذاً باللہ کسے را بہ بدے نام بردا ما درخصوص اینکس نظر بفحش و ہزلش خلاف عنوان ناخواست حرفے چند از نوک خامہ بر صفحہ نامہ ثبت گردید یارب از نامۂ اعمال این نامہ سیاہ محو باد الحاصل ہمہ اشعارش از انواع ہزل مملو است اگرچہ مضامین دلپذیر ہم دارد اما حیا مانع تحریر مگر از یک بیت نتوان گفت کہ در نہایت مرتبہ عالی رتبہ آمدہ و شاید کہ نوجوانان بیباک و شبان ہوسناک را نا نوشتن آن ابیات موجب شکایت و گلہ گردد امانا چار پذیرفتہ آمد کہ الانسان اذا ابتلی ببلیتین فاختار اہو نہما خلاصہ آن شعر این است

مجھکو شہوت ہوئی تم سے	تھی مقرر کسی چھنال کی حناک

صادق تخلص صادق علیخان از امراے عظیم آباد است او راست

وہ ہے عرق سے یار کے چاہ ذقن مین آب	دیکھے تو خضر کے بھی بھر آئے دہن مین آب

صادق تخلص میر جعفر خان از اکابر دہلی بودہ او راست

شرم سے نام وہ نہین لیتا	پھر ہمارا خطاب ہے کوئی

صادق تخلص صادق علی خان از اقارب فوجدار خان کہ لقب پیلبان خاص شاہی است نسبت شاگردی با افشار اسد خان دارد او راست

صادق اب اور سرد کار نہین اُس سے مگو
ایک بوسے کی رکھے ہے دلِ غمناک ہوس

صابر تخلص صابر شاه دہلوی از موزونان زمان محمد شاه است از دست

جو ہم بستر نہو ہم سے تو اسکی کیا شکایت ہے
نظر بھر کے ہمین اک دیکھنا اسکا کفایت ہے

صانع تخلص نظام الدین احمد بلگرامی و ہمین نام تاریخ ولادت اوست شخصے است با آداب و اخلاق مہذب دفکر لیش دریا رسی زبان آفرین طلب با شعرا ے ممتاز عصر خویش مانند شیخ علی حزین لاہیجی اصفہانی دزاله و اعتنائی صحبتہا داشته احیانا ہمت بفکر ریختہ می گماشت وہست

صنم کی اُس محبت پر دیا تھا جان و دل صانع
نہ تھا معلوم ہو جاوے گا یون نامہربان اپنا

صبا تخلص کانجی مل نژادش از فیروز آباد مولد و منشا دے لکھنؤ از تلامذه مصحفی است دیوانی مختصر گرد آورده در عنفوان شباب این جہان گزران گذاشت ازوست

ابھی تسکین ہوئی تھی اک ذرا فریاد و زاری سے
لگا دل مضطرب ہونے کہ پھر درد جگر اُٹھا

افسوس وہ آرام عدم مین بھی نہ پایا
جس کے لیے دنیا سے سفر ہم نے کیا تھا

چلے دامن اُٹھا کے یہ کہو اُس شوخ قاتل سے
کہ یہ مدفن نظر آتا ہے رنگین خون بسمل سے

ضیا تخلص شخصی از تلامذه میر ضیا است ازوست

جمع کر کے درد سارے تو نے دل پیدا کیا
کہ تو لے دست قضا پھر اس سے کیا حاصل کیا

رکھ محروم بوسے سے ہمین قاتل کہ مرتے ہین
جو مانگے سو اُسے دیتے ہین جسکو قتل کرتے ہین

ق

تربت صبا کی دیکھی کل رات دور سے جو
آتے نظر تھے وان شمع و چراغ کتنے

جا کر جو آج دن کو دیکھا کیا تعجب
اک دل جلے سے اُسمین حسرت کے داغ کتنے

صبا تخلص مرزا راجه شنکر ناتھ بہادر خلف مرزا راجه رام ناتھ بہادر منصب پیشکاری نظارت با اوست محفل مشاعره می آراست ازوست

کیا پوچھتے ہو جور و ستم مجھسے یار کا
دیکھو نہ حال میرے دل بیقرار کا

دل جب اُس کی نگہ مست کا مخمور ہوا
سرخوش کیفیت بادهٔ انگور ہوا

صبر تخلص مرزا غلام حسین خان خلف حکیم بوعلی خان اعتناش از کشمیر

جنت نظیر و مولودش د مولد بعضی از بزرگانش ہمین بلدہ دلپذیر افکار خودرا از نظر میر عزت اللہ خان عشق گزرانیدہ اوراست

گئے قصد حرم گاہے سر میخانہ رکھتے ہین	غرض ہم بھی عجب ہی مشرب رندانہ رکھتے ہین

صدق تخلص یکے از اہالی حیدرآباد است از وست

بوقت اشک جو نکلے ہے شاید	ہوا آنکھون مین اب لخت جگر بند
کہان نکلے ہے تار زلف سے دل	کرے پرواز کیونکر مرغ پر بند

صبا تخلص منو لعل کایتھ از اہل لکھنؤ تلامذہ مصحفی است ہرچند جز این شعرے از و در نظر نیامدہ اما می باید کہ صاحب این بیت سلیقہ خوشی درین فن داشتہ باشد

ہے کب یہ سلیقہ ستمگاری مین	کوئی معشوق ہے اس پردہ زنگاری مین

صفا تخلص از اسم و رسمش آگہی دست ندارد از دست

کلبہ جھوٹ ہے کہ لٹ گئی مری شیشے مین	رہ گئی ہے مرے آنسو کی تری شیشے مین

صفدر تخلص میر صفدر علی از مرسلہ بیت است این ابیات از دست

برقع کو اٹھا منہ سے جو تم کرتے ہو باتین	اب مین ہمہ تن گوش ہون یا ہمہ تن چشم
شعر سوختہ شمع سے جب گل نکلے	جیسے ہے بیضہ فانوس سے بلبل نکلے
کھول دیتی گرہ زلف صبا کیون نہوئی	تیرے پانوؤن سے لگی رہتی حنا کیون نہوئی

صفدری تخلص میر صادق علی کوچک برادر میر نظام الدین ممنون از ہمین برادر خود تربیت یافتہ درعین شباب از دست کافری بیگناہ کشتہ شد اوراست

نہین معلوم پڑا پایہ نگارین کس کا	چھپا ہے حنا کی سی گل قالین پر
صفدری قد کو کہین اسکے کہا تھا گل سرو	سیدھی اس شوخ نے کیا کیا نہ سنائی مجھکو
آنکھ اپنی یہ کس کے در دندان پہ پڑی ہے	جو اشک مسلسل ہے سو موتی کی لڑی ہے
ہے شکایت یہی کہ غیر دن نے	اب شکایت ہماری آپ سے کی

صنعت تخلص کریم الدین نام از مراد آباد است و در صنائع دور گرے استاد آزادانہ میزید اوقات عزیز بعبادت مے گذراند بارہا بدہلی آمدہ اما فقیر ش

ندیدہ ام ازوست

یہ مانا کہ ہین آپ دلبر ولیکن	ہمارا ہی دل لیکے دلدار ٹھہرے

حرف الضاد المعجمہ

ضبط تخلص میر حسن شاہ جز اینکہ از لکھنؤاست دیگر حالش معلوم فقیر نگشت کہ بضبط تحریر آردا و راست

نقد دل وحشت مین کھو کر اک جنون پیدا کیا	ہمنے بازار محبت مین یہ کیا سودا کیا

ضمیر تخلص شیخ مداری اکبر آبادی از تربیت یافتگان ولی محمد نظیر است اوراست

وہ ابھی سے تو گل آرزو وہ ہنوز تازہ بہار ہے	نہ تجھ آئنہ سے اُسے خبر نہ حیا سے کچھ سروکار ہے

ضمیر تخلص گنگا داس نسبت شاگردی بخدمت شاہ نصیر دارد و در دل ہم آگہی داشتہ ازوست

مین بتاتا ہون ضمیر اب کچھ تجھے بھی ہے خیال	چشم خواب آلودہ اسکی فتنہ بیدار ہے

ضیا تخلص میر ضیاء الدین از باشندگان قدیم شاہجہان آباد است ازینجا نقل کردہ در عظیم آباد طرح سکون انداختہ ہمدران جا فوت کردہ از شعرا سے نامی است شاگردان بسیار داشت و دیوانش از و است

صاف تھا جب تک تو ہمکو بھی جواب صاف تھا	اب جو خط آنے لگا شاید کہ خط آنے لگا
راز دل ہین پوچھتے اور بولنے دیتے نہین	بات منھ پر آرہی اور لب ہلانا منع ہے

ضیا تخلص مرزا ضیا بخت پور مرشد زادہ آفاق مرزا فرخندہ بخت دیگر صفاتش را احتیاج اظہار نیست ازوست

چھڑا کے کون گیا ہاتھ سے ضیا دامن	بندھا جو اشک کا تا جب تار رہتا ہے

ضیا تخلص ضیاء الدین نام شوریدہ سری بودہ می پرستیہا بسیار نمودہ ازوست

چون چنار اس جا نہ پھولین ہین نہ پھل لاتے ہین ہم
جب مراد ملنے کو پہونچین ہین تو جل جاتے ہین ہم

حرف الطاء المهملہ

طالب تخلص طالب حسین فرزند عسکری نالان تخلص مشقش قلم خوردہ انشاء اللہ خان استاد اوست

دشت مین آہ شرربار جو طالب نے بھری	ایک شعلہ گیا خاشاک بیابان سے لپٹ

طالب تخلص از باشندگان دکن و ہم عصر ولی است ازوست

طالب کے خون چشم سے آلودہ کیا کرے	وہ پانون جو حنا سے رہے سرگران سدا

طالب تخلص میر طالب خلف سید الشعرا امیر غالب علی خان سید تخلص این مطلع ازوست

مضطر ہو کب مین شب اٹھ لے باہر وہ نہ آیا	گھر سے تری گلی مین تا بام تو نہ آیا

طالب تخلص حافظ طالب شخصی است از رامپور و در تلامذہ مولوی قدرت اللہ شوق مذکور اوست

چیر کے سینے کو شق کیجے دل دلگیر کو	یہ ہی دو جا گہ ہے اور کیا کہا گیا مین تیر کو

طرب تخلص چھنو لعل نام کایتھ از اہل لکھنؤ شاگرد نوازش حسین خان نوازش است بشہتر بفکر مراثی کامل ہو در ان نظر بمناسبت دلگیر تخلص دارد و مرثیہ ہایش در افواہ مشہور و بر السنہ مذکور و فرط اعتقادش با ئمہ علیہ السلام باعث بر تغییر کیش شدہ کہ دین آبائی را گذاشتہ بشرف اسلام مشرف گشتہ اوراست

معطر اُس کے نہانے سے بسکہ آب ہوا	حباب بحر بھر اک شیشۂ گلاب ہوا
گئے جان سے گذر ہم جو نہ وہ وعدہ کی شب آیا	بہانا اُس کا گویا موت کا اپنی بہانا تھا

طرہ تخلص طرہ باز خان یکے از مردم بنارس است اوراست

مصور کھینچے گر اُس شوخ کی تصویر کاغذ پر	مرے صورت بھی ہو نزد پر قدم تحریر کا غذ پر

طفل تخلص مرزا عبد القدیر بہادر عرف مرزا طفل شرف مصاہرت حضرت شاہ عالم دریافتہ صاحب زہد و ورع بودہ اوراست

رات دن مونس جان وحشت تنہائی ہی	دل ہی میرا کوئی وحشی صحرائی ہی

ظہور تخلص شخصی است در لکھنؤ از تلامذۂ محمد رضا ی برق که درین ہنگام از رشید شاگردان ناسخ شمردہ می شود باقی کیفیتش جلوۂ ظہور نگرفته حتے که نامش هم دانسته نشد او راست

نه لیتا عمر بھر نام رہائی	تو اپنے دام مین لایا تو ہوتا

طوماس تخلص فرنگی زادہ ایست مشہور بجانصاحب شاگرد شاہ نصیر او راست

سودا ہی زلف یوسف ثانی کا اسقدر	روتے ہین ہم کھڑے سر بازار زار زار

حرف الظاء المعجمہ

ظاہر تخلص سیر محمدی اصلش از جہان آباد دہلی است دو سے سکنے در اکبرآباد اختیار کردہ او راست

یہ تو سب جور و جفا ہو گئے خوگر ہمکو	چاہیے اب ستم نو کوئی ایجاد کرو

ظفر تخلص مرشدزادۂ آفاق مرزا ابو ظفر بہادر ولیعہد سلطان زمان حضرت محمد اکبر شاہ ادام اللہ تعالے ظلالہ بہ اکثر صفات موصوف و بہ محامد مکارم معروف در اکثر خطوط دستگاہی شائستہ دارد با این فن بسیار مالوف است شیخ ابراہیم ذوق از مائدۂ نعمتش ذلہ ربا و وظیفہ خوار است و افکار ایشان بحک و اصلاح او درست و ہموار از اشعار آبدار ایشان است

ضبط فریاد کرون گریہ کو روکون لیکن	دل بیتاب کو تھامون یہ نہین ہو سکتا
چار ٹکڑے کرون دل کے یہ نہین ہو سکتا	رخ کو دون لب کو ندون زلف کو دون تل کو ندون
ہمارے آگے ہی ذکر اگلے دو ستدارون کا	پرانے مردون کی وہ ہڈیان اکھاڑتے ہین
اب بھی وہ آنکھ تری آئنہ رو ہی کہ نہین	اگلے طورون پہ خدا جانیے تو ہی کہ نہین
دل دیکے ان کو ایسی اذیت ہمنے ہین	اب دل کبھی نہ دینگے نصیحت ہوئی ہین
پی لاکھ بار صہبا کی لاکھ بار توبہ	اب کر چکا مین توبہ توبہ ہزار توبہ

تین دن عدو پہ غش سی کے پڑتا ہی مجھے	جب ہوا چاند تو غرہ ہی بتاتا ہی مجھے
جنون مین کیا مرے پیوند پر ہن کو لگے	کہ ایک تار بھی چھوڑا ہو تو کفن کو لگے
قاصد اشک چلا لیکے جو دل کا پیغام	کیا ظفر اُس سے ملاقات کی پھر ٹھرائی
نعل تشکل مہ نو جب تری توسن کو لگے	چار چاند اور فلک پر مہ روشن کو لگے
پڑھ لیتے ہیں صفحہ سے مضمون تری خط کا	کاغذ مین سیاہی دم تحریر نہ چھوٹی
جفا کی آپ کی باعث وفا ہماری ہی	خطا تمھاری نہین ہی خطا ہماری ہی

ظہور تخلص ظہور اللہ بیگ نژادش از خاک توران است وجاے ولادتش ان شہر جنت نشان بضبط کلام الٰہی پرداختہ از وست

ایسا نہو قاصد کہ مرا کام نہووے	اگر نامۂ حال دل گمنام نہووے

حرف العین المہملہ

عالی تخلص از خانوادۂ امیر تیمور است وشاگرد شیخ ابراہیم ذوق ازوست

صریح اُسکو اگر حال دل جتا نسکے	تو کیا غزل مین بھی پڑھ پڑھ کے ہم سنا نسکے
یون تو دل کی بجھے آگ آہ اثیر سے	ذرا سا وارے پانی بھی یار لا نسکے

عالیجاہ تخلص خلف الرشید نواب نظام الملک بہادر نظر تخلص سایر حالش را احتیاج ایراد نیست ازوست

رات دن اشک سے آنکھو مین تری رہتی ہی	شاخ نرگس اسی پانی سے ہری رہتی ہی

عارف تخلص محمد عارف نام کشمیری الاصل ولادتش در جہان آباد دہلی اتفاق افتادہ رفو سازی پیشہ اوست شریک دورۂ میر درد مرزاست نظر بفکرت اصلی بفکر شعر مائل شدہ ازوست

اس ابر مین بے ساقی دم جی پہ بنی ہی	پھر بوند کا کھانا مجھے ہیرے کی کنی ہی
دختِ رز سے کہو کہ آن ملے	ورنہ عارف افیم کھاتا ہی

عارف تخلص میر عارف علی سید نیست از امرد ہہ از چندے بمراد آباد

جاگزیدہ و مرد یست بافہم و فراست عروض و قافیہ نیکو میداند دعوے شاگردی مصحفے مے کند اکنون ترک شاعرے گفتہ حرف از پند و وعظ مینزند و خلق خدا را براہ خدامی آرد اوراست

رات ساری مجھ دونون کی تسلی مین کٹی	ہاتھ دل پر سے اُٹھایا تو جگر پر رکھا
ہاتھون کو چاک جیب تلک دسترس نہین	مین کس کے بس مین ہون کہ مرا کچھ ہی بس نہین
وہ ہوا گرد سے جب وقت شکار آلودہ	تیر خاکی ہنے مژگان غبار آلودہ

عاجز تخلص الفت خان شخصی است از افاغنہ خورجہ شعرے ازو ملاحظہ شد و ثبت افتاد

کیا ہوا گر چشم تر سے خون ٹپک کر رہ گیا	بادۂ گلگون کا ساغر تھا چھلک کر رہ گیا

عاجز تخلص ز ور آور سنگھ کھتری از بنارس سندر ام مخلص و از تلامذہ شیخ نصیر الدین عزت است اوراست

شب مہتاب کس کمبخت کو ہجران مین بھاتی ہی	کہ اس سے گرمی روز قیامت یاد آتی ہی

عاصی تخلص منشی امداد حسین بجز اسم از رسمش ہیچ آگہی نیست ازوست

مین کس کس شعلہ رو کو سینۂ صد چاک دکھلاؤن	رہا تھا ایک دل سو جل گیا کیا خاک دکھلاؤن

عاصی تخلص مردی است از اہل رام پور اوراست

کھلاے ہی گرمی سے نگہ کے وہ گل اندام	اللہ یہ کیا لطف کی نازک بدنی ہی

عاصے تخلص خواجہ برہان الدین از اولاد خواجہ عبد اللہ احرار بودہ و در زمرۂ قدما بشمار مے آید اوراست

چمن کے تخت پر جسدن شہ گل کا تجمل تھا	ق	ہزارون بلبلون کی فوج تھی اور شور تھا غل تھا
خزان کے دن جو دیکھا کچھ نہ تھا جز خار گلشن مین		بتاتا باغبان رو رو کے یان غنچہ یہان گل تھا

عاقل عاقل شاہ شوریدہ سرے آزاد وضعے بودہ اوراست

قید بھی یان کچھ نہین اور چھوٹ بھی سکتے نہین	واہ واہ اس دام کو اور آفرین صیاد کو

عاشق تخلص یکے از مردم نزد راست این مطلع ازوست +

فقط تو ہی نہ میرا اے بت خونخوار دشمن ہی	ترے کوچے مین اپنا ہر در و دیوار دشمن ہی

عاشق تخلص بخشی بھولا ناتھ پنڈت پدرش راجہ گوپی ناتھ بدیوانی سرکار مجدالدولہ امتیاز داشتہ او راست

قیس نادان نہ اسی نظر آیا ہمکو	چاہئیے دشت مین کیون کہ چہ دلدار کو چھوڑ

عاشق تخلص رام سنگھ کھتری سابقا از تلامذہ غلام حسن تجلی بودہ آخر شاہ نصیر را باستادی برخواندہ است

حیرت زدہ مین بیٹھوں ہون یون اسکو بزم مین	تصویر جیسے دیکھے ہی تصویر کی طرف

عاشق تخلص مہدی علیخان نبیرۂ نواب علی مردان خان مرحوم صاحب فتوت و اخلاق و بصفات حمیدہ مشہور آفاق تا عرصۂ دہ سال متصل صحبت مشاعرہ تاریخ آدینہ بکاشانۂ ایشان انعقاد مے یافت اعظم الدولہ گوید کہ تصانیفش قریب دو صد ہزار بیت بنظر راقم در آمدہ مشتمل بر سہ دیوان ریختہ و دو دیوان فارسی و حملۂ حیدری و دیگر مثنویات متعددہ لیکن کلامہ و آنچہ مارا برائے انتخاب بدست آمدہ این بیت است کہ بناچار نوشت

ابر آتا ہی آفتاب چھپا	ساقیا مت شراب ناب چھپا

عاشق تخلص شیخ نبی بخش اکبر آبادی خلف شیخ محمد صلاح از شاگردان نظیر اکبرآبادیست او راست

دام مین لیکر ہمین صیاد پچھتایا بہت	استخوان آئے نظر جب بال و پر کھل گئے
اب یاد کیے سے چبھتے ہین سو خار ندامت سینے مین	اس گل کو وقت رخصت چھاتی سے لگانا بھول گئے

عاشق تخلص مولوی جلال الدین از شاعران قدیم است او راست

یہ کسکی نوک مژگان سے پڑا ناسور سینے مین	کہ بند ہفتے بھی نہ پایا زخم پر انگور سینے مین

عاشقی الموسوم بہ آغا حسین قلی خان خلف آغا علیخان از مغول است اصلش از خراسان و مولدش عظیم آباد و بزرگانش در دولت تیموریہ اعتبار دلخواہ داشتہ اند و سے بمناصب جلیلہ انگریزی بہرہ اندوز عشرت و کامرانی ماندہ

داعے درحالیکہ اختیار تحصیل محال سکندرآباد بدست وے بود دیدہ است ہرچند درآن زمان تمیز بد و نیک نداشت اما این قدر نیک میداند کہ شخصے متین و خلیق بودہ گویند کہ اکنون در لکھنؤ میگزراند تذکرہ از تصانیف وے مسمے بہ نشتہ عشق مشتمل بر اشعار فارسی از نظر گذشتہ چون سواد عربی ندشتہ رد شدن و آشکار است کہ از خطا تا چار بالجملہ این ابیات اوراست

جس سے کہ مین پوچھوں ہون مزا عشق کا کیا ہی	رو رو کے یہ کہتا ہی کہ کچھ کہہ نہین سکتا
بد حواسی ہی یہانتک پوچھنے کو اشک کے	چشم کو مین بھول کر رکھتا ہون سر پر آستین

عبرت تخلص میر ضیاء الدین کسب سخن از نواب محبت خان کردہ اوراست

بیتاب نہین شئے کوئی سیماب کے مانند	پردہ بھی نہین اس دل بیتاب کے مانند

عبد الواسع حالش نہفتہ ماند اوراست

بجز رفاقت تنہائی آسرا نہ رہا	سوائے بیکسی اب کوئی آشنا نہ رہا

عزلت تخلص سید عبد الولی نام خلف شاہ سعد اللہ سورتی خانہ در سیکے از قصبات لکھنؤ دارد باآنکہ متخلص بعزلت است جہانگرد بودہ بجہان آباد رسیدہ و بحیدرآباد گذر نمودہ و خالی از فضیلتی نبودہ اوراست

جلایا مصحف دل تونے کیون برق تغافل سے	جو سچ یون تجھے جھوٹی قسم کھانے کے کام آیا
شانہ اُس زلف مین پھرتے یہ بجا کہتا تھا	بات کہتے ہی شب وصل چلی جاتی ہی
شکستہ گر ہوا دل اب نظر نکر مجھ پر	یہ ٹوٹے آئنہ مین منہہ ترا نہ بلا دیکھے

عزیز تخلص بہاری لال مردیست خوش معاش فارغ از فکر و تلاش اوراست

بات اب امتحان پر آئی	قصہ کوتاہ جان پر آئی
ملین کیونکر بھلا اُس شوخ طفل لاؤبالی سے	کہ سوتے سوتے چونکی ہی تصور بیتابی سے
آرام وصل و ہجر مین ممکن نہین ہاین	یون ہی ہمیشہ مضطرب امیدوار تھے
اب ہجر ہی تو حسرت دیدار سے ہی جی	جب وصل تھا تو کشتہ تیغ نگاہ تھے

عزیز تخلص عزیز اللہ از دکنیان است این بیت ازوست

ایسے بدرمے سے کیون دل کو لگایا ہمنے | عشق مین جسکے کبھو چین نپایا ہمنے

عزیز تخلص مہاراج سنگھ بجز نام از نشانش اطلاعی نیست اوراست

ضعف سے ہر رگ تن جسکو ہو تار بستر | کیونکر بستر سے وہ بیمار اُٹھے اور بیٹھے

عزیز تخلص شیو ناتھ از رباخواران دہلی است اوراست

لیا دل اک نگہ مین دلربائی اسکو کہتے ہین | کیا بیگانہ سب سے آشنائی اسکو کہتے ہین

عسکری تخلص مرزا عسکری از شاگردان شاہ قدرت اللہ مرشدآبادی است ازوست

کہنے کو ادھر اُدھر گئے ہم | اُٹھے تیری طرف جدھر گئے ہم

عشاق تخلص یکے از ہنود است واز مردم پیشین اوراست

سرسبز خط سے اور رہا حسن یار کا | آخر خزان نے کچھ نہ اُکھاڑا بہار کا

عشق تخلص جز اینکہ از سکان مرادآباد است دیگر حالش براقم جلوہ ظہور نگرفتہ اوراست

کوئی تو ہے گلچہرہ کوئی سرو روان ہے | دیکھا تو یہان ایک نہ اک آفت جان ہے

عشق تخلص شاہ رکن الدین معروف بشاہ گھسیٹا از سخن پروران معروف عظیم آباد است بوقار زندگانی کردہ اوراست

ترے کے نام پر تڑپتا ہے | اس طرح کا کہین جگر دیکھا
اُسکے دامن تلک نہ پہونچے ہم | خاک مین آپ کو ملا دیکھا
ترے عشق مین ہم نے کیا کیا نہ دیکھا | نہ دیکھا سو دیکھا جو دیکھا نہ دیکھا
وہ آیا نظر بارہا پر کسی نے | یہ حیرت ہے اسکا سراپا نہ دیکھا
تری چین ابرو مرا غنچۂ دل | یہ عقدے ہین وہ جنکو کھلتا نہ دیکھا
خانمان کرچکا ہون مین برباد | توبھی وہ میرے گھر نہین آتا
کیا کیا جفائین ظالم ہمنے تری سہی ہین | لیکن شکایتون سے لب آشنا نہین ہین

عشق تخلص حکیم میر عزت اللہ خان خلف الصدق حکیم قدرت اللہ خان قاسم

از معتبران دہلی است با راقم اتحاد موفور دارد اصلاح شعر از حکیم ثناء اللہ فراق گرفته واز والد ماجد خود نیز استفاده کرده در فن طب دستے بلند دارد مرد سنجیده و متین است و صاحب دیوان اما باوجود خواہش مکرر چشم شوق بران نیفتاد لہذا این اشعار از سفائن منتخبا و ثبت گشت ورنہ بزعم فقیر اکثر اشعارش سزاوار رقم است

تراہی صانع تقدیر ہمنے کیا بگاڑا تھا / کہ اُس نازکبدن کا دل بنایا سنگ خارا سا

سبز خط کی دلسے اُلفت ہم اُٹھا سکتے نہین / جو خدا نے لکھدیا اُسکو مٹا سکتے نہین

بلبل تو عبث پھولی ہے اُس گل پہ کہ جسکے / کچھ دلمین مروت ہو نہ آنکھو نمین حیا ہو

چل ساتھ مرے تجھکو دکھاؤن وہ طرح دار / آنکھو نسے نہ دیکھا ہو نہ کانو نسے سُنا ہو

تم غیر کے گھر بیٹھ کے دل شاد کروگے / ہم کون ہین صاحب ہمین کیون یاد کروگے

کل رونے کی آمد سے گھٹا جاے تھا دم ہاے / ہوتی ہے بلا موسم برسات کی گرمی

عشق تخلص شیخ غلام محی الدین کہ مبتلا ہم تخلص او ست از سکنائے میرٹھ است صاحب تصانیف بسیار است اما نظر بیکے از دیوانش کہ از نظر گذشته واین ابیات ازان منتخب گشته شاید کہ آن ہمہ قابل تماشا باشد

کہے ہے سنکے وہ یون مبتلا کے قصہ کو / کہ خواب ناز کو تازہ یہ اک فسانہ ہوا

بچھڑ اگئی ہین ابھی تو آئینہ و ار چشم / قسمت مین کسکے ہے ترا دیدار دیکھنا

شام کو عشق مجھے پھر بھی ہے ملنے کی امید / صبح پہلو سے مرے اُٹھکے وہ مسرور گیا

وان بر سر فساد ہین رندان بادہ نوش / اے محتسب نہ جائیو میخانہ کی طرف

تجھسے اے کافر بدکیش ظالم کچھ نہ رحم آیا / ستمگر نامسلمان سنگدل سب کچھ کہا ہمنے

دل کا تختہ ہے مرا جون گل کاغذ کا چمن / یان بہار ایک ہی چھینٹے مین خزان ہوتی ہے

عشرت تخلص میر غلام علی از ساکنان بریلی است فن شعر از مرزا علی لطف کہ وے از تلامذہ مرزا رفیع سودا است گرفته صاحب دیوان است ملاحظہ نشد اما نظر باشعاریکہ بچشم وگوش رسیدہ پیداست کہ بجاے نرسیدہ او راست

بساط جام خالی پھوڑ ڈالون چشم پرخون کو / نہ دیکھون گر صراحی دار اُس مخمور کی گردن

شب وصال مین دلپر قلق ابھی سے ہی | سحر ہی دور مرا رنگ فق ابھی سے ہی
مین لکھ چکا ہی نہین حال دل کہ اسکی طرف | ہواے شوق مین اڑتا ورق ابھی سے ہی
ہنوز دفن ہوا ابھی نہین ترا بسمل | کہ زلزلے مین زمین کا طبق ابھی سے ہی
کسی نے شام کے آنے کو کیا کہا عشرت | کہ پھولی آپ کے منھ پر شفق ابھی سے ہی
غیروں سے ہنسا وہ جو مرے سامنے عشرت | کچھ بس نہ چلا دیکھ کے آنسو نکل آئے

عظیم تخلص مرزا عظیم بیگ نژادش از توران دیار است و مولد و منشایش این شهر خلد آثار از تلامذهٔ شاه حاتم غرور شاعرے بسیار و نخوتے طبع هم هموار داشته در جواب اعتراض انشاء الله خان که در مشاعره مرزا مینڈهو خلف نواب شجاع الدوله مرحوم بعلت انتقال از بحر هزج به بحر رمل لطافت تمام بادے معارض شده بود مخمسی موزون موزون نموده خلاصهٔ این ابیات ازو است

تقریر سرگذشت نہ پوچھو کہ خانہ دار | آتا ہی گریہ ہر سر حرف بیان پر
سوزش سے مری بسکہ ہوئی منفعل آتش | شیشے مین نہین مے یہ ہوئی مضمحل آتش
بھڑکا ہی دیا آہ نے دامان شفق کو | اے چرخ سنبھلنا کہ لگی متصل آتش
چھپتا ہی کوئی شمع صفت سوز دل اپنا | سر کاٹون اگر تو ہو نمودار گلے سے
کس نگاہ مست کا زخمی ہون یارب جو کہ اب | جاے خون ہر زخم سے جاری شراب ناب ہی
آکر ہماری نعش پہ کیا یار کر چلے | خواب عدم سے فتنے کو بیدار کر چلے
بالین پہ مری آکے دم نزع کل عظیم | رو کر لگا وہ کہنے یہ کیا یار کر چلے
جلتی ہی شرح سوز سے میرے زبان کلک | ہر دم ملی ہی لے جو سیاہی دوات سے

عظیم تخلص از ناشس مانند حالش وقوفے نیست ازو است

کچھ نگہ مین نہین آتا ہی بجز جلوهٔ یار | جب کہ ہم دل مین عظیم اپنے نظر کرتے ہین

عظمت تخلص میر عظمت الله خان خلف الصدق میر عزت الله خان مرحوم المتخلص بجذب در بریلی از نهان خانهٔ بطون بجلوه گاه ظهور سر کشیده در آوان صبا بمعیت والد بزرگوار خود اکثر بلاد را مانند بلخ و بخارا و کشمیر و غیر آن دریافته

اکنون در جہان آباد بوقع و وقار تمام می گذراند در نہایت مرتبہ صاحب فطرت ارجمند است طبع خوشے دارد فکر شعر کمتر میکند گاہ گاہ در بزم مشاعرہ شریک میشود با داعی آثم راہ و رسم شناسائی مربوط است کسب سخن از حضرت خان عظیم الشان مومن نمودہ اوراست

نام عظمت ہی نہ شوکت نہ شکوہ	کیا ہی اس نام سے گھبراتا ہون

علی تخلص مرزا علی قلی از دہلویان است و صاحب دیوان اوراست

جدائی مین تری ہم کیا کہین کسطرح جلتے ہین	بجاے ہو بدن سے آگ کے شعلے نکلتے ہین

علی تخلص علی محمد خان اعظم الدولہ گوید کہ تخلصے است از قوم افاغنہ باشندہ مرادآباد اوراست

دھیان مین لاتے ہین جب ابھری کسی کی گات ہم	مارتے ہین تب وہین چھاتی پہ دونون ہاتھ ہم

عنایت تخلص عنایت علی خان فرزند نواب عبدعلے خان کوچک برادر عباس علی خان بیتاب بہ نظم ریختہ و فارسی مائل غزل فارسی از نظر شیخ امام بخش صہبائی گذرانیدہ و در ریختہ بہ امیر حسین تسکین مشورت می نمودہ اوراست

مین اُسکے دوش سے محفل مین لگکے بیٹھ گیا	تبھی یہ دیکھ کر اغیار بے حیا نہ اُٹھے

عیش تخلص مرزا حسین رضا از لکھنؤ ست طرز فکر سخن از سوز آموختہ از وست

وہ آگر آوے پشت بام کہین	مین بھی کرلون اُسے سلام کہین

عیشی تخلص طالب علی خان لکھنوی بر سر مشق غزلہاے ریختہ و فارسی است فکرش شایستہ آفرین و نظمش دلاویز و دلنشین بپارسی استفادہ از قتیل و در ریختہ از مصحفی نمودہ از اعزۂ آن دیار بودہ صاحب دیوان ہردو زبان است اوراست

دل گرفتہ ہون کرونگا ہوکے مین آزاد کیا	مجھکو یکسان ہی چمن کیا خانۂ صیاد کیا

زخم کاری جسم پر کشتون کے جان تازہ ہی — آب حیوان مین بجھا تھا خنجر جلاد کیا
کون پابند جنون فصل بہاران مین نہ تھا — اس برس ننگ جوانی تھا جو زندان مین نہ تھا
لے چلے ہم یہ کف آبلہ دار آخر کار — خار بھی اپنے نصیبون کا بیابان مین نہ تھا
مین نے عیشی سے جو پوچھا دل پر خون کا حال — اک صراحی می گلگون کی بھری دکھلائی

عیاش تخلص میر یعقوب از باشندگان لکھنؤ ست فکرش در قف مرثی است ادراست

خنجر بیداد کو سنگ فسان پر تیز کر — وقت قتل اتنا ترحم مجھ پر اے خونریز کر
پیر میخانہ یہی کہتا ہی ہر اک رند کو — صحبت زاہد سے جتنا ہو سکے پرہیز کر

عیاش تخلص خیلے رام از کایتان دہلی ست نسبت شاگردی بادشاہ نصیر دارد

جام ہی ہاتھ مین اور شیشہ سے زیر بغل — نہین عیاش کو اب نام خرابات سے چھوٹ

حرف الغین المعجمہ

غالب تخلص مکرم الدولہ بہادر بیگ خان خلف نباز بیگ خان کہ از اکابر دورہ ذوالفقار الدولہ بہادر مرحوم بودہ گویند بعد مرگ پدر داد شادمانی دادہ اموال کثیرہ صرف بزم سورے نمودہ قبل از آشوب و فتنہ غلام قادر خان محفل مشاعرہ آراستی مردم را بہ مہمانی خواندی شب ہنگام بعد انقراض صحبت اشعار ہنگامہ رقص شعر و یان مہ جبین گرم شدی بفارسی ہم فکرے کردہ در سنہ ۱۲۱۸ وفات یافت ادراست

رہتے ہین آئنہ سے ہمیشہ دوچار آپ — تنہا ہی لوٹتے ہین یہ ساری بہار آپ
بجلی کے چمکنے سے ہوا احسان — شب چھاتی سے لگ گیا وہ ڈر کر
قصۂ درد و غم اپنا جو سنایا ہم نے — یان تلک روئے کہ اسکو بھی رلایا ہم نے

غالب تخلص غالب علی خان نبیرۂ دوندے خان است کہ در شجاعت و تہور رستم زمانہ بلکہ در اکثر اوصاف یگانہ از رو ساے نامے دور نظر اولوالابصار گرامے بودہ ادراست

تیر مژگان سے ہوئے ہین جگر افگار بہت	جان بلب ہین تری اس چشم کے بیمار بہت

غالب تخلص اسم شریفش اسد اللہ خان المشتہر بمرزا نوشہ از خاندان نخسم است و از روسا، قدیم سابقا مستقر الخلافت اکبرآباد از استقرارش سرگرم کبر و ناز بود اکنون دار الخلافہ شاہجہان آباد بدین نسبت غیرت افزاے صفاہان دشیراز طوطی بلندیہ وازچمن معانی است و بلبل نغمہ پرداز گلشن شیوا بیانی بیش بلندی خیالش اوج فلک پستی زمین است و در جنب نشینی عورش سر فرازے قارون کرسی نشین شاہین فکرش جز بشکار عنقا نہ پرداز دو اشہب طبعش جز بعرصۂ فلک نتازد اگر امروز بتلاشش متاع نفیس شتابی جز بدگانش درنیابی سالہاست کہ پا بدائرۂ شاعری نہادہ در اوایل حال بتقاضاے طبع دشوار پسند بطرز مرزا عبد القادر بیدل سخن میگفت و دقت آفرینہا میکرد آخر الامر ازان طریقہ اعراض کردہ اندازے دیگر مطبوع ابداع نمودہ دیوانش را بعد ترتیب و تکمیل دیگر نگریست فراوان ابیات ازان حذف و ساقط کردہ قدرے قلیلے انتخاب زدہ مدتہاست کہ بنظم ریختہ سری بلند در زبان فارسی نیز دستگاہی بلند و مایہ وافر بہم رسانیدہ پایہ اش از فحول استادان کم نیست غزلش چون غزل نظیری بے نظیر و قصیدہ اش چون قصیدۂ عرفی دلپذیر مضامین شعرے را کما ہو حقہ مے فہمد و جمیع نکات و لطایف پی می بردو این فضیلتے است کہ مخصوص بعض اہل سخن است اگر طبع سخن شناس داری باین نکتہ میرسی چہ خوشی فکر اگرچہ کمیاب است اما خوشی فہم کمیاب تر خوشا حال شخصے کہ از ہر دو شربے یافتہ و حظی ربودہ بالجملہ چنین نکتہ سنج نغز گفتار کمتر مرئی شد دیدنش ہر چند گاہ گاہ صورت می بندد اما پیوند معنی مستحکم است دیوانش بنظر رسید و این ابیات ازان منتخب گردید

صبح کرنا شام کا لانا ہے جوے شیر کا	گاہ گاہ دشت جانہاے تنہائی نپوچھ
سرگشتہ خمار رسوم و قیود تھا	تشتے بغیر مرنہ سکا کوہ کن اسد

جاتی ہی کشمکش کوئی اندوہ عشق کی
احباب چارہ سازی وحشت نکر سکے
مین نے چاہا تھا کہ اندوہ وفا سے چھوٹون
تو اور سوے غیر نگہ ہاے تیز تیز
دوست غمخواری مین میری سعی فرماوینگے کیا
ہی اب اس معمورہ مین قحط غم الفت اسد
گریہ چاہے ہی خرابی مرے کاشانے کی
کی مرے قتل کے بعد اُسنے جفا سے توبہ
نہ مارا جان کر بے جرم قاتل تیری گردن پر
آئینہ دیکھ اپنا سا منھ لیکے رہ گئے
مرنے کی اے دل اور ہی تدبیر کر کہ مین
غم فراق مین تکلیف سیر گل مت دو
دلے گر میرا ترا انصاف محشر مین نہو
اعتبار عشق کی خانہ خرابی دیکھنا
کوئی ویرانے سے ویرانے ہین
مین نے مجنون پہ لڑکپن مین اسد
دریاے معاصی تنک آبی سے ہوا خشک
رشک کہتا ہی کہ اُسکا غیر سے اخلاص حیف
اب جفا سے بھی ہین محروم ہم اللہ اللہ
کافی ہی نشانی ترے چھلے کی نہ دینا
کون ہوتا ہے حریف مے مرد افگن عشق
ہجوم گریہ کا سامان کب کیا مین نے
نظر مین کھٹکے ہی بن تیرے گھر کی آبادی

دل بھی اگر گیا تو وہی دل کا درد تھا
زندان مین بھی خیال بیابان نورد تھا
وہ ستمگر میرے مرنے پہ بھی راضی نہوا
مین اور دکھ تری مژہ ہاے دراز کا
زخم کے بھرنے تلک ناخن نہ بڑھ جاوینگے کیا
ہم نے یہ مانا کہ دلی مین رہے کھاوینگے کیا
در و دیوار سے ٹپکے ہی بیابان ہوتا
ہاے اُس زود پشیمان کا پشیمان ہوتا
رہا مانند خون بیگنہ حق آشنائی کا
صاحب کو دل نہ دینے پہ کتنا غرور تھا
شایان دست و بازوے قاتل نہین رہا
مجھے دماغ نہین خندہ ہاے بیجا کا
اب تلک تو یہ توقع ہی کہ وان ہو جائیگا
غیر نے کی آہ لیکن وہ خفا مجھ پر ہوا
دشت کو دیکھ کے گھر یاد آیا
سنگ اُٹھایا تھا کہ سر یاد آیا
میرا سر دامن بھی ابھی تر نہ ہوا تھا
عقل کہتی ہی کہ وہ بے مہر کس کا آشنا
اسقدر دشمن ارباب وفا ہو جانا
خالی مجھے دکھلاکے بوقت سحر انگشت
ہی مکرر لب ساقی مین صلا میرے بعد
کہ گر پڑے نہ مرے پانؤن پر در و دیوار
ہمیشہ روتے ہین ہم دیکھ کر در و دیوار

وہ آ رہا مرے ہمسایہ مین تو سایہ سے
فدا ہوے در و دیوار پر در و مین آوے

فلک سے ہمکو عیش رفتہ کا کیا کیا تقاضہ ہے
متاع بُردہ کو سمجھے ہوے ہین قرض رہزن پہ

اسد بسمل ہے کس انداز کا قاتل سے کہتا تھا
کہ مشق ناز کر خون دو عالم میری گردن پر

ستم کش مصلحت سے ہون کہ خوبان تجھ پہ عاشق ہین
تکلف برطرف ملجائیگا تجھسے رقیب آخر

گری تھی ہم پہ برق تجلی نہ طور پر
دیتے ہین بادہ ظرف قدح خوار دیکھکر

مر گیا پھوڑ کے سر غالب وحشی ہے ہے
بیٹھنا اُس کا وہ آکر تری دیوار کے پاس

ہم نے مانا کہ تغافل نکروگے لیکن
خاک ہو جائینگے ہم تمکو خبر ہونے تک

وہ حلقہ ہاے زلف کمین مین ہین اے خدا
رکھ لیجو میرے دعوی وارستگی کی شرم

زہر ملتا ہی نہین مجھکو ستمگر ورنہ
کیا قسم ہے ترے ملنے کی کہ کھا بھی نسکون

دھول دھپہ اُس سراپا ناز کا شیوہ نہین
ہم ہی کر بیٹھے تھے غالب پیشدستی ایکدن

یون دام بخت خفتہ سے ایک خواب خوش ولے
غالب یہ خوف ہے کہ کہان سے ادا کرون

مانع دشت نوردی کوئی تدبیر نہین
ایک چکر ہے مرے پانؤن مین زنجیر نہین

ترے سرو قامت سے اک قد آدم
قیامت کے فتنے کو کم دیکھتے ہین

کہتے ہین جیتے ہین امید پہ لوگ
ہمکو جینے کی بھی امید نہین

ظلم کر ظلم اگر لطف دریغ آتا ہو
تو تغافل مین کسیطرح سے معذور نہین

دلکو نیاز حسرت دیدار کر چکے
دیکھا تو ہم مین طاقت دیدار بھی نہین

شوریدگی کے ہاتھ سے سر ہے وبال دوش
صحرا مین اے خدا کوئی دیوار بھی نہین

ملنا ترا اگر نہین آسان تو سہل ہے
دشوار تو یہی ہے کہ دشوار بھی نہین

مین نے کہا کہ بزم ناز چاہیے غیر سے تہی
سُن کے ستم ظریف نے مجھکو اُٹھا دیا کہ یون

نالہ جز حسن طلب اے ستم ایجاد نہین
ہے تقاضاے جفا شکوۂ بیداد نہین

کم نہین وہ بھی خرابی مین پہ وسعت معلوم
دشت مین ہے مجھے وہ عیش کہ گھر یاد نہین

قیامت ہے کہ سُن لیلی کا دشت قیس مین آنا
تعجب سے وہ بولا یون بھی ہوتا ہے زمانہ مین

ہو گئی ہے غیر کی شیرین بیانی کارگر
عشق کا اُسکو گمان ہم بیزبانون پر نہین

بس کی وا ماندگیان

ہے مجھکو تجھ سے تذکرۂ غیر کا گلہ

تم وہ نازک کہ خموشی کو فغان کہتے ہو

عاشق ہوئے ہین آپ بھی اک اور شخص پر

مے سے غرض نشاط ہے کس روسیاہ کو

رہے اُس شوخ سے آزردہ ہم چندے تکلف سے

مرے دلمین ہے غالب شوق وصل و شکوۂ ہجران

ایک جا حرف وفا لکھا تھا سو بھی مٹ گیا

غیر کو یارب وہ کیونکر منع گستاخی کرے

ہوکے عاشق وہ پری رخ اور نازک بن گیا

غم دنیا سے گر پائی بھی فرصت سر اٹھانے کی

کیا خوب تم نے غیر کو بوسہ نہین دیا

ہے بارے اعتماد وفاداری اس قدر

گر خامشی سے فائدہ اخفائے حال ہے

قطع کیجے نہ تعلق ہم سے

ہم بھی تسلیم کی خو ڈالین گے

کھلتا کسی پہ کیون مرے دل کا معاملہ

اُگ رہا ہے در و دیوار سے سبزہ غالب

بس ہجوم ناامیدی خاک مین ملجائین گے

نظارہ نے بھی کام کیا وان نقاب کا

پھر اُسی بیوفا پہ مرتے ہین

بے اعتدالیون سے سُبک سب مین ہم ہوئے

نہ مژدۂ وصال نہ نظارۂ جمال

آبلون پر بھی حنا باندھتے ہین

ہر چند بر سبیل شکایت ہی کیون نہو

ہم وہ عاجز کہ تغافل بھی ستم ہے ہمکو

آخر ستم کی کچھ تو مکافات چاہیے

اک گونہ بیخودی مجھے دن رات چاہیے

تکلف بر طرف تھا ایک انداز جنون وہ بھی

خدا وہ دن کرے جو اُس سے مین بھی کہون وہ بھی

ظاہر کا غذ ترے خط کا غلط بردار ہے

گر حیا بھی اُسکو آتی ہے تو شرما جائے ہے

رنگ کھلتا جائے ہے جتنا کہ اڑتا جائے ہے

فلک کا دیکھنا تقریب تیرے یاد آنے کی

بس چپ رہو ہمارے بھی منھ مین زبان ہے

غالب ہم اسمین خوش ہین کہ نامہربان ہے

خوش ہون کہ میری بات سمجھنی محال ہے

کچھ نہین ہے تو عداوت ہی سہی

بے نیازی تری عادت ہی سہی

شعرون کے انتخاب نے رسوا کیا مجھے

ہم بیابان مین ہین اور گھر مین بہار آئی ہے

یہ جو اک لذت ہماری سعی بیحاصل مین ہے

پڑتے ہی ہر نگہ ترے رخ پر بکھر گئی

پھر وہی زندگی ہماری ہے

جتنے زیادہ ہوگئے اوتنی ہی کم ہوئے

مدت ہوئی کہ آشتی چشم و گوش ہے

دے مجھکو شکایت کی اجازت کہ ستمگر	کچھ تجھکو مزا بھی مرے آزار مین آوے
نہ ہوئی گر مرے مرنے سے تسلی نہ سہی	امتحان اور بھی باقی ہو تو یہ بھی نہ سہی
ایک ہنگامہ پہ موقوف ہی گھر کی رونق	نوحۂ غم ہی سہی نغمۂ شادی نہ سہی
کب وہ سنتا ہی کہانی میری	اور پھر وہ بھی زبانی میری
اچھا ہی سر انگشت حنائی کا تصور	دلمین نظر آتی تو ہی اک بوند لہو کی
کیون ڈرتے ہو عشاق کی بیحوصلگی سے	یان تو کوئی سنتا ہین فریاد کسو کی
دشمنی نے میری کھویا غیر کو	کس قدر دشمن ہی دیکھا چاہیئے
منحصر مرنے پہ ہو جسکی امید	ناامیدی اُس کی دیکھا چاہیئے
مرتے مرتے دیکھنے کی آرزو رہ جائیگی	وائے ناکامی کہ اُس کافر کا خنجر تیز ہی
وعدہ آنیکا وفا کیجے یہ کیا انداز ہی	تمنے کیون سونپی ہی میرے گھر کی دربانی مجھے
کبھی نیکی بھی اُسکے جی مین گر آجائے ہی مجھ سے	جفائین کرکے اپنی یاد شرما جائے ہی مجھ سے
گرچہ ہی کس کس برائی سے ولے باایں ہمہ	ذکر میرا مجھ سے بہتر ہی کہ اُس محفل مین ہی
زندگی اپنی جو اس شکل سے گذری غالب	ہم بھی کیا یاد کرینگے کہ خدا رکھتے تھے

غازی۔ تخلص از موزونان دکن است و از مہرہ فن اوست

تمہین مژدہ ہی دیوانو مقرر پھر بہار آئی	کہ بوے گل سحر دوش ہوا پر ہو سوار آئی

غافل تخلص راے سنگھ در فن حساب نیکو دستی دارد ازوست

وصف کرتا ہی ان لبونکا جب	غافل اُسوقت لعل اُگلتا ہی

غافل تخلص بختاور سنگھ شاعریست از مرادآباد او راست

بیمار عشق کی نہ دوا ہو طبیب سے	مرجاے یا جیے کوئی اپنے نصیب سے

غربت تخلص شخصی متوطن مرادآباد است ازوست

گھر چھٹا شہر چھٹا لیک نہ چھوٹا غم عشق	ہم تو غربت کی اسی بات کے دیوانے ہین

غریب تخلص شیخ نصیر الدین احمد کشمیری الاصل دہلوی مولد است نوشتہ اند
کہ در فارسی ہم صاحب دیوان است گاہے ریختہ ہم می گفت ازوست

حالِ دلِ شوریدہ کہوں کس سے غریب آہ	وہ درد نہیں جسکی طبیبوں سے دوا ہو

غضنفر تخلص غضنفر علیخان نبیرۂ غلام حسین لروڑہ ساکن لکھنؤ از شاگردان جرأت است ارباب تذکرہ نوشتہ اندکہ از ہمہ شاگردانش ممتاز است و فقیر شعری ندیدم کہ نظر بر آن این معنے باید پذیرفت الا بیت اول بسیار ما نا بہ انداز اُستاد اوست از وست

کہتا تھا اس مریض کو وہ کل سُنا سُنا	کردے کوئی معاف کسی کا کہا سُنا
تصویر میں ہو اُس سے دو بدو ہم	کیا کرتے ہیں پہروں گفتگو ہم
کھینچی دیکھی جو کل تصویر مجنون	تو گویا بیٹھے ہیں بس ہو بہو ہم
لایا یوسف کا مصور جو دکھانے نقشہ	لگے اُس نقشہ سے وہ اپنا ملانے نقشہ

غلام تخلص راجہ گوپال ناتھ خلف مرزا راجہ رام ناتھ از مقربان حضرت شاہ عالم بودہ و بہ ہمین رعایت غلام تخلص می کردہ اوراست

جو ہم بستر کبھو ہم ہوں غلام اُس خوبصورت سے	نہ لیں واللہ تا روز قیامت دوسری کروٹ
خط دے تو مجھے گوش بر آواز ہیں قاصد	مژدہ تو ہمیں یار کے آنیکا سُنادے

غلامی تخلص شاہ غلام محمد از معاصران حاتم است اوراست

کل جسکی نظر تیر سی گذری مری دل سے	پھر آج وہی دور سے قاتل نظر آوے

غمگین تخلص میر سید علے خلف الصدق میر سید محمد مغفور کہ برادر شاہ نظام الدین احمد قادری است کہ در عہد مرہٹہ ہا اختیار نظم و نسق صوبہ جہان آباد داشتہ بودہ اوراست

تو نے صیاد نیا ظلم یہ ایجاد کیا	بال و پر توڑ قفس سے مجھے آزاد کیا
مہربان کوئی مرا جز غم دلدار نہیں	خس کا شعلے کے سوا اور خریدار نہیں

غنی تخلص از مردم شکوہ آباد است از فکرت اوست

اگر کچھ زندگانی میں مزا ہی ہا ہا	تو ایام جوانی میں مزا ہی ہا ہا

غنی تخلص شیخ عبدالغنی از اشخاص تھانہ متعلقات سہارنپور است اوراست

پہنچی ہی نظر جس پہ دم چشم بریدن	یاں ہم نے پر کاہ بھی بیکار نہ پایا

غواص تخلص از اہل دکن است و در زمرۂ شعرائے سلف معدود و از وست

ترا منھ دیکھ بلبل پھول سے بیزار ہو جاوے
اگر گل تجھ تلک پہونچے گلے کا ہار ہو جاوے

حرف الفا

فارغ تخلص میر احمد خان ہمین پرورد و تربیت یافتہ نظر اعظم الدولہ میر محمد خان سرور تخلص ست مردے نیکو اطوار ستودہ خصال بحسن خلق و جودت طبع معروف با راقم آشنا ست این دو سہ بیت از کلامش ثبت افتاد

اپنے دیوانے کا تو شوق گرفتاری تو دیکھ
پانون مرکر بھی نہ نکلے حلقۂ زنجیر سے

خط لیکے نہ اس سے جو مرے نامہ بر آئے
یان شرم سے آتے نہین اور اپنے گھر آئے

کیا چین سے جا قبر مین آرام کرون گا
دم بھر بھی اگر موت سے وہ پیشتر آئے

فارغ تخلص از احوالش اطلاعی دست بہم نداد مطلعے ازو ثبت افتاد

قطرۂ اشک جو نکلا سو وہ گوہر نکلا
بعد مدت کے مری چشم کا جوہر نکلا

فارغ تخلص فارغ شاہ اصلش از بریلی است در عنفوان شباب کہ آمیزش ارباب دنیا کردہ بے نیازانہ در خورجہ میگذارند از ثقات معتمد شنیدم کہ بمشرب باطن مشرب است بلکہ جذب بر سلوک غالب او راست

ممکن نہین جو حرف قضا ہو جبین سے دور
جب نقش ہو چکا نہین ہوتا نگین سے دور

فارغ تخلص ملند سنگھ از سکان بریلی و شاگرد حاتم است او راست

دور سے دیکھ مجھے چین بجبین ہوتا ہے
تاکہ مجھ کو نسکون بلبے رکھائی یہ سری

فائز تخلص چشمم از جمالش و گوشم از حالش بے بہرہ است او راست

کل ملیگا وہ گلے غیرون کے یہ آیا جو دھیان
بس ہلال عید ہمکو نیش عقرب ہو گیا

فدا تخلص معروف بہ گنبد شاہ اسمش سید محمد علی از سکنائے لوہاری من متعلقات سہارنپور بیشتر معاشش بہ پیشہ سپاہگری میکرد آخر خوف معاد غالب آمدہ دنیا را با اہل دنیا گذاشتہ مجردانہ بسیر و سفر میگذراند عزیزے حکایت کند

کہ ہمین تقریب ردہا ین مصرہم کردہ مردی بود خوش اختلاط بذلہ سنج از فدائیان فن شعرابیات تر دختشک از طبعش مے تراوید احباب لنظرافت زیادہ از انداز مے سنودندش عاقبت مائل بہزل گشت رفتنش را ازین دیار یازدہم سال است ہمان مکرر آمدن زدہ بود چون وفا نشد بگمان است کہ کاتب قضا نامش از لوح ہستی زدہ باشد بالجملہ اور است

اُس سے مین اور مجھسے وہ باہم رہا		ایک مدت تک یہی عالم رہا
جس نے کھایا ہے تیر مژگان کا		اُس کے نزدیک پھانس ہے بھالا

فدا تخلص میر عبد الصمد از طلباے دہلی است اور است

جو درد دل کا لکھون یار کو مین لے کاغذ		تو اشک یان تلک اُمڈے کہ بہ چلے کاغذ

فدا تخلص فدا حسین خان از مغول است مسکنش لکھنؤ اولاً افکارش از نظر میر ممنون درآوردہ بود ثانیاً بہ مصحفی گردید بزرگان ویرا در فن رمل مہارتے مطلوب و در طب سلیقہ مرغوب بود اور است

تیری جو نگاہ مین سبک ہین		ہر ایک سکے جی پہ بار ہین ہم
کیا کوئی سر جھکا کے ہووے ذلیل		ہاتھ سر تیرا کبھی اُٹھا ہی نہین
تا کام کیا رہین گے کچھ کام کر رہین گے		بدنام ہون گے تو بھی ایک نام کر رہینگے
وان ہمکنار غیر سے وہ رشک ماہ ہے		یان کنج غم مین شکوۂ بخت سیاہ ہے
نہین کھاتا وہ قسم غیر کے گھر جانے کی		سچ جو پوچھو تو یہی بات ہے مرجانیکی
ظالم یہ جرم دل ہے کہ عاشق ترا ہوا		قتل فدا عبث ہے کہ وہ بیگناہ ہے

فدا تخلص امام الدین نام شخصے است از فرید آباد اور است

تو بات بات مین ہوتا ہے مجھسے آزردہ		یہی تو کچھ نہین لے دلربا تری باتین

فدا تخلص چھمی رام از سکناے دہلی و تلامذہ سودا است اور است

اگذشتہ حسن کا اب تک نشان باقی ہے		نہ ہون فریفتہ کیونکر کہ آن باقی ہے
کہا جو اُسسے کہ مین دل تو کر چکا ہون فدا		تو ہنسکے بولے ابھی تجھ مین جان باقی ہے

٭٭

فدا تخلص عاقبت محمود خان صدر الصدور مرد مهذب و شوق کسب علم داشت و در است

جون شمع ضبط نالہ تو مین نے کیا فدا	پہ بس چلا نہ گریۂ بے اختیار سے

فدائی تخلص مرزا عظیم بیگ نام از تاجران است او در است

یار کوشے مین ہے اور عدیل سے مایوسی ہے	نقش پا تک بھی مرے درپے جاسوسی ہے

فدوی تخلص باسم نکند بقال پسرے بودہ است بدولت اسلام فائز شدہ از اہل لاہور است درین معمورہ آمدہ با سوداطرف شدہ سودا بر لے ادا ہاے رکیک گفتہ کہ مشہور است از شاگردان شاہ صابر علی صابر تخلص شمردہ می شود گویند کہ نقش محبت سادہ رویان دلخواہ دل نشین داشت و بآن تقریب چند یار جنگہا آوردہ و زخمہا بر داشتہ آخر ہا بسرکار نواب ضابطہ خان ملازم شد بعالم آخرت رفت و بعض اہل تذکرہ وے را از مغول و ناسش فدلے بیگ نوشتہ اند با لجملہ این اشعار او وست

بعد مرنے کے بھٹکتا ہون نہ خاک ہنوز	ساتھ پھرتی ہے مرے گردش افلاک ہنوز
چشم پر آب ہے اور تس پہ جگر جلتا ہے	کیا قیامت ہے کہ برسات مین گھر جلتا ہے
آوارہ و سرگشتہ نہ دیوار نہ در کے	سایہ کی طرح ہم نہ ادھر کے نہ اُدھر کے
یہ سرو نہین باغ مین ہے آہ کسی کی	نرگس نہین تکتا ہے چمن راہ کسی کی

فدوی تخلص میر فضل علی نام شاعرے بودہ او در است +

یار سے ہے لطف می کا آہ یہ ہو وہ نہو	یہ کوئی محفل ہے ساقی داہ یہ ہو وہ نہ ہو

فدوی تخلص محمد حسن لاہوری در آغاز جوانی رخت بدہلی کشیدہ شاہ مبارک آبرو را باستادی گزیدہ در درلشیانہ زندگی میکرد او در است

یار ہمسے جو سدا چین بجبین رہتا ہے	نہین معلوم بلا کون سی پیش آنی ہے

فدوی تخلص مرزا محمد علی نام مشہور بہ مرزا ہجو از سکنا ے جہان آباد بوقائع نگارے در حضور احمد شاہ مامور بود آخر الامر بعظیم آباد سکونت و استصلاح از شاہ گھسیٹا عشق نمود شور عشق در سر داشت عاقبت خود را بدامن سیکے از

صاحبدلان آویخت ازوست

مصرع اول		مصرع دوم
گالیان کیونکر ندیوے تو نے فدوی چھیڑ کے		ایک تو وہ تھا ہی اُسکو اور بھی بدخو کیا
گلہ آپس مین ایسا بھی کبھو تھا		تکلف برطرف ایسا ہی تو تھا
بچھڑے ہوتے ہین دردمند جدا		گو کرے کوئی بند بند جدا
شب ہجران کی اور تو فدوی	ق	ہین تقریر کر نہین آتی
پہ یہ وہ رات ہے کہ جس کی ہمین		صبح ہوتے نظر نہین آتی
چل ساتھ کہ حسرت دل محروم سے نکلے		عاشق کا جنازہ ہے ذرا دھوم سے نکلے

فراغ تخلص محمد فراغ در شاہجہان آباد اطفال را درس میداد
ازوست

مصرع اول		مصرع دوم
روتا ہے فراغ آج ترے کوچے مین پیارے		دل توڑئیے اس طرح نہ زنہار کسی کا

فراسو تخلص باسم می کند از طایفہ نصاری است بسرکار زیب النسا بیگم زن سمرو
فرانسیس بخدمات متعلقہ ذخیرہ اندوز کارہائے نمایان سخن بر خیرلتے خان دلسوز
عرض کردہ ازوست

مصرع اول		مصرع دوم
ہے خواب مین دیکھا تو بظاہر بھی ملین گے		قسمت سے نہ گر خواب کی تعبیر الٹ جائے

واین شعر را بنام اُستادش ہم نوشتہ اند

فرخ تخلص میر فرخ علی از سکنائے جہان آباد دہلی است ازوست

مصرع اول		مصرع دوم
چشم سے نور گیا تن سے توان دل سے صبر		ہجر مین تیرے جدا مجھسے ہوا کیا کیا کچھ

فرخ تخلص فرخ بخش شوخ بازاریست دبا دلدادہ خویش گرم دلدہی و دلدارے
ساکنہ از کالپی است کہ معمورہ ایست در بلاد شرق ازوست

مصرع اول		مصرع دوم
ہمارے قتل کی تدبیر بے تقصیر ہوتی ہے		نگاہ پاک کی شاید یہی تاثیر ہوتی ہے

فرحت تخلص امیر علی نام دہلوی از تلامذۂ حکیم میر عزت اللہ خان عشق است روزے چند
کہ بر ہگذر علاقہ از وطن بہ لکھنو سفر کردہ ازوست

مصرع اول		مصرع دوم
رات کو شمع صفت خوب ترو لایا اُس کو		قصہ درد جدائی جو کہا یار سے مل

نکلا جبکو تلوون سے نرگس سمجھ کر — سُنا تم نے وہ چشم ترچھی کسو کی

نہ پہنچا دل اپنا نہ پہنچا یہ فرحت — لگی کیا ہی کافر نظر تھی کسو کی

فروغ تخلص میر روشن علیخان فرزند اکبر علیخان از روشن ستارگان است ہنگام مشق سخن از میر ممنون سواد روشن کردہ اور است

تاریک کلبہ اپنا کیا ہو فروغ روشن — گھر مین کبھی ہمارے وہ شمع رو نہ آیا

فریاد حالش ہیچ معلوم نشد مگر اینقدر کہ شخصے در مشاعرہ ہاے لکھنؤ غزلہاے طرح میخواند این ابیات از انجملہ است

چین پایا وہ پس مردن دل بیتابنے — گوشۂ مرقد ہمین آغوش مادر ہو گیا

قتل کا اپنے لکھا ہے مین نے مضمون بیشتر — واسطے میرے مراد دیوان محضر ہو گیا

تلخی ہجران مرے کام آئی آخر روز بد — زہر بھی مین نے پیا تو شیر مادر ہو گیا

فراق تخلص حکیم ثناء اللہ خان برادر زادۂ ہدایت خان ہدایت تخلص از مشاہیر اہل سخن جہان آباد است و از خواجہ میر درد ہم کسب باطن و ہم کسب شعر نمودہ در طب شایستہ مہارت داشت فکر تش شستہ و صاف طبعش خالی از اعوجاج در اعتساف وفاتش را سالی چند آمدہ صاحب دیوان است این اشعار از و است

یان تلک ہون سبکر و رہ عدم مین فراق — قدم جو رکھون تو نقش قدم نہین ہوتا

صاف دلکو کیا اور داغ جگر کو دھویا — کام کیا کیا نہ مرے دیدۂ تر سے نکلا

بعد مرنے کے بھی اک گردش رہی ہمکو مدام — مشت خاک اپنے رہی تھی کچھ سو پیمانہ بنا

انگلیان گھس گئین یان ہاتھونکی ملتے ملتے — لیکن افسوس نوشتہ نہ مٹا قسمت کا

یہ غم ہے ساغر و مینا مجھے کہ میرے بعد — ذرا بھی تمکو نہین منھ کوئی لگانے کا

حسرت ذرا بھی دل سے نہ نکلی ہزار حیف — نکلا اُدھر وہ گھر سے ادھر جی نکل گیا

سمجھے تھے دام زلف سیہ ہے بلاے جان — پر کیا کرین کہ لے گئی تقدیر کھینچ کر

مین رکھکے ہاتھ جو سینے پر اپنے دیکھون ہون — بجاے دل مجھے ہو تلمے خار سا معلوم

خوش آتی ہین پاؤنکی ترے ٹھوکرین ظالم — سر کو کبھو قدمون سے اُٹھا سکتے نہین ہم

آنا یہ ہچکیون کا مجھے بے سبب نہین	بھولے سے اُس نے یاد کیا ہو عجب نہین
آنکھ اُس شوخ ستمگر سے لڑا بیٹھے ہین	بس چلے یا نچلے ہی تو جلا بیٹھے ہین
رہتا ہے عاشقون سے از بس ہجوم در پر	ہو جائیگا گھر اُس کا بازار رفتہ رفتہ
دامن تلک گیا تھا کہین اُسکے دست وشم	اللہ ری نازکی دامن چولی مسک گئی

فراقی تخلص پریم کشور نبیرہ راجہ جوگل کشور باد فروشش کہ احوالش گوش آشنائی صغیر و کبیر است وے ترک خلایق نمودہ اطراف عالم را بکام سیاحت پیمودہ. از افکار اوست

ہوئین آنکھین گلابی روتے روتے	گلابی کی نہ دیکھی شکل افسوس

فرہاد تخلص میر ببر علی از مردم فیض آباد و تلامذۂ میر حسن صاحب مثنوی مشہور بودہ از وست

پیے جاتا ہے وہ بت رام کیا ہو	خدا کا گر نہ ہو فرہاد چاہا ہا ہ

فصیح تخلص مرزا جعفر علی از شعرائے لکھنو است استفاضۂ سخن از خدمت ناسخ نمودہ از وست

یہ تو قسمت مین کہان تھا کہ کرون کسب کمال	بیکمالی مین بھی افسوس کہ کامل نہوا
مجھ مین ایک عیب بڑا ہے کہ وفادار ہون مین	تم مین دو وصف ہین بدخو بھی ہو مغرور بھی ہو

فضل تخلص فضل مولے خان از سرزمین لکھنو بودہ مردے خوش وضعی نیکو سیرت و جوانے زیبا صورت خوش اختلاط گرم خون بجہان آباد ہم آمدہ و قصیدہ بمدح شاہ اکبر خواندہ و خطاب وحید عصر افضل الشعرا یافت شوخ طبعی بود شعر کمتر گفتے و اکثر اشعار دیگران بنام خود خواندی و با آنکہ از علم بہرہ نداشت ہیچکس بجا لکش پے نہ برد اما آخر خود را بلاف و گذاف بصر فہ رسوا و بدنام کردہ بہ کلکتہ رفت و از آنجا باز گشتہ بمصاحبت نواب مرشد آباد نام بر آورد و باشعر البصلہ دمروت پیش آمد حیف است کہ نوجوان مرد این دو سہ بیت بنامش شہرت دارد

اُودی مسی وہ اُسکی کہ مٹنے یہ حرف ہے	لب وہ کہ لعل کے بھی نگینے یہ حرف ہے
دل خیال زلف سے اُسکے ذہن معمور ہے	صبح محشر بھی مجھے شام شب دیجور ہے

فغان تخلص اشرف خان مخاطب بکوکلتاش خان کوکہ احمد شاہ بادشاہ کہ بترکی برادر رضاعی را گویند تا نوبت ادب بخدمت علی قلی خان ندیم تہ کردہ از اہل ثروت بودہ ازینجا نقل و حرکت و بہ عظیم آباد سکونت اختیار کردہ و در ۱۱۹۶ ازین خاکدان بہ بہشت جاودان نقل کرد اوراست

گر تلے ہے وصل میں در و دیوار پہ نظر	تجھکو مزا پڑا ہے فغاں انتظار کا
ممکن نہیں کہ غیر نہووے رکاب میں	تجھکو خدا نلائے ہمارے مزار پہ
کیا تو شب فراق میں جیتا رہا فغاں	یاں تک گماں نہ تھا ترے صبر و قرار کا
شکوہ کرے ہے تو جو مرے اشک سرخ کا	تیری کب آستین مرے لوہو سے بھر گئی
تنہا اگر میں یار کو پاؤں تو یہ کہوں +	انصاف کو نچھوڑ محبت اگر گئی + +
آخر فغاں وہی ہے اُسے کیوں بھلا دیا	وہ کیا ہوئے تپاک وہ الفت کدھر گئی
عشاق تیرے گرمی بازار کر گئے	اس جنس کو گراں یہ خریدار کر گئے
میں مر گیا پر آہ نہ پوچھا فغاں نے مجھے	درد جگر کسے ہے یہ بیمار کون ہے
تحمل آتش غم میں دل بیتاب کیا جانے	ٹھہرنا ایکدم بھی آگ پہ سیماب کیا جانے
قاصد جو نا امید پھرا کوے یار سے	خفت سے مجھے ہوئی دل اُمیدوار سے
تیرے ہی دلسے پوچھیے اُس غم کو ہاں فغاں	اُلفت بُری بلا ہے کسی کو خدا نہ دے
نہ کھولیے ترے بند قبا تو کیا کیجے	دل گرفتہ کو ظالم کبھی تو وا کیجے

فقیر تخلص میر فقیر اللہ نام در جرگہ شعر الحضور شاہ عالم بادشاہ شرف اندوز بود از گیت و دوہرہ ہم آگاہ بود اخلاق مہذب داشت احیاناً پاس خاطر یاران را فکر ریختہ میکرد اوراست

میرے سحاب چشم کو نیساں یہ ہے شرف	ہے کون سی گھڑی کہ یہ گوہر فشاں نہیں
صافی دلوں کے دید کو مانع نہیں حجاب	علینک سے ہے دو چند ضیائے بصر مجھے

فقیر تخلص میر شمس الدین دہلوی از بنی عباس است در دری زبان دستگاہی معقول دارد ولاسیما در عروض و قافیہ بے نظیر وقت خویش است

رسالہ جات تصنیف کردۂ وے بدین مدعا گواہ در سنہ ۱۲۱۱ بعد کسب سعادت زیارت حرمین شریفین زاد اللہ شرفاً و تعظیماً ہنگام بازگشت زورق حیاتش طوفانی شد گاہے ریختہ ہم گفتی این اشعار از وست

حال اُس کے بیاض گردن کا	نقطۂ انتخاب ہے گویا + + +
ہے غرض دید سے یان کام تکلف سے نہین	خواہ ادھر بیٹھ گئے خواہ اُدھر بیٹھ گئے
گر ہے آواز ترے کوچے کے باشندونکی	نالے کرنے سے مگر اُن کے گلے بیٹھ گئے

فگار تخلص میر حسین نبیرہ میر فخر اللہ فقیر سید لیست دل فگار وطنش ہمین بلدہ خلد آثار سخن را بہ مرزا اسد اللہ خان غالب گذرانیدہ از وست

دیکھ آئنہ کو اُسنے کیا اس لیے ٹکڑے	یعنی مجھے کسو اسطے مجھسا نظر آیا
کرتا ہے غنچہ تیرے دہان کی برابری	شاید یہ اپنا بھول گیا ہے دہن کی بو

فگار تخلص مرزا قطب علی بیگ شخصے است از دہلی این بیت ازدا زتذکرہ اعظم الدولہ نوشتہ اند

مت پوچھ فگار اب تو مرا مسکن و ماوا	مانند بگولے کے سدا بوطنی ہے

فیض تخلص پنڈت کرپا کشن کشمیرے از موزونان لکھنؤ است او بدین گونہ حرف می زند

لوٹتے خون مین نہ خاک سے بسمل آکر	دیکھتا میرے تڑپنے کو جو قاتل آکر

فیض تخلص میر فیض علی پسر میر تقی مرحوم است در سرکار وزیر الممالک با پدرش بسر می برد آوردہ اند کہ عذر در سخنگوئے بسیار داشتہ و فقیر از ایشان شعرے مصداق دعوی ندیدم یارب اگر نازش ایشان بر شاعرے پدر باشد و العجب کل العجب کہ بمقتضائے الولد سر لابیہ دعوے را آموختند وجہ دعوی را گذاشتند خلاصہ این ابیات او راست

گل کھا موئے تھے جنکے لیے جسم زار پر	دو پھول بھی نہ لائے کبھی وہ مزار پر
شوق مین تیرے کنار و بوس کے اے بحر حسن	موج کے مانند ہو جاتے ہین سب آغوش ہم

کدورت جب تب از ازسے نکلا ہی کی ترے	ہماری خاک اُس کوچے مین کب تو لے صبا رکھی

حرف القاف

قائم تخلص شیخ محمد قیام الدین از سکنائے چاند پور دار شد تلامذہ مرزا رفیع سودا است شاعریست خوش گفتار بلند پایہ موزونیست عالی مقدار گر امنا یہ دا نچہ بعض ناشناسان سخن بہ مکانت سودا می شمارندش حرف در دیوانگی شان از جنون است از بسرہ اند وزان دانش نباید پستے زمین را با فراز فلک سے یکے دانستن وارباب بصیرت چشم از حق نتوانند نبست چگونہ ذرہ را آفتاب میتوان گفتن بہر حال قائم در سخن دستگاہے دلپسند دارد گو بپایۂ سودا مباش احاطہ بر اصناف او را میسر است لاسیما در قطعات و رباعیات مضامینی کہ دلالت بر شوخی فکرش کند از طبعش تراویدہ بیشتر محل سکونش دار الخلافہ بود کہ محط رجال است و مجمع اہل کمال نسبت تالیف تذکرہ بقائم ہم کردہ اند وفاتش در سنہ ۱۲ ہجری اتفاق افتاد این ابیات از دیوان او ملتقط شدہ و درین اوراق نگارش یافت

قسمت کو دیکھ ٹوٹی ہے جا کر کہان کمند
کچھ دور اپنے ہاتھ سے جب بام رہ گیا

غیر سے ملنا تمھارا سُن کے گو ہم چپ رہے
پر سنا ہوگا کہ تم کو اک جہان نے کیا کہا

تا بہ فلک نالہ تو پہونچا تھا رات
مین ہی کچھ اللہ کا ڈر کر گیا

کو چہ گردی دل مجنون نے مرے کی ایجاد
مبتذل جان کے ڈھب بادہ پیمائی کا

ٹوٹا جو کعبہ کون سی یہ جائے غم ہے شیخ
کچھ قصر دل نہین کہ بنایا بنا لے گا

فلک جو دے تو خدائی بھی لے نہ اب قائم
وہ دن گئے کہ ارادہ تھا بادشاہی کا

ناصح تو کہے ہے یون کہ گویا
ہے دل پہ کچھ اختیار میرا

جہان مین شہرہ تھین مجنون کی ذلتین قائم
سو بارے عہد مین تیرے وہ نیکنام ہوا

بیدماغی سے نہ اُس تک دل رنجور گیا
مرتبہ عشق کا یان حسن سے بھی دور گیا

معاملہ ہے یہ دل کا اسے کہے گا وہ کیا
یہ سچ کہ جھوٹ ہے دعوای دوستی لیکن
لے گیا خاک مین ہمراہ دل اپنا قائم
ہردم آنے سے مین بھی ہون نادم
کب آئنہ کو یہ تسخیر آئے ہے پیارے
نہ وعدہ اُسکے ساتھ نہ پیغام کیا کہون
مبتذل تھا وہ تری چشم سے بیمار کے مضمون
ظالم تو مری سادہ دلی پر تو رحم کر
قائم ضرور کیا ہے اب اُس جنگجو سے صلح
طوفان گریہ کی سے ہے مرے حد عمر نوح
ہنسنے کا یار یہ بھی کوئی طور ہے کہ آج
مجھکو قائم وصل کی شب سے ہی کیا شادی کہ یان
سب کو آیا ہی ترے حسن کا یان طور پسند
جو سوز عشق کا چرچا وہان نہین قایم
نالون سے عندلیب کے آیا ہے جی بتنگ
تھا موجھے آمد مین کوئی اس کی کہ ناگاہ
گر زیست ہے تجھ تلک تو پھر کیا
جھگڑے سے ہے اشک گرم مرا آہ سرد سے
عذر تقصیر بھی چاہون گا مین اس سے اے دل
زبان عشق شکایت سے لال ہے ورنہ
دو جہان بھی ملین تو بس ہے ہمین
لے چکو دل جو نگہ کو تو یہ دشوار نہین
موکی تو یہ کو تو مدت ہوئی قائم لیکن

پیا مبر کے ہمین ساتھ آپ جانا تھا
کبھی ہمین بھی تو اکبار آزمانا تھا
شاید اس جنس کا یان کوئی خریدار نہ تھا
کیا کرون پر رہا نہین جاتا +
کسی کا دل ہے وہ جس نے یہ انتقام لیا
پوچھے کوئی سبب جو مرے انتظار کا +
جو ستم چرخ جفا پیشہ نے ایجاد کیا
روٹھا تھا آپ بھی تجھسے مین اور آپھی من گیا
مدت ہوئی کہ جان سے مین ہاتھ دھو چکا
دریا نہین کہ آج چڑھا کل اُتر گیا
قائم نے تیرے ہاتھ سے گھبرا کے رو دیا
گر کبھی جھگڑے ہین کوئی دم مین ہو جاتی ہے صلح
گرچہ ہر اک کے زمانہ مین ہے ایک ادا پسند
تو کیا مین جاؤن گا دینے بہشت مین آتش
کس نے مرے مزار پہ لا کر چڑھائے گل
لیجائے نہ گھر سے کہین باہر تپش دل
صدقے ترے مرا ہی جائین گے ہم
دیکھین تو پہلے پہونچے ہے تو عرش پر کہ ہم
تک تو خاموش ہو دینے سے وہ دشنام کہین
ہم اک گلہ کے ترے سو جواب رکھتے ہین
یان پھر اتنی تو احتیاج نہین
لیک تم دیکھتے پھرتے ہو خریدار نہین
نے طلب اب بھی جو مل جائے تو انکار نہین

قائم اور تجھسے طلب بوسے کی کیونکر کہیے
یار اگر چاہتا ہے دے تا تم
کہتا ہے آئنہ کہ ہے تجھسا ہی ایک اور
قائم یہ جی مین ہے کہ تقید سے شیخ کی
اتنا تو ہون ذلیل جو پوچھے ہے یہ کوئی
قائم یہی فضا ہے گر اس دہر کی تو خیر
خاتم دست سلیمان سے ہون قائم مین عزیز
سنگ کو آب کرین دل مین ہماری باتین
ہان وہ تو آدمی ہین کہ جن سے تمھین ہی ربط
شمع سان جلنے کو صانع نے بنایا ہم کو
شیخ جی تم نے نہ سمجھی یہ کرامات کی راہ
ہر گلی کوچہ ہی بستی کا پرا ہے کی دکان
قائم کے حال سے ہے تعرض عبث کہ چرخ
بعد خط آنے کے تھا اُس سے وفا کا احتمال
دنیا مین ہم رہے تو کئی دن پر اس طرح
قائم کو اپنی بزم سے جانے نہ دے کہ یار
ساقیا دور کیا کرے ہے تمام
خدا نکردہ اُسے غیر سے تو کیا سروکار
نہ زخم سینہ سیکر اور نہ مجھکو تنگ کر ناصح
مقت تک دن ہون مین دل تو بھی کوئی لیتا نہین
صورت مین تری گر نظر آوے ملک الموت
گو ہم سے تم ملے نہ تو ہم بھی نہ مر گئے
روئین گے کب تک اے مژہ اشکبار بس

یون وہ نادان ہے پر اتنا تو بدآموز نہین
جان کچھ دل سے تو زیادہ نہین
باور نہین تو لا مین ترے روبرو کردون
اسکے جو مین نماز کرون سے لے وضو کرون
تو چاہتا ہے اُس کو تو کہتا ہون مین نہین
کھلنے کی ایک دل کے بھی جس مین جگہ نہین
سخت پچھتائے وہ جو ہاتھ سے کھوئے تجھکو
لیکن افسوس یہی ہے کہ کہان سنتے ہو
کیا شکوہ تم سے رو دیجے اپنے نصیب کو
جس کے مین ہاتھ پڑا اُس نے جلایا تجھکو
کیا قباحت ہے نکلنے مین خرابات کی راہ
دھجیان ہو کے اُڑے لبکہ گریبان مرے
ایسا گرا نہین کہ وہ تجھسے سنبھل سکے
لیک وان تک عمر نے اپنی وفاداری نہ کی
دشمن کے گھر مین جیسے کوئی میہمان رہے
ہے کیا برا جو مفت مین ایک شعرخوان رہے
آپ ہی اب یہ دور چلتا ہے
تھی ایک بات ہماری ہی یہ جلانے کی
کہ دم اپنا سما سکتا نہین پہلی ہی تنگی سے
ہان مگر اس سے بھی کچھ یہ جنبش سستی کیجیے
جی دینا کسی طرح سے دشوار نہ ہووے
کہنے کو رہ گیا یہ سخن دن گذر گئے
اب کیا مجھے ڈبوئین گے جل تھل تو بھر گئے

دو چیز ہین یادگار دوران +
کیا پوچھتے ہو موجب آزردگی یار
نی نالے مین تاثیر ہے نی آہ مین ہان درد
عشق تو قائم نہ ہوا آپ سے
رو کے پوچھا جو میسر ہو ترا کیونکہ وصال
کہتا مین نہین کہ ظلم ہے بد
کسی بلا مین پھنسے قید ہوے جانسے جائے
بتون کے دید کو جاتا ہون دیر مین قائم
قائم آیا ہے پھر وہ بن ٹھن کر
آخر تو جرم عشق سے کرتے ہین مجھکو قتل
دشمنی سے ایک ادائی کی ہے قائم جائے خوف
کس دل پہ داغ غم نے نہ تیرے بہار کی

تیرا ستم اپنی جان فشانی
دل بیچکے مدت ہوے اب جان طلبی ہے
معلوم ہو کس طرح مجھے چاہ کسی کی
اور ہی کچھ پیشہ کیا چاہیے
ہنسکے کہنے لگا طالع کے مددگاری سے
پر خوب تو یہ ہان نہین ہے
پر آدمی کو خدا انجھ پہ مبتلا نکرے
مجھے کچھ اور ارادہ نہین خدا نکرے
دیکھین کس کس سے اب بگڑتی ہے
یکبار اُسکے بھی تو کرین روبرو مجھے
ورے اُسیر جب کسی سے کھنچے افلاک ہے
اللہ رے دھوم اب کی برس لالہ زار کی

قاسم تخلص سید قاسم علیخان نبیرۂ عطا حسین خان تحسین صاحب نوطرز مرصع کہ مخاطب بہ مرصع رقم بودہ در فن موسیقی مہارت خوشی دارد سابقہ خدمت تحصیل محالات بسرکار انگریزی داشتہ اکنون در لکھنؤ میگذراند اودیہ است

ایک بات کے عوض بین اُسنے لاکھون گالیان
مرا سر زلف سے کہہ باتکے سجہہ کا دانہ
زمین کو کردیا رشک فلک رفتار جانان نے
جہان ہووے تو جبین گر کہین لگ جانے سے
مرے صداع کو صندل سے فائدہ معلوم
سیکڑون دریا بھرے ہین چشم گریان مین مری
واعظا غم ہین دوزخ کی گرفتاری کا +

بیشتر لذت ملی تقصیر سے تعزیر مین
نہین تو کیون شکن ہے اسقدر کانٹا کا صبا کے
فروغ پنجۂ خورشید ہے ہر نقش مین پا کے
ہماری زیست و مرگ آپکی زبان مین ہے
علاج اس کا کسی سنگ آستان مین ہے
پھر بھی یہ کمبخت ہر دم تشنۂ دیدار ہے
بیقراری نے دیا عالم سیماب مجھے

قاسم تخلص حکیم میر قدرت اللہ خان از مردم مشہور دہلی دست با مولانا فخر الدین

اعتقاد وافر داشته از مریدان خدمت ایشان است علم معقولے دریافته امروز و فاتش را سال چارمین است تذکرہ درحال فکر ریختہ نگاشتہ است و بملاحظہ نرسیدہ صاحب دیوان است و این اشعار منتخب از ان است

ہین مد نظر اپنے کچھ ہم کام نہین رکھتا	آغاز محبت یان انجام نہین رکھتا
یا ہین بھی رخصت سیر چمن ہو تنک صیاد	کہ ابھی شور ہے ظالم بہار آنے کا
قاسم کے ساتھ بادہ خوری تھی تمام شب	اور نام سے ہے اُس کے تجاہل علی الصباح
سر بسر قول ترا اے بت خود کام غلط	دن غلط رات غلط صبح غلط شام غلط
وہ آئے بغل مین کہین یا جی ہی نکل جائے	مٹ جائے کسو طرح تو یارب خلش دل
دشنام دے مناتے ہو دیکھو تو آن مین	کیا جانے کیا فسون ہے تمھاری زبان مین
جان جاوے یار سے قاسم یہ دیکھین گے اُسے	ہے ارادہ یہ مصمم دیکھیے کیسی سنے
تفصیل سے کہ قاسم حال دل دیوانہ	ہمسے نہ چھپا ظالم ہم بار ہین یارون کے
مسلمانون اُسے پیدا ہو کیا احیاے عاشق کی	وہ نصرانی بچہ عیسے نفس تو ہے پہ کافر ہے

قاسم تخلص میر قاسم علی نام موطنش بریلی بودہ اورا است

یقین ہے العطش گویان دم آخر مرون گا مین +
پیاسا ہون تری آب دم شمشیر بران کا +

قاصر تخلص مرزا ببر علی بیگ شخصے است از دہلی اصلاح سخن از ثناء اللہ خان فراق گرفتہ اورا است

یاد کس گلرو کی اس دل کو نزاکت آ گئی	آہ کر سکتا نہین ایسی نقاہت آ گئی

قابل تخلص مرزا علی نجت شخصے است از دودۂ تیمور اکتساب سخن از ابراہیم ذوق کردہ اورا است

سامنے میرے غیر سے تو ہے	ستم اس سے زیادہ کیا ہوگا
کیا جو قتل مجھے تو نے آج خوب کیا	کہ مین عذاب سے چھوٹا تجھے ثواب ہوا
احوال گریہ سُن کے مرا یار نے کہا	لے تو ابھی سے عشق مین اُس نے تو رو دیا

تم کہتے ہو جاؤ تم یہان سے
ایسے جائین گے پھر نہ آئین گے ہم

مر ہی جانا ہے عشق مین بہتر
نہ جیئین گے نہ رنج اُٹھائین گے ہم

قبول تخلص غنی بیگ از سخن گویان مشہور پارسی است احیانًا بفکر ریختہ ہم می پرداخت اور است

دل یون خیال زلف مین پھرتا ہے نعرہ زن
تاریک شب مین جیسے کوئی پاسبان پھرے

قدرت تخلص شاہ قدرت اللہ از نکتہ سنجان مشہور است سلسلۂ نسبتش بشاہ عبدالعزیز شکر بار علیہ الرحمۃ اللہ العزیز الغفار میرسد میر شمس الدین فقیر را بنی عم میشود وطن اصلے وے دہلی و در مرشد آباد سکونت ورزیدہ در سنہ ۱۲۰۵ ہمدران جا ازین مہمان سرائے بوطن اصلی نقل کرد آنانکہ اورا از عظیم آباد دانستہ اند غلط کردہ اند بالجملہ قدرت در شاعرے قدرت و قوت عظیم دارد عمرے بر سر مشق بودہ طبعے رسا داشتہ اشعار خوش ادا گفتہ این ابیات از نتائج افکار اوست

ہنگامۂ پرہیز و ورع اب بسر آیا
اے بادہ کشو مژدہ کہ پھر ابر تر آیا

کچھ دیر ہوئی اشک نہین آنکھون سے گرتے
شاید تہ مژگان کوئی لخت جگر آیا

[illegible] اُس کے گلو مین گرہ دم اعجاز
ترے لبون نے مسیحا سے کیا سوال کیا

[illegible] دل بیتاب رہ گیا
اپنے تپش مین جل کے یہ سیماب رہ گیا

آگے نہ چل سکا ترے کوچے کو چھوڑ کر
خورشید جا کے تا بہ لب بام رہ گیا

جہان نظر پڑے پاؤن نکلے ہے کاغذ
سمجھے کے نامہ مرا ہاتھ مین نہ لے کاغذ

یہ دل شوریدہ جب سے ساتھ ہے سر زمین
شور محشر ہی رہا قدرت کی مشت خاک پر

بجھائے کو اگر داغ سے چھاتی کے جدا دون
تا شاک سے پہلو مین چھپے آنکر آتش

جرم پر تیری محبت کے ہمین کرتے ہین قتل
حفظ جان کے واسطے کرتے ہے انکار حیف

آگ اُس داغ کو لگیو کہ نمک سود نہین
پھوٹے وہ آنکھ جو لخت جگر آلود نہین

اڑا دی زبس خاک ماتم مین دل کی
کیا ہم نے آخر زمین آسمان کو

لب جان بخش کی اُسکے جو پڑی ہے یہ دھوم
لب عیسی نے مگر تیری زبان چوسی ہے

ہر آن اک ستم ہے ہر لحظہ ایک جفا ہے
کوچہ ترا ہے ظالم یا دشت کربلا ہے

سینہ اُس کا ہے دل اُسکا ہے جگر اُسکا ہے
تیر بیداد جدھر دل کرے گھر اُسکا ہے

آہ اِس کم فرصتی پر ہو نشے سے کیا سرور
شیشہ تا خالی ہو جام زندگی لبریز ہے

حسرت اے صبح چمن ہمسے چمن چھوٹے ہے
مژدہ اے شام غریبی کہ وطن چھوٹے ہے

نوح کشتی سے خبردار کہ یان سینے سے
مرہم تازۂ ناسور کہن چھوٹے ہے

شب ہجران کی مصیبت کو کہون کیا قدرت
تن سے جان چھوٹے ہے اور جان سے تن چھوٹے ہے

قدرت تخلص مولوی قدرت اللہ از اہل رامپور شاگرد قائم چاندپوری نوشتہ اند او راست

لاکھون جلائے مردہ صد سالہ آن مین
فیض دم مسیح ہے اُس کی زبان مین

انصاف بھی ضرور ہے یہ ظلم تا کجا
کتنون کے گھر تو جاتے رہے امتحان مین

قدرت تخلص مولوی قدرت اللہ نام از تلامذہ ثناء اللہ خان فراق است او راست +

زلفون مین اگر دل یہ گرفتار نہ ہوتا
یون روز مرا آہ شب تار نہ ہوتا ++

قربان تخلص میر محمدی خلف میر کلو حقیر مشورت سخن با ثناء اللہ خان فراق کردہ ازدست

کیون نہ اک ٹھوکر سے ان احیاے صد جانداده ہو
دست بستہ معجز عیسی جہان استادہ ہو

کس کی برگشتہ نگہ کا ہون مین بیمار کہ آہ
یان مسیحا کی ہوئی جاتی ہے تدبیر اُلٹی +

قربان تخلص قربان علی عظیم آبادے او راست

لگاؤن کیونکہ دل سے اُس کمان ابرو کے پیکان کو
کہ آزردہ نہین کرتا ہے کوئی اپنے مہمان کو

قرار تخلص جان محمد بزمرہ نقبا در سرکار وزیر الممالک بہادر جا داشتہ کلامش را بنظر شاہ شرف الدین ملول در آوردہ است او راست

ہے ناز سے اُس کے یہی پیغام قضا کا
کیون نام کیا آپ نے بدنام قضا کا

قرار تخلص میر حسین علی کیفیتش معلوم نیست این شعر از دست +

کس طرح قرار اُس سے کرون درد دل اظہار
سنتا ہی نہین وہ بت مغرور کسی کی

قرار تخلص شخصی است از شاگردان حسرت ازوست

پیارے بیوفا یا باوفا ہو +++ — غرض تم دل کے لینے مین بلا ہو ++

قسمت تخلص المخاطب شمس الدولہ خلف نواب بارگاہ علی خان استفادۂ نظم از جعفر علی حسرت نمودہ از عظماے لکھنؤ است بسرکار مرزا جہاندار شاہ اقتدار مطلوب داشتہ این ابیات ازوست

الٰہی یا تو میرے دامن دلدار ہاتھ آوے — نہین تو ہاتھ کی اُسکے کہین تلوار ہاتھ آوے

مقدور ہے کس کا جو ترے سلم کو مارے — رستم جو نہ آوے تو وہین اُسکا سر آوے

قلندر نظر تخلص حاجت اظہار حالش نیست معاصر خان آرزو است این دو بیت ازو گزیدہ آید

جی کو سر زندگی نہین ہے — کیا جی کی کرون کہ جی نہین ہے

تھمتے ہی تھمیگا اشک ناصح — رونا ہے یہ کچھ ہنسی نہین ہے

قمر تخلص مرزا قمر الدین المعروف بہ مرزا حاجی مہین پور مرزا الٰہی ہوس و تربیت یافتہ قتیل است اوست

تلخ کرتے ہوئے آخر وہ بجنگ آ ہی گیا — عشق کا نام برا ہے اُسے ننگ آ ہی گیا +

کہتے ہین شب کو قمر آج گلا کاٹ موا — آدمی تھا غم ہجران سے تنگ آ ہی گیا +

بیجا نہین ہے کچھ مرے قاتل کا اضطراب — دیکھا تھا اُس نے کب کسی بسمل کا اضطراب

قمر تخلص مرزا قمر طالع میانہ پور مرزا ایزد بخش بہادر است کہ مرزا نیلی عرف الیشان بود کسب سخن از حافظ عبد الرحمن خان احسان کردہ صاحب دیوان است ازوست

نہ آئی تاب تو بھی دل کی بے تابی کے ہاتھون سے — قمر پہلو مین وہ رشک قمر ہوتا تو کیا ہوتا

بعد مدت خط لکھا ہے یار تو خط لے مجھے — تو بھی اب تو لے قمر شکوون کے دفتر کھول دے

قیس تخلص مرزا احمد علی بیگ مشہور بہ بدا بیگ خلف مرزا امداد علی بیگ اصلش از مشہد مقدس وی در لکھنؤ از شبستان عدم بجلوہ گاہ وجود قدم نہادہ سخن را بحسرت مینمود از نتایج طبع اوست

دل مضطرب کا دیکھا عجب اضطراب اُلٹا — ہوا وہ مضطر اُسنے جو ذرا نقاب اُلٹا

آئینہ دیکھ دیکھ کے کہتا تھا کل وہ شوخ — اس عالم شباب نے رسوا کیا مجھے

پھرتا ہون ہر کسی سے مین القاب پوچھتا — خط کے ترے جواب نے رسوا کیا مجھے

حرف الکاف

کامل تخلص پنڈت ٹھاکر داس کشمیری کہ بالفعل در عدالت بوکالت میگزارند اور است

پلٹ کر جو دیکھا سر راہ اُس نے	لگا تیر ایک بازگشتی جگر پر

کامل تخلص مرزا کامل بیگ جز نامش دیگر حالتش معلوم نشد اور است

مژگان سے گر نیچے دل ابرو کرے ہے ٹکڑے	قطعہ یہ بات مین نے کہا جب اُس سے داد چاہی
کھینچے لگا کہ ترکش جس وقت ہووے خالی	تلوار پھر نہ کھینچے تو کیا کرے سپاہی

کبیر تخلص حکیم کبیر صاحب از مردم سنبھل من متعلقات مرادآباد در طب دستگاہی داشتہ اور است

ایک ہی یار سے جی ناک مین آیا ہے کبیر	زیست معلوم اگر ایسے ہی دو چار ملے

کریم تخلص کریم اللہ خان از افاغنہ است از افکار اوست

نہ تھی قدرت مجھے کہ روبرو جانے کی کریم	زیر دیوار ہی جانا لہ سنایا ہوتا

کرم تخلص شیخ غلام ضامن اسلش از کوتانہ بالفعل در شاہجہان آباد بسر می برد مدتہا در حیدرآباد گزرانیدہ در ریختہ و فارسی فکر می کند قوت نظمیہ بسیار دارد زانوے ادب بخدمت مومن خان تہ کردہ باوجود کہن سالی مرد شگفتہ و ظریف است و بار اقسمہ آشنا است ابیاتش از و طلبیدہ بعد انتخاب درج شد

تہ ناخوردہ ہمارا شکست کیا کیا تڑپا	استخوانون مین مرے دیکھکے پیکان تیرا
فرہاد و قیس عشق مین سرگرم لاف تھے	خاموش ہو گئے جو مرا نام آگیا
نام کب آسودہ جان لین نالہ ہاے زار کا	سرمہ آواز ہے سایہ تری دیوار کا
ہاتھ ہووے گا مرا اور ترا دامان ہوگا	چاک جب صبح قیامت کا گریبان ہوگا
زلف مژگان سے لپٹی ہے خدا خیر کرے	مشک آلودہ کہین خنجر بران ہوگا
کیا ہی برہم ہوئی زلف اسنے جو پوچھا مجھسے	اے کرم کس نے کیا حال پریشان تیرا
سہو نگیے جور طاقت و تاب و توان تلک	لیکن یہ پوچھتے ہین تجھی سے کہان تلک

چین جبین سے ہے موج تبسم نگاہ مین +
ڈر ہے مجھے فریب کا تیرے یہان تلک

اسیری نے کی پردہ پوشی جنون کی + +
کیا طوق گردن نے کار گریبان +

نسبت ہے میرے داغ سے کیا گل کو عندلیب
گو آہ سرد و باد سحر دونون ایک ہین

روز شمار جان شب ہجر کو کرم
نہ شام اُسے نہ اسکو سحر دونون ایک ہین

نظر سے گر چلا ہون کون اٹھائے
بجز مژگان برگزیدہ مجھے

اے طفل اشک دیکھکے برباد کیجیو
ہر پارۂ جگر ورق انتخاب ہے

ہر نشو و نما ہے اُس خرام لاؤبالی سے
غبار ناتوان کو سرکشی ہے پایمالی سے

گر وہان بیٹھون تو اُٹھے وہ مری تعظیم کو
خوف ہے شاید کہ صحبت کا اثر ہونے لگے

ہے قسمت اور اخفا ہی ہوا افشاے راز
روکتے ہی اشک کے لخت جگر آنے لگے

اُس کو شہرت کی تمنا مجھے رسوائی کی
ہر کوئی آرزوے نشو و نما رکھتا ہے

کس باغ مین در رونق گل جلوہ کنان ہے
نکلے ہے دھوان سا در فردوس برین سے

کھیر اسکے لئے دیکھنے وہ اپنے بنا گوش
جب اشک مری آنکھ سے گردانہ سے نکلے

گرم تخلص مرزا حیدر علی بیگ خلف مرزا نیاز علی بیگ باشندۂ دہلی از شاگردان مشہور مصحفی است او راست

حسرت سے دیکھتا ہون مین جب اسکی طرف
لگتا ہے تب وہ دیکھنے دو چار کی طرف

لوٹے ہین بھرے ہین ترے ہاتھ بیچ بستا
تربت یہ کس شہید کی تو نے چڑھائے گل

گلدستہ لا دیا جو کل اُس کو رقیب نے
ہمنے بھی گرم رشک سے ہاتھون پہ کھائے گل

تیغ نگاہ کس کی دیکھی ہے ہم نے یارب
جو زندگی سے اپنی بیزار اس قدر ہین +

سیل گریہ مین نہ ہم تا کمر ڈوب سے گئے
یان تلک روئے کہ ہمسایون کے گھر ڈوب گئے

گرفتار تخلص سنگی بیگ باشندۂ دہلی از شاگردان حاتم است او راست

درد ہو جس کی کچھ دوا سے کیجیے
جی ہی سے بے چین ہو تو کیا کیجیے

گریان تخلص میر محمد علی از لکھنو است او راست

مجھے جب دیکھتا تب ہاتھ سے مکھڑا چھپا لیتا
نکالا طور اُس نے روز یہ صاحب سلامت کا

گستاخ تخلص مرزا علی از ساکنان لکھنؤ است اور است +

جی لگایا تھا کچھ ہووے گی فرحت حاصل	یہ نجانا تھا کہ آوے گی قیامت لازم

کلو تخلص میر کلو از اقارب خواجہ میر درد بودہ اور است +

صید افگن دان کی گر تم سنو گے کیا ہو گا	ذرا ادھر بھی نظر پھینکنا بھلا ہو گا

کلیم تخلص شیخ کلیم اللہ ساکن سرکوٹھے کہ از متعلقات نگینہ منمضافات مرادآباد است اور است

جلوۂ طور رخ یار سے پیدا ہووے	خجل اعجاز تکلم سے مسیحا ہووے

کلیم تخلص میر محمد حسین کلیم طوطئ شکر ریز و مسیح معجز سخنور سے از شعرا سے مسلم است وہم درجرگہ موزونان ما تا خم دماتقدم یزنہ پیر سے تقی میر است وازساکنان دہلی طب میدانسۃ شعر ہر دو لفظ سے گفتہ دائم کہ بپارسی زبان زبانش درست و فکرش صایب نباشد گفتہ اند کہ ترجمہ فصوص الحکم شیخ محی الدین ابن عربی نور اللہ مضجعہ در ریختہ کردہ ست قند لکہ الکلام دیوان ومثنویہا ازویادگار است ملاحظہ آن دست بہم ندارد این اشعار از سفاین وتذکرہا انتخاب و ثبت افتاد

چھپا ہے آمری چشم تر آب مین دریا	کسی نے دیکھا ہے اب تک حباب مین دریا
کس پریشان نے قدم رکھا ہے پیچ وتاب سے	جادہ آتا ہے نظر جون زلف کچھ برہم ہوا
قبر مین بھی سے ہمراہ گیا اپنے کلیم	آہ کیون درد دل اپنا نہ کسو کو سونپا
آتی ہے دل پہ قلقل مینا سے اب شکست	وہ دن گئے کلیم کہ یہ شیشہ سنگ تھا
ہو چکا حشر گئی دوزخ وجنت کو خلق	رہ گیا مین ترے کوچہ مین گرفتار ہنوز
درازی شب ہجران وزلف یار کلیم	مجھی سے پوچھ کہ کالی ہے رات آنکھوں مین
رکھو مین آنکھوں مین کیونکر تجھے کہ ہے برسات	پھرا ایسا گھر کہ جو خانہ خراب ٹپکے سے
دیوانہ ترا وادی پر لینے اگر آوے	منہ دیکھو فلاطون کا جو عہدسے بر آوے
غرور حسن کیا ممکن کہ اُس سے داد کو پہونچے	غرض تم سن چکے احوال ہم فریاد کو پہونچے

کمال تخلص شاہ کمال الدین حسین خلفش از کرہ مانکپور بزرگ گاشش

از ارباب مناصب بودند دلے ترک لباس کردہ کسوت درویشی پوشیدہ دل بر سیاحت نہادہ ہنگام ورود لکھنؤ از جرأت امداد میخواست

جز شکست شیشۂ دل کچھ نہ دیکھا اور کام	مرتفع جس دن سے ہے یہ چرخ مینائی ہوا
آہ جو کچھ ہم سے ہو سکتا سو کر چکتے ولیک	ایکدن تم کو نہ شوق کار فرمائی ہوا
اور دکھلایا تماشا مجھکو وحشت نے کمال	مین تماشائی تھا جس کا وہ تماشائی ہوا
یہ بھی کچھ بیٹھنے کا بزم مین اسلوب ہے واہ	جون جون ہم آگے بڑھین آپ سرکتے جادین

گمان تخلص از شاگردان اشرف علی خان فغان از ناشش آگہی نشد اور است

واسطے جسکے سبھی مجھکو برا کہتے ہین	وہ جو سنتا ہے تو کہتا ہے بھلا سے کہتے ہین

گنا بیگم زنی است از دودمان عفت زوجۂ نواب اعتماد الملک غازی الدین خان کہ نظام تخلص ایشان است حسب الامر شوہرش گفتار خویشتن بنظر میر قمر الدین منت مے آوردہ اور است

مقابل ہو اگر لب کے ترے مصری چبا جاؤن	تری آنکھوں نے پستی کیے بادام کھا جاؤن
ترے منھ کی تجلی دیکھکر کل رات حسرت سے	زمین پر لوٹتی تھی چاندنی اور شمع جلتی تھی
شمع کی طرح کون رو جانے	جس کے جی کو لگے ہے سو جانے

کوچک تخلص شاہزادہ مرزا وجیہ الدین مرحوم در زمان جلوہ فرمائی بلاد مشرق عزم گلگشت بہشت نمودہ جسدش را بدہلی آوردند و متصل مزار کثیر الانوار سلطان المشائخ کہ سہ فرسنخ از دہلی ست دفن کردند این بیت از گفتۂ ایشان ثبت افتاد

یان تلک پاؤن مین پھوسلے ہین	اک قدم بھر چلا نہین جاتا

کوثر تخلص مہدی علی خان ولد قطب الدین خان ابن آقا علی خان کوچک برادر موتمن الدولہ اسحٰق خان کہ از امرائے نامی عہد فردوس آرامگاہ محمد شاہ بودہ مسقط الراس لکھنؤست دو سال است کہ بدہلی وارد شدہ بود

بتقریب اعظم الدولہ داعے راہم باو تعارفے شد شخصے حمیدہ اوصاف بنظر آمدہ شریک محفل مشاعرہ ہا می گشت وخود را از تلامذۂ ناسخ میگرفت او راست

چشم میں عشق کے اعجاز سے آنسو ٹھہرے
ورنہ کشتی میں ہے دریا کا سمانا مشکل

تیرا تو آسرا اٹھا جدائی میں یار کی
اے موت تو بھی مجھسے گریزاں ہے ان دنوں

خواب میں شب اُس پری نے شکل دکھلائی ہمیں
جاگ اُٹھے بخت خوابیدہ جو نیند آئی ہمیں

بوقت صبح وہ مانند آفتاب آیا
الٰہی شکر شب ہجر کی سحر دیکھی

تربت پہ میری ایسی برستی تھی بیکسی
بے اختیار شمع کے آنسو ٹپک پڑے

کیا ہی کشش ہے کوچۂ دلبر کی خاک میں
بیدست و پا بھی ہووے تو مثل صبا چلے

نامہ بر کوچۂ دلبر میں گم ایسا ہو جائے
فی المثل ہووے کبوتر تو وہ عنقا ہو جائے

خون بہا اُس سے نہ بھی حشر کو مانگوں گا میں
ایکبار آکے مری لاش پہ قاتل ہو جائے

دل پھٹ گیا کدورت لوح نگار سے
حیرت کی جائے ہے آئنہ ٹوٹا غبار سے

ہوں وہ بلبل کہ یہ تھا شوق اسیری بس مرگ
پر بھی اُڑ کر مرے صیاد کے گھر تک پہونچے

گویا تخلص شیخ حیات اللہ از اہل فرخ آباد بمناصب ممتاز در سرکار انگریزی بہرہ در ماندہ از وست

جس کم سخن سے تجھے تقریر بول اُٹھے
ہے ہم میں وہ کمال کہ تصویر بول اُٹھے

گویا تخلص حسام الدولہ نواب فقیر محمد خان بہادر از امرائے نامی لکھنؤ است وباوجود ہجوم دنیا بدین مائل قدردان اہل ہر فن است لاسیما با سخنوران درمقام التفاقے است کہ می باید وشعرائے این دیار بدہش رطب اللسان بودہ اند وبسیار ستودہ دے بجایزہ ہا مراعات نمودہ ودر مراتب سخن گستری از متعلقان شیخ امام بخش ناسخ است این ابیات از دیوانش انتخاب زدہ درین عجالہ ثبت نمودہ شد

صندلی رنگ پہ میں مر ہی گیا
اُس نے صندل لگایا ماتھے پر

درد سر کس کا کہ یاں سر ہی گیا
درد دونا ہوا مرے سر کا

تر آئے کا ترا شکوہ عبث ہے | کبھی ہین آپ مین آیا تو ہوتا ++
اُٹھ کو غفلت پیشہ کہہ آتے ہین ہم | بھول جانا یاد دلواتے ہین ہم
ضعف سے رہتا ہے اب پانٔون پہ سر | آپ اپنی ٹھوکرین کھاتے ہین ہم
گر پڑے دانہ اگر جلنے لگے مثل سپند | یہ حرارت بعد مردن بھی ہے اپنی خاک مین
وصل اگر منظور تھا پرویز کا گھر کھودتا | کوہکن دیوانہ تھا شیرین تو پتھر مین نہین
درد پہلو مین رہا کرتا ہے جب سے تو نہین | ہجر مین بھی ایک دم خالی مرا پہلو نہین
سر سے زخم پہ رکھو مرہم | میرے قاتل کی یہ نشانی ہے
گھبرائے جبین حسین کو میری | قسمت کے لکھے نے یاوری کی ++
مین گر ناخوش ہون اپنی زندگی سے | رہے خوش یا الٰہی وہ جہان سے
یاد آیا ہی نہین اپنا ٹھکانا خاک مین | رو دیا جب وہ غبارِ کو نظر آیا مجھے
جی ابھی نکلا نہ تھا تن سے کہ وہ راہی ہوا | توسن جانان سمند عمر سے چالاک ہے
حال عاشق و معشوق سے ایک | سنا ہے شمع سوزان کی زبانی
آیا جواب نامہ پس مرگ تب کھلا | تھی دیر اس لیے مرے خط کے جواب کی
زاہد و جرم کیا کرتا ہون مین پھر ثواب | دل ہے کعبہ اسے کرنا ہے سیہ پوش مجھے

حرف اللام

لطیف تخلص میر شمس الدین از مردم بندر سورت است بہ لکھنؤ اقامت ورزیدہ از وست

گھر مین جا بیٹھ رہا اُس سے خفا ہو تو لطیف | کیا ہی غصہ تری اس بات پر آتا ہے مجھے

لطیف تخلص میر لطیف علی از ارادت کیشان و تلامذۂ خواجہ میر درد است جواہر را نیکو شناختی او راست

رو گئے ہین شیخ و برہمن سبھی دیکھ کے ہاتھون | گبر نکلا نہ یہ کافر نہ مسلمان نکلا
رہتا ہے درد روز دل ناتوان مین ++ | کیونکر اثر نہ ہووے ہماری زبان مین

دامن کشیدہ جاتے ہو بہت غبار سے
تقصیر ایسی کیا ہوئی اس خاکسار سے

لطف تخلص مرزا علی اصلش در استرآباد است در دہلی نشو و نما یافتہ و در اوج عظیم آباد ساکن و بہ حیدرآباد در مدح قصاید انشا کردہ وصلہ ہا یافتہ نسبت شاگردی بہ میر تقی داشتہ تذکرہ در حال ریختہ گویان بزبان ریختہ نوشتہ است بنظر رسید و این اشعار ہم از انتخابش انتخاب گردید

ہوگئی زنجیر پا اپنی یہ زلف پر شکن
ورنہ دل تجھ ہی کو دیتا کیا کوئی دیوانہ تھا

کیجیو اُس زلف کو شانہ سمجھ کر شانہ
لاکھوں دل ٹوٹے اگر ایک وہ مو ٹوٹ گیا

کہا یا قصۂ سنبل صبا نے ہے لیکن
فسانہ زلف کا تیری بہت دراز رہا

نہیں سمندر و پروانہ پر وہ آتش ہوں
کہ جس کے نام سے آتش کو احتراز رہا

نہ پہونچی ضعف سے لب تک دعا بھی ورنہ یہ
در قبول تو اس آرزو میں باز رہا

جو تم خضر ہو شاید تو وصل ہووے نصیب
یہ زندگی جو بھی اس میں تو امتحان رہا

سنتے تھے طوفان نوح آنکھوں سے دیکھا وہ تو لطف
دیکھیے یہ چشم گریان اور اب دکھلائین کیا

ہے کہاں سبزہ رنگ خرامان کہ رشک سے
جوں شمع سبز جلتا ہے ہر سرو باغ کا

ساقی لگا دے خم مرے منہ سے کہ بار بار
احسان کون کھینچے سبو و ایاغ کا

ترے کانوں تلک ابھی اے لطف کچھ آواز آتی ہے
ہے ایک عالم کو تیرے نالہ و فریاد کا شکوہ

ایک دن حال دل زار نہ دیکھا نہ سنا
سچ تو یہ تجھ سا بھی دلدار نہ دیکھا نہ سنا

دکھا دیں نے ستون چرخ کا عالم تگ فرہاد
جو ہلجائے ہیں بھی کار فرما کوئی شیرین سا

فرہاد سا نہ رنگ نہ مجنون سا کیا حال
کس منہ سے اُسے کھینچیے پیغام محبت

ہوئے ہیں بعد قتل طلب گار حق سبھی
تلک بتان میں دیکھی نئی خونبہا کی طرح

کیا کم ہے سلطنت سے سگ کوے یار اگر
قائم ہوا استخوان یہ ہمارے ہما کی طرح

ہے یہ بھی نئی کچھ بات شب وصل میں سو بار
پوچھے ہے وہ کتنی رہی شب کچھ نہیں معلوم

کس کی دیتی بلا جو جانتے ہم
دیکھے دل اس بلا میں پڑتے ہیں

اگرچہ فرق زمین آسمان کا ہے تاہم
ملی ہے وضع فلک کی بہت تری خو میں

اپنا تو بدگمانی سے بس کام ہوگیا	گوادر طرح اُس کی ہو چولی مسک گئی
خوبی کا بسکہ تیری اک عالم گواہ ہی	اپنی بغیر دیکھے ہی حالت تباہ ہی

ا حرف المیم

مایل تخلص میر محمدی سیدسے بودہ درجہان آباد شاگرد مولوی قدرت اللہ اکبرآبادی اُستاد نصیر دہلوی است از افکار اوست

کیا کیا کہوں میں تجھسے دل زار کی ہوس	مشہور ہی جہان میں بیمار کی ہوس

مایل تخلص محمد یار بیگ از اہالی لکھنؤ واز شاگردان قلندر بخش جرأت است اوراست

بیتاب ہوں جام مے کے عوض کاسہ بنگ کا	مایل ہوا ہوں جبسے میں اک سبزہ رنگ کا

مایل تخلص سید کاظم علی از اہالی خیرآباد ست دربیعان شباب عمرش بسرآمد اوراست

شب ہجر ان کی آہ ایک طرف	لاکھ ابر سیاہ ایک طرف

ماہر تخلص فخرالدین حسان پور اشرف علی خان فغان از شاگردان سودا و ساکنان لکھنؤ بودہ اوراست

ملی اتنی نہ فرصت بھی کہ اُٹھ کر مانگتے پانی	ہوا تیر نگہ یوں آہ دل میں کارگر کس کا

مبتلا تخلص احسن مرزا کاظم بیگ المخاطب از پیشگاہ وزیر الممالک بہ مردان علی خان معاش از مشہد مقدس دوسے در لکھنؤ از نہان خانہ عدم بشہرستان وجود رسیدہ بزرگانش باحترام زیستہ اند گویند کہ مبتلا بیارسے صاحب دیوان است ہم تذکرہ فراہم آوردہ اوراست

شیشہ دل چناسے دیا توسنے +	سنگ دل آہ کیا کیا توسنے

مبتلا تخلص شخصے است کہ مراز حالش خبر داشتند از وست

وہ ترسے سایہ دیوار میں پائی راحت	چاندنی رات کو اسے رشک قمر بھول گئے

مجذوب تخلص مرزا غلام حیدر بیگ از اہل جہان آباد شخصے است کہ سود الفرزندیت برداشتہ بود از وست

عداوت سے تمھاری کچھ اگر ہووے تو مین جانون ... بھلا تم زہر دے دیکھو اثر ہووے تو مین جانون
تمھارا ہم سے جو عہد وفا ہو اُس کو تم جانو ... مرے پیمان مین کچھ نوع دگر ہووے تو مین جانون
طوبے کے نیچے بیٹھ کے رو دون گا زار زار ... جنت مین تیرے سایۂ دیوار کے لیے

مجنون تخلص مجهول الاسم مشهور بدرویش سر برهنه شخصے بوده از اولاد راے بهیم ناته بزرگانش بیکدو واسطه باسلام مایل شدند از تلامذهٔ میر تقی است گویند که در کوچه و برزن عور محض مے گشت و این معنے دلیل تاثیر تخلص است اما مکشوف نشد که جنون سبب گردیدن باین تخلص است یا تخلص سبب گردیدن بجنون سخن کوتاه این مطلع ازوست

جس سے جی چاہے تو تم نہ کسی سے پوچھو ... مجھ سے کیا پوچھتے ہو اپنے ہی جی سے پوچھو

مجنون تخلص نامش معلوم نشد یکے از اہل عظیم آباد است کسب سخن از میر ضیا کرده ازوست

دن مین سو سو بار اُسکے رو برو جانا مجھے ... اس مین سودائی کہے یا کوئی دیوانا مجھے

محرم تخلص میر فتح علی سید یست از دہلی بجستجوے کیمیا بر آمده عنقا شد ازوست

اپنی خواہش پوچھتے ہو تو یہی چاہے ہی دل ... پاس بیٹھے سامنے صورت تمھاری دیکھیے

محرم تخلص رحمت الله در اکبر آباد بجرفه کسب معاش میکرده از مدت ازان شغل درگذشته و لباس فقیرانه در بر کرده فیض صحبت میر محمد سے بیدار یافته هنگام ورود دہلی بچشم میر سیده ازوست

دل افگار دیا دیدهٔ خونبار دیا ... چرخ ناسار نے کیا کیا مجھے آزار دیا
کی مین نے شکایت تو وہ بولا یہ خفا ہو ... گر ہم مین جفا جو تو کسی اور کو چاہو
کل غیر کے گھر رہنے کی کیا جھوٹ ہی پیارے ... کہا جائیے حاضر ہون مجھے گھورتے کیا ہو

مجبور تخلص حق رسا از تلامذهٔ شاه نصیر دہلوی است ازوست

تب خوشی سے پانون پھیلا گھر مین تم سویا کیے ... ہم پس دیوار بیٹھے صبح تک رویا کیے

محزون تخلص میر ناصر جان خلف سید محمد نصیر رنج تخلص که بالفعل سجاده نشین خواجه میر درد است سلمه الله و غفر له کتب درسے نیک مستحضر دارد خصوصاً

در ریاضے امروز مہارتے کہ او راست دیگرے را نیست گاہے لب بسخن میکشاید درین ہنگام
به ممالک شرقی رفته با فقیر طریقهٔ شناسائی لسلوک ہست ورہست

جھوٹ ہی او سے کب مین نے لڑا ئین آنکھین	تمنے بیفائدہ رُرو سے ہے لگائین آنکھین
شاید اسوقت گیا آپ کا دھیان اور کہین	بات کرنے مین جو تم ربط سخن بھول گئے
نہ تو نامہ ہی نہ پیغام نہ ہانی آیا	حیف محزون سبھی مجھے یاران وطن بھول گئے

محزون تخلص عالم شاہ از مشائخ زادگان گڈھ مکتیسر است و مصحفے کہ او را از امروہہ دانستہ از وادے تحقیق برکران افتادہ درینجا بحکم اہل البیت ادرے ما فی البیت سخن شرف الدین مسہر در مقبول است کہ وے را از خویشان است و قیام محزون در امروہہ مصحفے را منشاء خطا گشتہ بہمہ حال این اشعار او رہست

نے محابا چاک کرتا ہی گریبان کے تہین	کسکے آنے سے چمن مین گل کو سودا ہو گیا
تم نہ فریاد کسی کی نہ فغان سنتے ہو	اپنے مطلب ہی کی سنتے ہو جہان سنتے ہو
اہل دنیا تو نہین دیتے ہین محزون غم کی داد	کوہکن کو خواب شیرین سے جگاؤن تو سہی

محو تخلص حسین علیخان اکبرآبادی بخدمات انگریزے بسر برد او راست

سنگ سا پھینکتا ہی مری قبر پہ گل کے بدلے	گالیان دے ہے پس مرگ بھی قل کے بدلے

محو تخلص شیخ عظیم اللہ از اہل میرٹھ است او راست

متاع دل گر اثنا یہ ہی لے بنے پاس اے ہمدم	یہ دولت اسکو بخشین گے جسے ہم یار دیکھین گے

محب تخلص شیخ ولی اللہ از مردم این شہر است در لکھنؤ فوت کردہ با سودا سلاقہ شاگردے داشتہ و از وظیفہ خواران سرکار مرزا سلیمان شکوہ بہادر است نتائج افکار او ست

نو او ر تری چاہ د پوچھنا کیا	صدقے ترے داہ پوچھنا کیا
خانۂ دل کہ نہ ہو عشق کا آئین جسمین	ہی وہ قرآن کہ نہین سورۂ یسین جسمین
پڑھنے لائق اشک کب چھوتے ہی خاک آئے جواب	جتنے خط لیجائے میرے نامہ بر بھیگے ہوے
تم ہین مژگان اشک سے تجھ تک نہین جاتی نگاہ	بانع پہ پڑا ئہین طایر کو پر بھیگے ہوے
یہ سر سے جد کہی ستم رہین گے	جیتے کاٹے گہ ہم تر ہین گے

بڑھ کچھ تو ایک بوسہ پیلے یار اور بھی
ہین ورنہ جنس دل کے خریدار اور بھی

محبت تخلص میر بہادر علی از شاگردان ثنا اللہ خان فراق است اور است

سادہ رو صاف بھی اب ہمسے ملاقات نہین
ناز و انداز و ادا غمزہ اشارہ ڈو با

اگر حنا ترے ہاتھون سے خون بہا دل کا
تو لونگا دست نگارین سے خونبہا دلکا

محبت تخلص نواب محبت خان فرزند ارجمند حافظ الملک نواب رحمت خان مرحوم است کہ ایالت بریلی و متعلقات آن بر ایشان مسلم بودہ و فور شهرت از تفصیل مستغنی کردہ دسے نیز چون پدر صاحب ورع و تقوے است و خداوند فہم و ذکا است بہرہ و لفظ حرف میزند گزیدہ افکارش این است

جس کو تری آنکھون سے سروکار رہیگا
بالفرض جیا بھی تو وہ بیمار رہیگا

عاشقون مین سنے مجھے لکھا تو نے
آج چہرہ مرا بحال ہوا

قید ہوتے ہی ہوا دونون جہان سے آزاد
مین تو بندہ ہون محبت کی گرفتاری کا

یہ بڑھا دیوانہ پن اپنا کہ ناصح دل ہوا
تھا مرا ہمدرد لیکن مجھکو سمجھانے لگا

آپ کچھ غیرون کو چھپ چھپ کے رقم کرتے ہین
یہ جو ہو جھوٹ تو ہم ہاتھ قلم کرتے ہین

بیٹھنے دیوے نہ وہ بزم مین اپنی جو مجھے
تو اٹھا لیجوائے بار خدایا مجھکو

گالی کا انتظار تو حد سے گذر چکا
منھ کو کہان تلک ترے دیکھا کرے کوئی

محزون تخلص مرزا حسین علی نام نژادش از جہان آباد خودش در لکھنو نشو و نما یافتہ مشق سخن با قاعدہ رنجش جراءت سے کردہ بدینگونہ حکایت سے کند

احوال مرا جہان سے سنتا تھا ولیکن
کچھ بات جو پوچھا تو کہا مین نہین سنتا

اس بت نے جو غیرون پہ کیا لطف وہ یارو
مجھسے نکھو بہر خدا مین نہین سنتا

آئی نہ فصل گل کی نسیم سحر سنا
مرجاؤن گا قفس مین نہ ایسی خبر سنا

محتشم تخلص اکرام اللہ خان از بداؤن است در ابناء مشاہیر بودہ اور است + + +

آچھپا شور قیامت ترے دامان کے تلے
فتنہ سوتا ہی ترے سایہ مژگان کے تلے

ہمین نظر نہین آتا کہ جی سنبھلے محتشم
کوئی دن اور اگر درد انتظار رہے

جدھر کو لے اُٹھے دل کی تپش کرون پروانا | نہین ہی برق صفت ہاتھ مین عنان مرے

محشر تخلص مرزا علی نقی اصلش از کشمیر و منشاء وی لکھنؤ است بہردو زبان فکر میکرد و غرور شاعری بسیار داشتہ بعد قتل مرزا علی مہلت کہ تفصیل این اجمال تحت ترجمہ اوست خوفاً از ان جا فرار شدہ بدہلی رسیدہ با خواجہ میر درد پیوستہ از ایشان فائدہ برداشتہ بہ لکھنؤ رفت چون سالے چند برین گذشت در شہ مقتول مذکور قاتل سطور را بقصاص کشتند او راست

دور مین اُس چشم کے گردون کو آسایش نہین | کس گھڑی کس دم نئے فتنہ کی فرمایش نہین
جان منتظر ہی آنکھون مین وقت رحیل ہی | جلدی پہونچ کہ تیرے ہی آنیکی ڈھیل ہی

محسن تخلص میر محسن برادر زادہ میر محمد تقی است او راست

حیرت سے تیرے عقیق لب کا شوخ | زندہ کرتا ہی نام عیسی کا +

محترم تخلص خواجہ محترم علی خان از کلانیان عظیم آباد است سخن را بر شاہ گھسیٹا متخلص بعشق گذرانیدہ او راست

قطعہ

اے محترم اتنی اشک باری | کھل جائے ہی ابر بھی برس کر
دوستون نے مرے کہا اُن سے | محترم کو کہو تو یان لائین +
لگے کہنے کہ شرط کر لو تم | ہم جو مجلس مین اُس کو بلوائین
روندیوے کہ جس کے رونے کے | ساری محفل کے سب چھپے جائین
پیغام پھر جنون کے آنے لگے ہین مجھ تک | شاید بہار کے دن نزدیک آن پہونچے

محمود تخلص محمود خان برادر زادہ اعظم الدولہ میر محمد خان سرور جوانیست خوش فکر و خوش ساز در تحریر کاہش مضامین بسمل بدام است و از نیم تپش کار دل خون شدگان تمام جوانیست با شخور یہا کم سخن و با صد زبان بے زبان بہ پیرایہ حلم و ادب آراستہ از احباب راقم است از نتائج افکار اوست

گھر سے بے پردہ وہ رشک مہ روشن نکلا | نالہ دل بھی مری جان کا دشمن نکلا
اپنی برگشتگی بخت کا دیوانہ ہون | کی شفاعت جو کسی نے تو وہ اغوا سمجھا

کیا اجل بھی آئی تھی اغیار ہی کے حصے مین ـ اے فلک گر وصل جانان کے نہ مین قابل ہوا
گو شب ہجر ہی پر صبح نہو وے تو ہی خوب ـ لائی ہی ناک مین دم گردش ایام اپنا
بیقراری سے ہی کچھ اُسکے عجب مجھپہ عذاب ـ کسطرح غیر کو دے دون دل ناکام اپنا
واہ رے شوق اُدھر جب کوئی جاتے دیکھا ـ منھ سے ناخواستہ نکلا دہن پیغام اپنا
افسوس ہوا حشر مین گیا بیکسی کا ـ قاتل جو ہمین سر بگریبان نظر آیا
مین اپنے تصور نے محالات سکیے سہل ـ پردے مین بھی مجھکو رخ جانان نظر آیا
مجھکو خبر مرگ عدو سے بھی ہوا رنج ـ وہ شوخ جو انگشت بدندان نظر آیا
دشمن کو مری گور پہ لانا نہین اچھا ـ مردے کو مسلمان کے جلانا نہین اچھا
ہی زخم جگر ناوک قاتل کی نشانی ـ اے چارہ گر و اُس کو مٹانا نہین اچھا
بیداد گذشتہ کی کرین کیونکہ شکایت ـ اُس کو وہ مزہ یاد دلانا نہین اچھا
حسرتین زیست کی ہین گور مین رکھتی بیچین ـ اُس نے کیا مجھکو کہین یاد کیا میرے بعد
پیچھے ہٹتا تھا قدم چلتے ہی اُس کوچے سے ـ وہ ہوا بام پہ کیا جلوہ نما میرے بعد
میرے لیے ہی تیری ندامت بھی اک ستم ـ ہرگز تو اسنے جور و جفا پر نظر نہ کر
تھا وصل مین اک ہجر مین دو ہین مرے معشوق ـ کم موت کی جانب نہین جانان سے تعلق
وہ یہ سمجھا کہ ہوا ظلم اُٹھانا مشکل ـ ہم کو جلنے سے بھی اب زہر ہی کھانا مشکل
نہ ڈرانا ر جہنم سے عبث اے واعظ ـ ہی بجز ذکر عدو ہم کو جلانا مشکل
غلبۂ شوق کے عالم ہی نظر مین تاریک ـ جس کے جویا تھے ہوا اُس کا بھی پانا مشکل
بجھاتی یہ لٹانا تو اُسے کب ہی میسر ـ تصویر مگر سینہ پہ لیتے ہین بنا ہم
اُس وعدہ فراموش نے آنیکو کہا تھا ـ در وانے ہی پر سنے لگے آٹھ پہر ہم
جو پیالے زہر ہین یہ گران جانیو نمین ہم ـ اعدا کے گھر گئے تری ہمسائیونمین ہم
عجز بے تاثیر کو اپنے صنم سمجھا فریب ـ کیا ملا ویگی خدا سے یہ جبین سائی ہمین
جان کیا چیز ہی یہ عشق مین تاثیر کو ہو ـ کوئی مرجائے اگر تو کوئی دلگیر تو ہو
وہ رخ افسردختہ ہی جرم عدو سے شاید ـ کہ نہین نیم نظر تاب تماشا ہم کو

وہ صید ہون کہ شوق اسیری ہی خود مجھے
صیاد بید ماغ کو رنج کمین نہ ہو

ایسا ہی سبک زیست نے ہجران مین کیا ہی
گر چلئے تو اُف سے کوئی بیمار اُڑا دے

اِس ناتوان کو بام پہ پہونچادے ہمنشین
شاید کہ اُس کے گھر کی طرف کی ہوا چلے

دیکھتا کون ہی تمہو عدو کو بخوشی
جب نظر کرتے ہین افلاک پہ ناچاری سے

خلاف طبع ہی اُس کے مگر کوئی خواہش
ہمارے ہاتھ جو کٹا ہی تلے دعا نہ اُٹھے

بعید اُس کے ستم سے ہی یہ کہ بعد فنا
عدو کی گھر کے مری خاک سے بنا نہ اُٹھے

اب تو عہد تاثیر کی اے اشک خونین ہو چکی
سب طراز دامن دلدار رنگین ہو چکی

مر گئے سب ہم سو تنہ ہو چکے یہ ہی تمہوش
کیا وہ خود بھی قدر دان لذت دشنام ہی

بسمل گیا مین گرمی رفتار سے
کیسا چلے تم ملنے کو اغیار سے

لاغر ایسے مین نظر آتا نہین
چارہ گر بیٹھے ہین ماتم دار سے

جنانۂ کعبہ کی تعظیم تو سبحان اللہ
لیک فرصت بھی ہو اُس در کی جبین سائی سے

مخلص تخلص میر با فراز اہل اکبر آباد است نسبت تلمذ بہ مصحفی خان یکرنگ داشتہ
در زمان دولت محمد شاہ لوائے سخن می افراشتہ از وست

مین تو بندہ ہون ترے جور و جفا کا لیکن
سخت دھڑکا ہی مجھے اِس دل سودائی کا

مخلص تخلص مخلص علیخان از ریش سفید کردگان مرشد آباد است اور است

کوئی اپنے اسیر دستے تغافل یہ بھی کرتا ہی
قفس مین مر گئے جب ہم خبر صیاد کو پہونچی

مد حسرت لکھنوی سے از تلامذہ جعفر علی حسرت است اور است

لے گئی ہجر تری گور مین یار آخر کار
روز فرقت نے دکھائی شب تار آخر کار

مد ہوش تخلص نامش معلوم نشد از شاگردان میر سوز بودہ اور است

مرا جیسی نازسے تو نے لیا دل
خدا جانے ہی اُس کو یا مراد ل

مرزا تخلص آغا مرزا نام اصلش از ماژندران است دوسے در لکھنو متولد شدہ
مستشر پدر محمد اسمعیل نام تجارت پیشہ بود از تلامذہ میر است از وست

بالین سے جب وہ پھر گیا غش سے کھلی تب آنکھ
مجھ نارسا کے طالع خوابیدہ دیکھنا

پہچانے تا نکوئی کہ یہ کس کی لاش ہی | سرتن سے لے گیا مرا قاتل تراش کے

مرزا تخلص مشہور بمرزا مینا اتمش حکیم میر فضل اللہ از سکنائے قصبہ پانی پت اشعار فارسی ہم سے گفتہ در طلب مہارتی نشایان داشتہ او راست

دل جو اپنا تھا سو ہی بیگانہ | اس زمانہ مین کوئی یار نہین
سخت مشکل ہی ہجر مین جینا | زندگی اپنے اختیار نہین
خالی اُس سے نہین ہی کعبہ و دیر | کو نسے سنگ مین شرار نہین

مرزا تخلص ہدایت اللہ دہلوی از مہرہ فن موسیقی است او راست

دل ہاتھ سے اشک آنکھ سے جی تن سے چلا جائے | اے وائے مصیبت کوئی کس کسکو سنبھالے

مرزا تخلص خواہر زادہ حکیم مرزا محمد خان و تلمیذ رستم بیگ شاگرد است او راست

اگر زلف دراز یار مین ہی صد گرہ مرزا | دل صد چاک پر ہم بھی بسان شانہ رکھتے ہین

مروت تخلص صغیر علی نام فرزند حکیم کبیر علی از مردم سنبھل است از شاگردان جرأت آوردہ اند کہ مثنوے بہ تتبع میر حسن گفتہ و مناط دعوی وے درین فن ہمان بودہ این بیت از خوش کردہ شد

غیرون پہ دیکھ دیکھ کرم اُس نگار کا | چین بر جبین ہی نقش ہمارے مزار کا

مرشون تخلص مرزا علی رضا وطن اصلی وے مشہد مقدس است و خود س درین بلدہ متولد شدہ بحیدر آباد رفتہ از تلامذہ میر ممنون است او راست

ہر آرزوے دل کو حرمان نے خون کیا ہی | گردن پہ یاس کی ہی خون اپنی آرزو کا
جز یک نگاہ خشم کبھی اُس کی خو نہین | قسمت تو دیکھ یہ بھی کبھو ہی کبھو نہین

مزمل تخلص مزمل شاہ از قدماست این بیت از وست

مین نہ کہتا تھا کہ مزمل دے نہ دل | انقدر ایسا رائگان کھونا نہ تھا

مسرور تخلص شیخ پیر بخش از سکنائے قصبۂ کاکوری کہ پنج فرسخ از لکھنؤ است اصلاح نظم از مصحفی گرفتہ ہمرکاب مرزا سلیمان شکوہ بہادر گذارش درین بلدہ افتادہ بود او راست

کہتی ہے یہ ہر وقت سے مجھے آبلہ پائی ۔ آگے کو قدم دشت مغیلان سے نہ اُٹھے
اُگنے ہین وہ غنچے سے اشکارے کئی دن سے ۔ ہین پیچھے پڑے دل کے چھالے کئی دن سے
گر بہر سیر لیلی محمل سوار جاوے ۔ مجنون بھی ساتھ جون شتر بے مہار جاوے

مسرور تخلص مرزا اسد بیگ از مردم جہان آباد تلمیذ میر عزت اللہ عشق است اور است

سدا اُس چشم میگون سے یہ دل مستانہ رکھتے ہین ۔ صراحی کی ہوس نے خواہش پیمانہ رکھتے ہین

مسرور تخلص شرف الدین احمد پسر غلام محی الدین عشق مبتلا از مردم میرٹھ است اشعار ریختہ بعبارت ریختہ گرد آوردہ است اور است

ہے غیر کے گھر وہ شمع محفل ۔ دن رات مجھے بھی جلن ہے

مسکین تخلص سید عبد الواحد خان جوانی حریف وظریف است ہنگام ورود دہلی سخن کہ مے گفت بر مومن خان میخواند ونیز با فقیر ربطے پیدا کردہ بود اکنون باندر بسر مے برد اور است

کیون نہ اُٹھنا بیٹھنا مشکل ہو اُس رنجور کا ۔ جس کو از خود رفتگی بھی اک سفر ہے دور کا

مسرت تخلص شیخ وزیر علی استفادہ شعر از حکیم عزت اللہ خان عشق کردہ از باشندگان دہلی است از چند سال بحیدر آباد رفتہ بجرگہ شعرائے چندو لال است اور است

اگرچہ روتے روتے کھو مین آنکھین ۔ نہ رکھا دیدۂ خونبار پر ہاتھ

مستمند تخلص یار علی خان از اہالی عظیم آباد است وتلامذہ مرزا بجو فدوی اور است

ترے تک وصل کی ہے یار امید ۔ ہے مثل ایک دم ہزار امید

مسیح تخلص براتی نام سوداگری است کشمیری الاصل بودہ اور است

شاید کہ موے زلف کا شانہ تھا دست غیر ۔ پیڑھ صبر رہا تھا جیکو مرے پیچ وتاب رات

مشیر تخلص قطب الدین از مردم جہان آباد است گویند کہ از ارشد تلامذہ شاہ نصیر است فقیر او را در محافل مشاعرہ دیدہ وکلامش ہمانجا شنیدہ بسیر وطریقہ استاد است اور است

یہ غل ہے کہ وحشی نے ترے پاٹون نکالے	پھر دست جنون سلسلہ جنبان نہوا تھا

مشتاق تخلص عبداللہ خان المخاطب بمشتاق علیخان ایرانی نژاد است بزمرہ شعراے پایہ تخت بشمار می آید پارہ جفر درمل را میدانست ہوس کیمیا سازی بسیار داشت اکثر خطوط راچون خطانہ سیاہ و ولاد یزمی نگاشت از وست

کی اک نگاہ یاس جو مژگان یار پر	سو بر چھیان لگین دل امید وار پر
جی بند ہو نکل بھی گیا تو کھلی رہی	اے چشم آفرین ہے ترے انتظار پر
مٹے ہے ومبدم یاں وصل کی تدبیر کا نقشہ	دکھائی دے ہے بیڈھب کچھہ ہمین تقدیر کا نقشہ
دم مرگ مت پوچھ لکنت کا باعث	زبان پر گرہ گفتگو تھی کسی کے
کبھی اشک بھر آئے تو پی گئے ہم	کہ مد نظر آبرو تھی کسی کے
رنگ کیون سبز ہے چہرہ کا ترے اے مشتاق	کسنے دیکھا ہے تجھے زہر بھری آنکھو نسے
اپنی ہم بندگی پہ بھولے تھے	پر جو دیکھا وہان خدائی ہے

مشتاق تخلص حافظ تاج الدین ساکن میرٹھ چشمش از حلیۂ نور عور است ازوست

کوہکن و پرویز کو قصہ اپنا اپنا سنانے دو	ہے یہ وہی افسانہ شیرین ایک پری دیوانے دو

مشتاق تخلص محمد واصل نام شاعریست از بداون ازوست

ہمارے کام پہ ہر چند آسمان پھرے	تجھے قسم ہے جو تو اس طرف کو آن پھرے

مشہور تخلص از کانبہان بریلی است باوجودیکہ متخلص بہ مشہور است حالش مشہور نیست ازوست

خوشی سے کیون نہ اے مشہور اب بغلین بجائین ہم	ملیگا یار ہم سے آج پھر بازو پھڑکتے ہین

مصدر تخلص میر انشاد اللہ خان پدر میر انشاد اللہ خان است عادتست کہ پسر بنام پدر شناختہ میشود و گاہی بخلاف نیز کذا بذاے در طب جا لمگاہی شائستہ دارد گاہی بسخن ہم توجہ می کرد ازوست

کافر ہو سوا تیرے کرے چاہ کسو کی	صورت نہ دکھاوے مجھے اللہ کسو کی

مصحفی تخلص غلام ہمدانی اصلش از قصبۂ امروہہ منمضافات مراد آباد در عنفوان جوانی بجہان آباد آمدہ طرح اقامت افگندہ آخرہا بہ لکھنو رفتہ و تا نفس آخر ہمدرانجا قرار گرفتہ وفاتش را امروزدہ سال گذشتہ عمر بسیار یافتہ ابتدائیش انتہاے دورۂ سودا

بود با جرأت و انشا مشاعرات و مطارحات کردہ است شش دیوان ریختہ و دو تذکرہ تمام کردہ و دیوانی در فارسی و تذکرہ ہم دارد قوت مشق او از پنجالوان یافت در بلاد مشرق بسیار مسلم و بہ استادی علم بودہ و اکثر سخنوران آن بلدان اکتساب فن از و کردہ اند ہرچند بتقاضاے شیوہ بسیار گویان اکثر کلامش بر کم پایہ و از لطائف خالی است اما گزیدہ اشعار او در نہایت رتبت والا و رتبت عالی است چنانچہ ازین ابیات کہ از دو دیوان وی گزیدہ آمدہ پیداست و درست

مین اپنی رشک سے مرتا ہون کہ کل غیر نے ہاے — ہاتھ ہنگام قتل کیون ترے سر پہ رکھا

کی تاک اک آب دم شمشیر قاتل نے کمی — ورنہ پیمانہ ہماری عمر کا لبریز تھا

درد و غم کو بھی ہی نصیبہ شرط — یہ بھی قسمت سوا نہین ملتا +

کہتے ہو ایک آدھ کی ہی میرے ہاتھ موت — ہم بھی سمجھتے ہین یہ سناتے ہو ہمکو کیا

تھا اگر روز قیامت تو بھی ہم شادان رہے — وہ جو اک دن اُس کے ملنے کا مقرر ہو گیا

اے مصحفی بتون مین ہوتی ہی یہ کرامت — دل پھر گیا نہ تیرا آخر خدا سے دیکھا

شوخی تو دیکھو تیر کو سینے سے کھینچ کر — کہتا ہی میرے تیر کا پیکان رہ گیا

نامے کے میرے پرزے لا ڈالے میرے آگے — نامے کا میرے قاصد یہ کیا جواب لایا

مرض عشق سے گر ابکی سنبھل جاؤن گا — تو مین دو چار برس کو کہین ٹل جاؤن گا

مجکو قاصد کے تغافل نے تو مارا ہی ہی — روز ظالم یہی کہتا ہی کہ کل جاؤن گا

اُڑتے اُڑتے اُسکے کوچے مین جو جا نکلے کہین — حاملون نے دوش سے تخت سلیمان رکھدیا

چاک ہو جاوینگے لاکھون ہی گریبان ظالم — چاک پر دیسے نہ یون ہاتھ دکھانا اپنا

مصحفی ہم تو یہ سمجھے تھے کہ ہوگا کوئی زخم — تیرے دل مین تو بہت کام رفو کا نکلا

دامن ترا بنے گا گریبان عاشقان — گر یونہین ٹھوکرین دم رفتار کھائے گا

مت میرے رنگ زرد کا چرچا کرو کہ یان — رنگ ایکسا ہمیشہ کسی کا نہین رہا

مین حسرت مین لیے از بس جہان سے جاتا تھا — جنازہ دوش پہ یارون کے تھا گران میرا

صیاد کی گلی ہی وہ کوچہ کیا کہ جس مین — سر خاک پر پڑا ہی اکثر کبوترون کا

فصل گل فصل خزان دونون گئین اے صیاد — مرغ دل کونسے موسم مین رہا ہووے گا

بھیج دیتا ہی خیال اپنا عوض اپنے مدام
عشوہ وناز وادا اُسکی یہی کہتی ہے
چین سے کیونکہ مین سوؤن کہ شب ہجر مجھے
کیا یار کے دامن کی خبر پوچھو ہو ہم سے
تلوار کو کھینچ ہنس پڑے واہ
ترے کو مین اس بہانے تجھے دنکو رات کرنا
آنے کی تیرے کھلے مرا دل تو خوش کیا
گلی کو یار کی سمجھے ہی اپنا وہ کعبہ
تھا آپ ہی دیوان مرا نامۂ اعمال
بھیڑ مت ہر دم نہ آئینہ دکھا
سُن نے پائے نہ دہن اُسکے سے دشنام تمام
آنے دو اُسے جس کے لیے چاک کیا ہی
جب تک کہ چھڑکے گا گلاب آپ وہ آکر
ہر دم کو سمجھتے ہین دم باز پسین ہم
پھٹ چکا جب سے گریبان تب سے
وہی دشت اور وہی گریبان چاک
تو آئے نہ آئے وسلے ہم تو ہر شب
ہاے وہ دل کہ جسے مین نے بغل مین پالا
فلک گر ہنستا تا ہی مجبیر کسی کو ++
بھلا تو ساتھ تو چلتا مرے جنازے کے
کھانے نہین دیتے ہین مجھے خون جگر بھی
وہ سنے یا نہ سنے اُسکو ہم اپنا احوال
چوکھٹ پہ جنکی مین نے رو رو کے رات کاٹی

کس قدر یار کو غم ہی مری تنہائی کا
لے سکے کون یہان نام شکیبائی کا
یاد آتا ہی وہ راتون کا جگانا تیرا
یان ہاتھ سے اپنا ہی گریبان گیا تھا
ہی مصحفی کشتہ اس ادا کا +
کبھی اس سے بات کرنا کبھی اُس سے بات کرنا
قاصد نے گو کہ اپنی طرف سے بنائی بات
یہ مصحفی سے نہ پوچھو کدھر ہی سجدہ درست
کاہے کو فرشتون نے لکھا نامۂ اعمال
اپنی صورت سے خفا بیٹھے ہین ہم
جنبش لب ہی مین اپنا تو ہوا کام تمام
تا صبح سے گریبان کو سلاتے کے نہین ہم
اس غش سے کبھی ہوش مین آنیکے نہین ہم
غافل تو ہوا ہم سے ذرا بھی تو نہین ہم
ہاتھ سر پر ہاتھ دھرے بیٹھے ہین
جب تلک ہاتھ سر پاؤن چلتے ہین
تری راہ تا صبحدم دیکھتے ہین +
اب اُسے یون ہدف ناوک مژگان دیکھون
مین ہنسکر فلک کی طرف دیکھتا ہون
نہ آئی موت بھی روز وصال میرے تئین
تالے تو مرے حلق کے دربان ہوے ہین
پس دیوار کھڑے ہو کے سُنا جاتے ہین
سُنتا ہون صبح کیا وہ مہمان کسی کے گھر مین

کوچے سے نکل کر ترے مین نالہ کرون گا
مین ہون وہ تلخ کام کہ روز وصال بھی
اپنا بھی جی سے جانا اب ہو چکا مسلم
اُسنے مژگان رخنہ گر کو دیکھ
زلف کا بوجھ دے کمر پہ نہ جان
تھی شب وصل کھل گئی جو ہین آنکھ
کم ہوئی تری یان تک تو شہرۂ آفاق
کنج قفس مین ہم تو رہے مصحفی اسیر
ہم نذر تیغ یار کرین اُسکو مصحفی
جور فلک سے ہم نہ کبھی سر اُٹھا سکے
مصحفی یار ہین اسوقت کے سب مردہ پسند
نہ کہین صبح ہی ہوتی ہی نخواب آتا ہی
مین ترے واسطے سر پٹکون ہون دیوار وستے
یار کا صبح تک ہی وعدۂ وصل
اودامن اُٹھا کے جانے والے
تو دیکھے تو اک نظر بہت ہی
آتا ہی جی مین روکے ڈبودون اسے ابھی سب
از بس دو چند شوق رہا مجکو نامہ بر
ہاسے لے کعبہ سے پھرا اب تک نہ ہرگز مصحفی
تو آکے بیٹھے دم نزع جس کی بالین پر
تمسری تصویر کو لے کر شیرین
دلکے دھڑکون کا یہ عالم ہی کہ بے منت دست
یہ شب ہجر مین اُٹھ اُٹھ کے قلق کے مارے

معلوم ہوا اب مجھے تاثیر نہین یان
آ کے جو لب پہ خندہ مرے زہر خند ہو
ہم رہ سکین ہین کوئی جب تم چلے سفر کو
آن کر پھیر مرے جگر کو دیکھ
زلف کو دیکھ اور کمر کو دیکھ
رنگ فق ہو گیا سحر کو دیکھ
کہ سر کے بال ترے دیکھنے کمر کو چلے
فصل بہار باغ مین دھومین مچا گئی +
گریہ کے ہاتھ سے جو بدن مین لہو رہے
چون شمع زیر تیغ یہان عمر گھٹ گئی
بدنہ تھا ہم بھی تخلص جو مزاری رکھتے
رات کیا آتی ہی اک مجھپہ عذاب آتا ہی
چین کس طرح سے تجھے خانہ خراب آتا ہی
ایک شب اور بھی جیے ہی ہی +
تک ہم کو بھی خاک سے اُٹھا لے
اُلفت تری اس قدر بہت ہی +
یہ تھوڑی سی جو پانی کے باہر زمین ہی
آیا جو وان سے ایک تو پھر یان سے دو گئے
اُسکو وان کیا جانے کس بت سے محبت ہو گئی
وہ مر بھی جائے تو آنکھین کبھی نہ بند کرے
اپنی چھاتی سے لگا رکھتی ہی +
پرزے ہو ہو کے گریبان اُڑا جاتا ہی
دل کو دیتا ہون تسلی کہ سحر ہوتی ہی

مصحفی

چھنڈی کو اپنی دیکھ کے کہنے لگا وہ شوخ
ہی ہی کسی کا خون ہوا میرے ہاتھ سے

وعدۂ قتل سے رکھتا ہون دل اپنے کو مین شاد
کہ اسی وعدہ مین ایک وعدۂ دیدار بھی ہی

پیری مین بھی ہم الفت طفلان سے نچھوٹے
لکھ پڑھ بھی چلے قید دبستان سے نچھوٹے

وہ جی مین یہ نازان کہ مرا رعب تو دیکھو
مین خوش کہ خیال نگہ دور کسے ہی +

صبح کی شام ہوئی شام کی پھر رات ہوئی
یہی وعدے ہین تو کب اُس سے ملاقات ہوئی

مجکو پامال کر گیا ہی ابھی +
یہ جو دامن اُٹھائے جاتا ہی ++

کس کے مژگان نے یہ کیا جادو
میرے دل مین گرامی جو کیل سی ہی +

اُس کو صحبت کا گر دماغ نہین
طبع اپنی بھی کچھ علیل سی ہی

رشک ہی بخت زلیخا پہ کہ ہم سے کمبخت
خواب مین بھی نہ کبھی وصل سے مسرور ہوے

ہرگز در اُس کا وا نہ ہوا ہم سے سیکڑون
سر کو پٹک پٹک کے پس دیوار مر گئے

غم کھاتا ہون جتنا مری نیت نہین بھرتی
کیا غم ہی مرنے کا کہ طبیعت نہین بھرتی

جب ساری سری خون مین ترے تیر کی بھرتی
تب زخم سے نیت ترے خنجر کی بھرتی +

مضمون تخلص یکے از ہمعصران میر و مرزا است دیگر حالش معلوم نشد اور است

مے سے اُس بن کون ہی خوش واہ یہ بیہودہ ہو
کس کو ہی خواہش معاذ اللہ یہ بیہودہ ہو

مضمون تخلص شرف الدین از اولاد شیخ فرید شکر گنج است نور اللہ مضجعہ از مردم قصبۂ جاج مئو کہ از متعلقات اکبرآباد است نسبتے وارد جہان آباد شدہ بود از تلامذہ خان آرزو ست فکرتش مقصود بر ایہام است کہ شیوہ اہل زبانش بودہ درست

ہم نے کیا کیا نہ ترے عشق مین محبوب کیا
صبر ایوب کیا گریۂ یعقوب کیا

تیر مژگان برستے ہین مجھ پر
آب پیکان کا اُس طرف ہی ڈھال

ہمارا اشک قاصد کی طرح ہرگز نہین تھمتا +
دل بیتاب کا شاید لیے مکتوب جاتا ہی

مضطر تخلص کنور سین از سکنائے لکھنو است از عرصہ دوازدہ سال بعلاقہ تحصیلداری ڈبائی کہ از متعلقات بلندشہر است بسر اوقات میسازد با فقیر بارہا برخوردہ شوق شعرش از اندازہ افزون است و ہضم انکسار فراوان دارد قصیدہ در واقعۂ کربلا نوشتہ

دو سه بیت ازان بر من خوانده بود معلوم شد که مضامین معقول یافته باشد خود را از تلامذه مصحفی میگیرد این دادر است

حلل انداز وفا کو نسا غمّاز ہوا	کہ جواب خط مضطر قلم انداز ہوا
سوز جگر کو دیدۂ پرنم کو دیکھیے	ان آفتون کو دیکھیے اور ہم کو دیکھیے
ابھی سے بیقراری ہے تو ہم نے	دل مضطر مقرر رات کاٹی

مضطر تخلص اسمش مرزا سنگین تخلصے است ذہین و خوش اختلاط با فقیر تعارفی دارد وقتی از ملاقات در چند زمین سخنے افشانده بود این ثمر آنست

کیا کیا دست جنون یہ تری بیجائی سے	مین تو خوش تھا کہ کفن مین بھی گریبان ہوگا
تھا خود وہ تڑپنے سے خجالت زدہ ہم تو	مضطر کے کبھی خون کا دعوی نکرینگے

مضطرب تخلص درگا پرشاد از کایتان لکھنو است و از تلامذه محمد عیسی تنہا او راست

ترے وعدون پر اب ہے دم شماری	بہت اختر شماری کر چکے ہم

مضطرب تخلص محمد حاجی فرزند قاضی رحمت الله خان که قاضی القضات دہلی بوده از تلامذه ممنون است بالفعل سری بنظم ندارد مرد خوبی است بعد مرگ پدرش خدمت قضا بوی تعلق گرفته گاه گاه ریختهٔ دادر است

کٹتی کسی طرح سے نہین یہ شب فراق	شاید کہ گردش آج سے تجھے آسمان نہین

مظہر تخلص اسم شریفش مرزا جانجانان علوی نسب است بزرگان ایشان از ارباب مناصب بوده اند پدر بزرگوار ایشان بعلتی از عالمگیر بادشاه آزرده ترک منصب گفته مرزا در اکبر آباد نشو و نما یافته عاقبت میانه جہان آباد طرح سکونت انداخته کسب باطن از خدمت سید نور محمد بداؤنی نقشبندی مجددی فرموده نور الله مضجعه و قدس سره و بسبب پاکیزگی گوہر و حسن فطرت قطعاً بزخارف دینا رو نکرده از ریعان شباب طالب شیخ و به تہذیب نفس مایل و بریاضت مصروف مانده شاه غلام علی که از مشاہیر شیوخ دہلی است از مریدان اوست و با ہمه فضایل ہمه تن درد مجسم دل نرم و ہنگامه عاشقے گرم داشت شورش در سر و به رعنا جوانان نظرش بود اگر سخنے بشرح نفاست

ونزاکت طبعش پردازد دفترے باید نوشت وفور شہرت ازان معذور داشتہ سخن کوتاہ فکر سخن فارسی بسیار میکردہ ہر چند اہل سخن را در زبان ایشان حرفہاست اما واقعاً بعض خیالات بغایت پسندیدہ ومطلوب ومقبول دارد دیوانے مختصر فراہم آوردہ بیاضی جمع کردہ است خریطہ جواہر نام بر تماشایش پیدا است کہ سلیقہ انتخاب ہم شایستہ داشتہ بشیوہ دیگر ارباب تذکرہ کہ در رطب ویابس تفرقہ وتمیز نمیکنند نمیاند وقتی ابیات ریختہ ہم میگفتہ در ماہ محرم سنہ ۹۲ الا لعضی از متعصب کیشان بیباک وبیدردان سفاک شہیدش کردند واو خونش بقاتل بخشید میر قمر الدین منت عاشق حمید امات شہید اتاریخ وفاتش یافتہ این اشعار از خیالات اوست

لوگ کہتے ہین موا مظہر بیکس افسوس | کیا ہوا اُس کو وہ اتنا بھی تو بیمار نہ تھا
ہمنے کی ہی توبہ اور دھومین مچاتی ہی بہار | ہاے بس چلتا نہین او رمفت جاتی ہی بہار
خدا کے واسطے اس کو نہ ٹوکو | یہی ایک شہر مین قاتل رہا ہی

مظفر تخلص سید مظفر علیخان خلف سید قلندر علیخان بہادر از تلامذہ ممنون اور است

تجلو ہی پوچھتا تھا کل نزع مین مظفر | آیا بہت ہی رونا ہم کو جو تو نہ آیا

معقول تخلص حالش واضح نگشت از فکرت اوست

رقیبون پہ غضب ڈرہم سے گئے ہین | ہوا زخمی کوئی مرہم سے گئے ہین

معنی تخلص محمد امین از سکنائے جوانب شرقی است وفاتش میانہ کول اتفاق افتاد اور است

سرمہ منظور نظر ٹھہرا ہی چشم یار کو | نیلا گنڈا ہی پہنا یا مردم بیمار کو

معین تخلص معین الدین خان از تلامذہ رفیع سودا است در الہ آباد بسری بردہ اور است

ہون مین وہ دوانا کہ بہار آنے سے پہلے | زنجیر مین رکھتے ہین معین مجکو جکڑ کر

معروف تخلص الٰہی بخش خان نام کوچک برادر فخر الدولہ نواب احمد بخش خان بہادر کمین پور مرزا عارف جان برادر شرف الدولہ قاسم جان کہ از اعاظم امرائے عہد ذو الفقار الدولہ نواب نجفخان بہادر بودہ غفر اللہ لہم اجمعین بفیض صحبت درویشان بحلقہ ایشان درآمدہ ترک زنے ودنیا نمودہ بافن شعر الفتے بیش از بیش داشت

در سنہ ۱۲۴۲ یکہزار و دو صد و چہل و دو از ہجرت خیر البشر علیہ الصلوات اللہ الاکبر این جہان گذران را گذاشت صاحب دو دیوان است اکثر خیالات رنگین و مضامین دلنشین دارد این اشعار از دیوان اول التقاط یافت

اور تو باتین بُری چھٹ گئین سب جیتے جی
آنکھ مندے پر چھٹا ایک مگر دیکھنا

کی وصیت یہ کچھ ارمان بھری آہ کہ رات
سارے گھر کو ترے بیمار نے سونے نہ دیا

غیر روتے ہین مری حالت پہ وہ تو یار تھا
دیکھکر کڑھتا نہ آیا میرے گھر اچھا ہوا

آہ وہ کون تھا خدا مارا
جس نے اُس سے مجھے لگا مارا

اس حوصلہ زلف پریشان کا ہون عاشق
عشاق کا دل حال پریشان مین رکھنا

تھا شب وعدہ یہ احوال ہر اک کھٹکے پر
چونک پڑتا تھا کہ ابکی تو مقدر آیا

چشم تر سے گرچہ آ مژگان پہ پانی پھر گیا
اُسپہ بھی تو نوح کے طوفان پہ پانی پھر گیا

کر دیا تھا اُسکے حسن حیرت افزا نے یہ رنگ
بزم مین تصویر گویا میری جا تھی مین نہ تھا

کہتا ہو جب وہ ہنسکر ہو گریہ اختیاری
آتا ہی اور مجکو بے اختیار رونا

ہمسے کیا جان کہ یون جان فرشتے لیجائین
جب تلک بنکے نہ آئین وہ اُسکی صورت

باغ ہستی مین کھلا گل یہ نیا میرے بعد
غیر سے وہ مرے پھولون مین ملا میرے بعد

سینۂ پُرداغ کی دولت لیے جاینگے ساتھ
مثل قارون کچھ نہین جاینگے ہم یان چھوڑکر

بچے کیا طائر دل ایسے صیاد ستمگر سے
جو اُدنی صید کی خاطر بچھائے دام سو سو کوس

کعبہ مین مے پیا کیے ہین بار
مسجد و خانقاہ ایک طرف

بات کا اپنی وان نباہ نہین
دوستی کا نباہ ایک طرف

اُسکے جانے کی اگر کچھ بھی خبر رکھتے ہم
ایسے دیوانے نتھے گھر مین جو در رکھتے ہم

اُٹھے جہان سے ہم آتے ہی اُنکے اے معروف
غرض کہ ختم ہی بس اس سے اب سوا تعظیم

کہا جو مین نے کہ ہی ناتوان کا سینے حال
کہا کہ حال سُنا دے وہ ناتوان نہین

سو گئے جو اُس کی ہم دیوار کے سایہ تلے
ہمکو اس تقصیر پر اُسنے بٹھایا دھوپ مین

وضو کو مانگ کے پانی خجل نکر معروف
یہ مفلسی ہی تیمم کو گھر مین خاک نہین

نہ تو سوجھے ہی نہ انکار کیا جاتا ہی
کہے ہی مجھسے کوئی تجھکو یاد آیا ہی
یہ اوج خاک نشینی مین عشق نے بخشا
ڈبو دیا مجھے اِس چشم ترکو کیا کوسون
دیا ہی اپنے سے ظالم کو اُس نے دل معروف
آپ جسوقت رقیبونکی قسم کھاتے ہین
اپنی آنکھین باندھ تا آئے نہ تجکو مجھپہ رحم
مے کے پینے سے تو ہر چند نباہی توبہ
کیسی بیرحمی خدا نے اُسکے جی مین ڈالدی
دیکھکر رفتار اُس خوش قد کی کہتی ہی نسیم
جواب خط نہین دیتا نہ دے جواب تو دے
درد سر ہی ہو گئے صندل لگانے کا دماغ
کچھ تو سمجھ لیا ہی جو اُس کو دیا ہی دل
تو ایک سن مجھسے کاشش وفا کرکہ بعد ازین
لاغر ہون یہ کہ سب اُسے باریک بین کہین
دیکھی جو سب نے شدت وان بھی مری بکاکی
عمر آخر ہو چلی قاتل نہین ملتا کوئی
وان زخم جگر پر بھی ترحم نہین کرتے
صیدِ شاہین کی طرح ہون مین اسیر اُلفت
کس سے فریاد یہ مین جاکے کرون مثل سپند
گریہ و آہ و فغان سے ایکدم فرصت نہین
ہاے اُس شوخ کا یون روٹھکے جانا معروف
میرے مرنے سے ہوئی اُس پر خلق

رگِ جان ہم کہ کمر کھینچے ہمین معلوم نہین
کرون ذرا جو نہ اُس بدگمان سے باتین
کرے ہی آہ مری آسمان سے باتین
جلادیا مجھے سوز جگر کو کیا کوسون
اب اور اُس بتِ بیدادگر کو کیا سون
ہم رقیبون کے نصیبونکی قسم کھاتے ہین
میری آنکھین کسلیے باندھے ہی اسے جلاد تو
پر معان سے یہ خجل ہون کہ الٰہی توبہ
بات رونے کی مرے سُن کر ہنسی ہین ڈالدی
جان یہ کس نے تنِ سرو سہی مین ڈالدی
کہ قاصد آکے جو کچھ دے خبر شتاب تو دے
اس کا اک گھسنا لگانا درد سر یہ بھی تو ہی
کیون ناصحا عبث ہمین سمجھائے جائے ہی
مقدور کیا جو کوئی اُسے تجھے بیوفا کہے
گر میرے دست و پا کو کوئی دست و پا کہے
کیا کیا ہنسی ہوئی ہی دیوار قہقہا کی
کاٹ ڈالون جی مین ہی اپنا گلا تلوار سے
کیا فائدہ پھاڑا جو گریبان کسی نے
ذبح کرتا ہی مجھے جو کہ چھڑاتا ہی مجھے
خوبرو جو ہی جہان مین سو جلاتا ہی مجھے
ہم سمجھتے تھے محبت کام بیکارون کا ہی
اور یہ کہنا کہ ہمین اب نہ منائے کوئی
مین نہ مرتا تو نہ مرتا کوئی + +

ہم تو جھوٹے ہین محبت مین مگر | امتحان بھی نہین کرتا کوئی
خرق عادت اپنے دیوانون کی دیکھ | جس طرف کو وہ چلے پتھر چلے
بعد مرنے کے ملی میری سیہ بختی کی داد | نعش کے ہمراہ تھا وہ موے سر کھولے ہوے
دمبدم پانون سے تو ہم کو نہ ٹھکرا اجل جا | خیر ہم دیکھ چکے فندق پا اچھی ہی
کس کی چشم سرمگین نے بے اجل مارا مجھے | سر پہ میرے جو قضا آئی تو شرمائی ہوئی
معترف اب تو دیکھتے ہو تم ہمین غریب | تک منہ لگائے یار تو پھر ہم کو دیکھیے
دور جو بزم مین وہ آن کے بیٹھے ہم سے | کیا ہی پچھتائے کہ آگے سے وہین کیون نہ ہوے
رستے اٹھنے کو تو چلے روٹھ کے ہم والنے والے | ٹھ کے تکتے تھے کہ اب کوئی منا کر لیجائے
ناتوان مجھ سے کو کس طرح کرے قاتل دو | ہون مین وہ جز کہ جو لاتجزی ہو وے
اس بڑھاپے مین بھی کم ہوینگے لہری ہمسے | سبزہ رنگون سے چھنا کرتی ہی گھڑی ہم سے

مغل تخلص مغل علی خلف محمد عسکری کشمیر الاصل است اور است

ہو رستہ جو نکلا ہی اسوقت یہ لرزان ہوا | کوٹھے پہ کھڑا شاید وہ ماہ لقا ہوگا

مغموم تخلص میر مشیت علی از تلامذہ حکیم عزت اللہ خان عشق است اور است

خیال چشم میگون مین قدم مستانہ رکھتے ہین | دو دلنے ہین ہمارا نام جو دیوانہ رکھتے ہین

مفتون تخلص مرزا کرم بخش از دودمان گورکانی است اور است

مفتون خمار بادۂ شب ہو تو پھر پیو | ایک جام جا کے ساقی پیمان شکن کے پاس

مفلس تخلص محب علی حالش از تخلص پیدا است در رامپور بعطر فروختن کسب معیشت میکرد اور است

آؤن تو لاکھ بار پہ دربان ترے کہین | مفلس مجھے سمجھ کے نہ بیٹھے برو کرین

مقبول تخلص مقبول نبی فرزند انعام اللہ خان یقین است از سکنائے این بلدۂ ارم تزئین از تلامذہ ثناء اللہ خان فراق شمردہ بود اور است

دل گرفتاری کو اُس زلف کی کب چاہیے تھا | عشق نے ڈالی ہی یہ پانون مین زنجیر بزور

مقتول تخلص ابراہیم بیگ اصفہانی نژاد است مولدش جہان آباد اکتساب فنون نظمیہ از خدمت غلام ہمدانی مصحفی کردہ اور است

مین یان خون رو یا ہون ہاتھون سے اُنکے | جو پاؤن مین اُس کے حنا باندھتے ہین

مقصود تخلص از سوقیان لکھنؤ ست خرافاتش نہ سزاے آنست کہ درین اوراق مذکور گردد اما چون نوشتہ اند نوشتہ شد

بوسہ لینے سے خفا ہوتے ہو کیون مشفق من | بوسہ دیتے ہی کر دونون کو مزا دیتا ہے

ملال از ساکنان لکھنؤ است ازوست

موت آئی نہ سرِ شام جدائی مجکو | سخت جانی نے عجب رات دکھائی مجکو

ملول تخلص شاہ شرف الدین از دردیشان است ازوست

تری جدائی سے یان تک ہمین ملول کیا | کہ زندگی کے عوض مرگ کو قبول کیا

مملو تخلص صفحۂ خاطر مؤلف از نقوش احوالش خالی است ازوست

سرو سا قد گل سا چہرہ جب دکھایا آپ نے | قمری و بلبل کو آپس مین لڑایا آپ نے
مصحفِ رخسار پر رکھتی قدم ہی بار بار | زلف کافر کو عبث سر پر چڑھایا آپ نے

ممتاز تخلص یکے از سکناے فیض آباد و شاگردان سود است ازوست

ہمارے رونے سے دل کا بخار اُٹھتا ہی | کہ جیسے پانی کے چھڑکے غبار اُٹھتا ہی

ممنون تخلص میر امانت علی از ارباب عظیم آباد ولی کسب علوم بدہلی فایز شدہ در محافل مشاعرہ شامل مے شد و استفادہ از میر فرزند علی موزون میکرد ازوست

اے واے کہ تیرے لیے اس خاک نشین کا | جون باد لیے پھرتی ہی گھر گھر تپش دل

ممنون تخلص نقاوۂ دودمان سیادت نظام الدین نام مین پور قمر الدین منت است اصلش از قصبہ سونی پت من توابع دار الخلافہ شاہجہان آباد و مولد و منشایش ہمین شہر خجستہ بنیاد کسب فنون از خدمت والد بزرگوار خود کردہ مدتے بلکھنؤ بسر بردہ زمان دراز بزمرۂ شعراے پایہ تخت حضور والا اسرا فراز ماندہ از پیشگاہ خلافت فخر الشعرا لقب یافتہ اکنون از چندگاہ بکوہستان اجمیر میگزراند طرز گفتارش خیلے دلچسپ و دلنشین است و ملاحت کلامش بنہایت عذب شیرین در بستن مضامین بیگانہ یگانہ است و فکر صحیح صایب از غلطش استادانہ قوت نظم اکثر اصناف سخن دارد دیوانش بنظر رسید

وازان انتخاب درین اوراق ثبت گردید

ڈرا مانے مت مرے دیکھنے سے
اُڑے سو شور محشر گرد ہو یان ایک جنبش مین

قربان ناز نعش مری دیکھ کر کہا
ہاتھ مین جنبشِ محمل کی عنان ہی اپنے

غمو نکے گریبی بالید گی ہی تو آخر
صبح تک کیا کیا نہ ہمکو تھین سما جتہائے شوق

لے لیا بوسہ تو اُسنے دین نہ کیا کیا گالیان
لیتا ہی دل تیرے شہیدونکی کہان جائے

روان ہی خون چپ و راست دونون آنکھونسے
تجد ابسترے کا وہ ہی خطِ آزادی ہی

بدگمانی سے ڈرا ورنہ لیا تیرا جو نام
ممنون قضا نے ہم کو دیا کیا بغیر دل

کس نے ترے سینے سے ملے دیدۂ تر رات
کیسا سینۂ فولاد نہ تھا تیشۂ فولاد

کس قدر شرح گرانباری غم لکھی تھی
ہائے ری بیکسی دامن دبے یاد ہی جیب

لڑ تی تھی بہم آنکھ مُوا سیر مین دل مفت
یہ سانس سے میلا ہو وہ آہو نسے ہنوز ہم

ہین روان ناقہ کے دنبال ہزارون بیتاب
کچھ چاندنی سی ہی در و دیوار پر مگر

تصور شب ترا تا صبح کس کس طرح یان باندھا
ہاتھ سے بتر ے یہ احوال ہی دلبر اپنا

تمھین حق نے ایسا بنایا تو دیکھا
کیا تو نے غبار اے چرخ ہمکو کسکے دامان کا

گردن پہ کس کے خون ہی اس بیگناہ کا
ورنہ یان کس کو سر آبلہ فرسائی تھا

دل گرفتہ نہین سینے مین سمانے کا
رات رکھکر روبرو صفحہ ترِی تصویر کا

یان کنسر سے بھی زیادہ ہی مزا تعذیر کا
کچھ کم رگ بسمل سے نہین تار کفن کا

جگر کا فکر جدا سوچ ہی جدا دل کا
نامہ اغیار کو گر ابکی رقم کیجیے گا

دیکھتا بوسے کے خاطر لب و لالہ تھا
سو وہ بھی نذرِ کاہش و تشویش ہو گیا

پژمردہ جو پھولون کا سحر ہار نہ پایا
یون نقش جو شیرین کا سرِ سنگ نہ کھینچا

کہ مرے نامہ نے بازوے کبوتر توڑا
کہ مرا دستِ جنون بستۂ زنجیر رہا

سمجھا تھا لڑائی کو یہ نادان تماشا
تن آہنسم ہی دل ہی مرے جان کا لوہا

دیکھو پردۂ محمل نہ اُٹھانا اپنا
بھمان قریبِ خانہ کوئی ماہر دہوا

کبھی کھولی قبا گہ طرۂ عنبر فشان باندھا
دل نہین ہاتھ مین اور ہاتھ ہی دلبر اپنا

اے فوج چاک اب سر تاراج کس لیے
شغل شب فراق یہی تھا کہ دھیان مین
دلمین جو جو ہی نکالین وہ ذرا بول کے خوب
یون کرین چارۂ بیماری اغیار وہ لب
آمد سے ترے ہمیہ جو ہونی تھی سو ہولی
نہین دیتی دکھائی صورت زلیست
مین نثار اُس شوخ کے اپنی بلائین آپ لین
یہ بجا نا تھا کہ اُس محفل مین دل رہ جائیگا
توسن ناز کو یون رخصت جولان کب تک
خط پارہ پارہ کرکے دیا پھیر دیکھ لطف
شاید کہ جائے طول سے وان خود بخود اہو ج
قاتل ہی وہ نہو دے جو ممنون کی نعش پر
خط نہین جا چکا کہ گھبرایا
یون تو وہ ہی فرشتہ خو لیکن
مدت ہوئی کہ غرفے سے جھکے تھی وہ عذار
اس مرگ پر حیات فدا ہی کہ اُس نے آج
نقش دل نے نچھوڑا کہ کبھی ہم اکبار
مین اُس سخن کے تصدق وہ دیکھ آئینہ
جلاد کی ہان جنبش ساعد پہ نظر تھی
اس ذوق سے کہتے ہین حدیث لب شیرین
پوچھین گے گر آرزوے دم ذبح
یہ کہان نصیب کہ آئے تو یہ خیال اپنے مین ہو بہو
شب وعدہ چشم ہی راہ پر جو ذرا بھی کھٹکے کسی کا در

تخت تباہ تو مرے دامان کا ہو چکا
اِک اک شکن گنا تری زلف دراز کا
آج اُس شوخ سے لیجیے دل کھولکے خوب
یہ مرے درد کی ہوتی ہی دوا یا قسمت
اب دغدغہ حشر نہ پروا ہے قیامت
غضب صورت ہون آیا دیکھکر آج
آئنہ مین زلف چھوٹی اپنے منھ پر دیکھکر
ہم یہ سمجھے تھے چلے آئین گے دم بھر دیکھکر
کیا ترے زعم مین باقی ہی مری خاک ہنوز
بیسیوں جواب خط مین ہین بھیجے ہزار خط
تحریر کیجیے جو بصد اختصار خط
کہتا تھا اک جوان بہت بار بار حیف
پھر رہا ہون جو آپ کا مشتاق
ہی ذرا آدمی کنتی کا شوق
کوندے ہی برق سی طرف بام ابتلک
بدھی کے اپنی خاک پہ میری چڑھائے گل
لائین تسکین کے لیے لب پہ ترا نام تمام
مجھسے پوچھے ہی کیون کیسے طرحدار ہین ہم
کچھ ذبح کی ایذا دم بسمل نہین معلوم
گویا ترے ہونٹون ہی سے لیتے ہین مزا ہم
جلاد ہی کو بتائین گے ہم
تر الفتنہ کھینچے کے روبرو گلہ شکوہ دو دو پہر کرین
تو صدا ہے یا تری جانکر کہون ابتلک تھے کہ ہم کہان

کیا کہیے وہ ان مزاج تو نازک ہی اور یا ن
ممنون مبادا آئے کہین ہجر ناگہا ن
نہ کسی چشم کا سرمہ ہون نہ دامن کا غبار
درد دل تجسے سنا جاے دلیکن ظالم
بزم عشرت مین ہنسون کیا کہ برنگ مینا
ترے غم مے بیان تک کیا بیمزہ
ہنستے ہی ہنستے نکل گئی بسمل کی آرزو
یون رشک سے کم جو دہان رنگ حنا ہو
اس مرگ پہ سو جان مری صدقے کہ دم نزع
آہ خلوت مین جو تنہا کبھی پاؤن تجکو
کہین جانا ہی تو جا جاک کہ اگر جان بھی جائے
باولا ہین ہی تصور مین ترے ممنون کو
شب ہجر کشت دخون رہا فوج غم کے ساتھ
کون آئے ہی کہ سینہ مین بیدار ہو گئین
مکتب مین بھی سبق تھا الف لام میم کا
پاؤن ممنون نے نکالے ہین بہت دیکھو تو
کس بت ہرجائی سے جا کر لگا کر ہاتھ آئے
غیر کو دے مے نعلین مجھے جنون مین کے
اضطراب دل ذرا فرصت کہ لون بوسے کئی
دل کسیان وہ ہم سے کہان اب کہ آج گل
مہربانی کے تصدق لگ کے سینے سے مرے
رکھ دیجیے قلق مین دم تیغ بھی یہ دل
مجلس مین تیسری اور سے آنکھین لڑائیے

قصہ درازی بخت نہ یون ہی بیان نہین
ناکامیون سے وصل ہی مین آؤ خو کرین
خاک اپنی یہ ترے در کے سوا جائے کہان
ہم سے یہ حقہ جان سوز کہا جائے کہان
بند منھ کرتے ہین گر خندہ کبھو کرتے ہین
کہ جلینا بھی اپنا نہ بھایا ہمین
تھی خونبہا مین خندۂ قاتل کی آرزو
ہاتھ اس نے کسی دیدۂ تر پہ نہ دھرا ہو
گھبرا کے کہے تو کہ بس اب دیکھیے کیا ہو
جس لیے تجکو بنایا ہی دکھاؤن تجکو
نہ بلاؤن نہ بلاؤن نہ بلاؤن تجکو
تو اگر آئے تو اک سیر دکھاؤن تجکو
سو حسرتین شہید ہوئین اپنے دم کے ساتھ
صد آرزو سے خفتہ صدائے قدم کے ساتھ
طفلی ہی سے ہوا ہون مین خوگر الم کے ساتھ
ہین بھی اس شہر مین زنجیر بنانے والے
دے لگے سو ٹکڑے کر دن اسکی بھی تعذیر ہی
تو ذرا رشک سے خون دل بیتاب تو پی
پھر لب معشوق سینے مین کسی کا تیر ہی
ہنگامۂ محبت اغیار گرم ہی ++
یون لگا کہنے کہ ممنون آرزو کچھ اور ہی
لیکن خیال بوسۂ ابرو نہ کیجیے
پھر پاس جنگ نرگس جادو نہ کیجیے

الجھین صبا سے شانہ سے یا لپٹین بار بار
بالون کا تیرے شکوہ سر مو نہ کیجیے

بس حنا زور آزمائی ہو چکی
دلبرون سے ہاتھ پائی ہو چکی

رات تھوڑی حسرتین دل مین بہت
صلح کیجیے بس لڑائی ہو چکی

تفاوت قامت یار و قیامت مین ہی کیا ممنون
وہی فتنہ ہی لیکن یان ذرا سانچے مین ڈھلتا ہی

رخصت کیوقت ہون ترے گریان کہ آدمی
رو دے ہی اُس گھڑی کہ نہ جو وقت بس چلے

جگر کے درد سے رنگین نشان آہ کیے
دل شہید کے غم مین علم سیاہ کیے

دامن ہی جھٹکنے کا ہو وسواس کئی روز
لگا ہے غلطی سے جو مری خاک پر آئے

مین نامہ و پیغام سے گذرا کہین یارب
کچھ تا قاصد بیچارہ کی اپنے خبر آئے

اُس دست حنائی نے آنسو جو مرے پونچھے
حسرت سے لہو ٹپکا دو چار کی آنکھوں سے

ہوتی ہی پھر اغیار سے صحبت کی درستی
تھے عہد ہی عاشق غمناک سے باندھے

اللہ رے فرط شوق جو اکدم ہو تو یہان
بیٹھا تی چھینکا لے ہی کس کس کے گھر سے مجھے

کون وہ چاندنی مین عطر لگا کر بیٹھا
آج کچھ چادر مہتاب مین خوشبو سی ہی

منیر تخلص وجیہ الدین نام پور شاہ نصیر الدین است طبع خوشی داشتہ اما از بعلے کہ ہیچ از ضروریات این نمیدانست از طریقہ راسخہ برکران است بر نعان جوانی داعی اجل را لبیک اجابت گفت و راست

فسانہ ہاد سے کہتی تھی تیشہ کی زبان ہر دم
مغموم نہ ہو نادان سنگ آمد و سخت آمد

اس باغ جہان مین کبھی پھولے نہ پھلے ہم
چون نخل چنار اپنے ہی آتش مین جلے ہم

بیان جور خوبان کل ترا بیمار غم سن کر
یہ کہکر مرگیا اک آہ بھر ایسے نہوتی تھی +

خونکی دھارین یہ چھٹین دل سے دل افگارونکے
رہ گئے سن کے کھڑے ہو گئے فوارون کے

غضب چہرہ یا ستم آن بائی
تجھے پائے تصور کیا جان بائی +

منیر تخلص خواجہ آفتاب خان شاگرد سعادت یار خان رنگین است از دست

جی چھپاتا ہی زلف کا تیری بیان کرین
شانہ کے دانت توڑکے اپنی زبان کرین

مستی تخلص میر محمد حسین خلف سید ابو الحسن المعروف بمیر کلن کہ بحسن خط از مشاہیر این معمورہ بودہ اصلش از ایران دیار است و بزرگانش درین شہر سکنا اختیار کردند

ہے آخرہا بلکھنؤ رفت ودرحضرت مرزا سلیمان شکوہ بہادر بخدمت انشاپردازے مامور
بتقاضاے صحبت لب سخن آشنائی کرد وبہمین تقریب منشی تخلص قرار دادہ وے ہم
بدرستی خطوط معروف وموصوف بودہ است

پوچھو اُس پری کے حسن کا عالم کہ آفت ہے
بلا شوخی غضب رفتار قامت اک قیامت ہے

جو پوچھا اُس سے لوگون نے کہ منشی کون ہے بولے
مجھے کچھ یون ہی اُس سے دور کی صاحب سلامت ہے

منشی تخلص موتیچند از شاگردان نصیر کایتی است در دہلی قصص شاہ نامہ را بریختہ نظم کردہ
است اوراست

چشم ہے قہر بلا زلف قیامت قامت
اس لیے لوگ تمھین آفتِ جان کہتے ہین

خواہش نہین کہ ہاتھ مرے سیم وزر لگے
یہ آرزو ہے سینے سے وہ سیمبر لگے

منتظر تخلص نور الاسلام نظر بطریق اکابرش بصدق وصلاح مایل است لختی از صرف و
نحو بہرہ ور از گزین تلامذہ مصحفی است اوراست

ہردم خیال یار جو پیش نظر رہا
ہجران مین بھی وصال ہمین میسر رہا

کل شب وصل جو تھی کیسی مچائی تھی دھوم
بولتا آج نہین مرغ سحر آخر شب

ہوئی تھی جامۂ یوسف کی بو گم
سو پائی تیرے پیراہن کے اندر

چاہت مرے دل کی آزما دیکھ
ظالم نہین تو بھی دل لگا دیکھ

طرفِ چمن نہ جانہ سوے لالہ زار دیکھ
تو آپ باغ حسن سے اپنی بہار دیکھ

دولتِ حسن ہے جس پاس یہ اُس سے ہے سوال
کچھ نکلے اور ندے پر ہمین نوکر مجھے

کچھ نپایا جب نثار عید قربان کے لیے
لیجیے ہم جان بکف تب نذر جانانہ کے لیے

مارا ہے کوہکن نے سر اپنے پہ تیشہ ہاے
دل کو لگی ہو چوٹ تو کیا آدمی کرے

کیون سیر لالہ زار کو اُس بن گیا مین ہاے
جو تازہ ہو گئے مرے داغ کہن کئی +

ہمارے جی مین تو ہے زہر کھا کے سو رہیے
ولے یہ ڈر ہے نہ تہمت ہو یار پر اپنے

منتظر تخلص شیخ امام الدین از سکناے اکبر آباد است اوراست

جس گھڑی یار گلستان کی طرف جاتا ہے
ہاتھ ہر گل کا گریبان کی طرف جاتا ہے

منعم تخلص قاضی نور الحق خدمت قضاے بریلی با وسے بوده اعظم الدوله وصف بسیارے
از و مذکور ساخته از شعراے مسلم فارسی شمرده و بامراتب علمی منوط دانسته این مطلع که باعدم التفات
بریخته بخاطر داشت وے گفته بود از تذکره ایشان نقل کرده شد

وه نوک مژه جیسے مرے دل مین گڑی ہی — ایسی تو کھٹکتی ہی کہ سب جلنے کی پڑی ہی

منعم تخلص موہن لال از تربیت یافتگان شاہ نصیر است اور است

کہین آیا ہی دلا آج قد یار نظر — کچھ قیامت کے سے آتے ہین جو آثار نظر
وہان اشارۂ ابرو مطلع ہلالی ہی — ہی یہ آہ کا مصرع مقطع فغانی یہان

منصف تخلص منصف علیخان قوم افغان از تلامذه نظام خان معجز بوده از وطن اصلی
خویش که عظیم آباد باشد حرکت بدہلی نموده چند سالست که ہم درینجا وفات یافته بعلت تنگ
معاشیها بتعلیم اطفال بسر مے برده در تدریس کتب مشهوره فارسی سلیقه خوشی داشته
وتحقیق نکات مغلقه و حل غوامض مشکله ہم بیمن صحبت اساتذه با وسے بوده در نظم اشعار
چندان دستگاہی نداشته فقیر راہم اتفاق درخور دایشان شده اور است

گر عشق ترا یہ ہی تو بے دست جنون سے — دامان رہے گا نہ گریبان رہے گا
خیال جائے ترا کیون کہ میرے سینے سے — جدا ہوا ہی کہین نقش بھی نگینے سے

منشی تخلص میر شمس الدین سید لیست پاک گوہر اصلش از مشهد مقدس و دسے بقصبه
سونی پت از عدم بوجود آمده میانه جہان آباد دہلی نشو و نما یافته کسب فنون علمی
فرموده بیعت طریقت با مولانا فخر الدین رحمة الله علیه نموده دران مدت که جہان آباد
بود برسم عادات اہل سنت داشت حالیکه بلکهنو آمد بر روش امامیه برآمد قصاید بمدح
صاحب دولتان آنجا گفت و جایزه ها یافت و به کلکته رفت و ناظم آنجا را که مشهور به گورنر جنرل
میباشد ستوده ملک الشعرا لقب یافت و بحیدرآباد شتافت و از پیشگاه نواب نظام الملک
بصله قصیده ده هزار روپیه را نقد و جنس ذخیره اندوخت بعد سیر و سفر دراز باز به لکهنو وارد شد
در راجه تکیت راے را ندیم گشت بعمر چہل و نه سال در کلکته بتقریبے گذارش اتفاق افتاده
بود داعئ اجل را لبیک اجابت گفت و کان ذلک فی سنة ثمان و مائتین بعد الالف و

عطا کرد آنکہ مرگ او را بہ لکھنؤ نوشت بزبان فارسی در مراتب نظم قدرت و قوت داشتہ خیالاتش یکنیم صد ہزار بیت نوشتہ اند دو سہ بیت از مثنوی او چمنستان نام کہ بشرح تصنیفاتش گفتہ است آوردہ میشود ابیات درین عمر دہ مثنوی گفتہ ام + بہ آئین و طرز نوی گفتہ ام + چو اشعار من در عدد میرسد + شمار قصاید بصد میرسد + بود شعر من در غزل سی ہزار + ز بیا نصد رباعی گرفتم شمار + + در نثر کتابے موسوم بہ شکرستان کہ بزعم خود بشیوہ سعدی نوشتہ از و یادگار است گاہے بفکر ریختہ ہم می پرداخت و ہست

اس آنے کا کچھ ہی لطف پیارے	ہر دم جو کہو کہ جا ئین سگے ہم
گر اُس لب جان بخش کی مین بات سُناؤن	عیسیٰ کبھی جو پھر بولے تو صلوات سُناؤن
قدم رکھ گیا کون سینے پر اپنے	گل داغ مین آج مہندی کی بو ہی
مدعی اُس سے سخن ساز بسا لوسی ہی	پھر تمنا کو یہان مژدہ پابوسی ہی
تہمت عشق عبث کرتے ہین مجکو منت	ہان یہ سچ ملنے کی خو بسے تو اک خوسی ہی

موزون تخلص میر فرزند علی از مردم سامانہ از تلامذہ شمس الدین فقیر است طبعی موزون داشتہ از تاریخ گوئی بہرہ برداشتہ بہ لکھنؤ رفتہ رنگ سکونت ریختہ او در است

ہی محو آئینہ سان سارا جہان تیرا	منھ دیکھے کیون نہ ہر اک لے میری جان تیرا
شمع ہر بزم نہ ہو ناہر گز	دل جلون کا بھی کہا کیجیے گا
اسپنے کوچے کو خار بست کیا	یہ بجا نا بر ہنہ پا ہین ہم
سینہ و دل کو مین کرتا ہون کدورت سے صاف	کس کی آمد ہی آگہی کہ یہ گھر جھڑتے ہین
نرگس کا پھول بھیجے نامے مین یار کو	معلوم تا کرے وہ مرے انتظار کو
وابستہ محبت تھے پیمان کی درستی پر	دل ٹوٹ گیا میرا تم عہد شکن نکلے
پھول جھڑتے ہین ترے منھ سے مری آنکھو نسے	حسن اور عشق کی کیا خوب گل افشانی ہی

موزون تخلص چھتر سنگھ از کایتان دہلی است خود را نبیرہ مادھو رام کہ استادی دستمال اطفال است میگفت او راست

بیت ابرو کو ترے دیکھ کے اے مطلع حسن	جو ترے کوچے سے نکلا سو غزل خوان نکلا

موج تخلص خدا بخش از سرایندگان مشهور است خانه در اکبرآباد داشت در فن خویش ساز و برگ
خوشی داشته بیشتر بدہلی گزرانیده بارہا بچشم آمده مرد خوش صحبتے ظریفے بود چند سال است
که در لکھنو فوت کردہ طبعی موزون داشته گاہی فکر شعر میکردہ از وست

لاکھوں کٹوا دیے سر آن مین ہنستے ہنستے	اے مرجبان کوئی تو تو تماشا نکلا

مونس تخلص حکیم سعادت علی نام از سادات کرام است و از ارباب بنارس مرد خجسته
و لطیف و شگفته و ظریف است بتقریب ورود بلده شہر فقیر را با ایشان ملاقات دست
بہم دادہ بلکہ از جانبین ابواب ربط و وانست برخ ہم کشادہ طبیب مسیح نفس است
سابقا گاہ بیگاہ بفکر اشعار بر دلختے اکنون مطلقا بدین فن متوجه نیست روزے علی سبیل
الحکایت ابیاتے چند از زادہ ہاے طبع وقاد خود خواندہ بود شعرے ازان ثبت گشت

زبان جوش گریہ ہچکیان لینے لگا مونس	خلل انداز ہو اب نالہ شبگیر مین آنسو

مومن تخلص سنے بہا لعل کان سخندانے یکدانہ گہر دریاے معانی فرمان فرماے اقلیم
سخن پایہ بلند ساز این فن بدور آور ساغر بادہ بیغش نواگر نغمہاے دلپذیر و دلکش
صاحب جایگاہ رفیع صورت معانی بیان و بدیع مہر سپہر نکتہ دانے واقف سیر آسمانے
شاعر حکمت پرور حکیم سخن گستر فرید عصر یکتاے دوران جامع فنون شتی حکیم محمد
مومن خان الذی اعطاہ اللہ تعالی استعداد امن الجمع من اشتات الکمال و جبری
فی ریاض قلبہ من ینابیع فیضہ الاقدس انہار الافضال از دودمان گرامی و از خاندان
نامی است عدد فضایل عمیم و جلایل تخمیش حد رقم نیست و شمار محامد بزرگ و مکارم
سترگش اندازہ قلم فرو مہدا این عجالہ ہم از اطالت آبی است ورنہ بہمین زبان الکن
نغمہ بر لب مرغ گلستان شکستے و بہمین بیان الجج طوطی خوش لہجہ را زبان گفتار
بستے داستانہاے باستانیان کہ بطمطراق تمام افسانہ گوش عالم است عند ہمگنان
فراموش میکردند و حکایات پیشینیان کہ بصد شور و شغب ثبت جریدہ روزگار است
سہواً بیاد نمی آوردند بالجملہ بحکم ما لا یدرک کلہ لا یترک کلہ بندی ازان اشعار میرود کہ ہر چند
نظر بکمالات متنوعہ شاعری دون مرتبہ اوست اما چون سخن درین فن است اعراض

ناستحسن زبان جادو طرازش سحر را بمرتبه اعجاز رسانیده و سخن دلپذیرش طول را بهمپایهٔ
ایجاز گردانیده گوهر افشانی طبع نیسان بارش دامن دامن کان جواهر در جیب آستین
مفلسان انداخته و گلریزی اندیشه بهار نثارش چمن چمن ریاض جنت بچشم نظارگیان
جلوه گر ساخته در جنب تفرد دانش ماهتاب که بیکتائی علم است مانند ستارگان بتعدد
مشهور و بضیائی شمع فکرتش ذرات نامحسوس بجلوهٔ خورشید درخشان مشاهد و منظور
در پیش چنین نیر گیتی آرا انوری کم از سُها و در بارگاه چنین خدیو فریدون فر خاقانی
کمینه چاکر اعنی یکی از وظیفه خواران خوان نعمت اوست و ابو فراس یکی از
غاشیه برداران میدان مکرمت او دعوی گران بلند آهنگ همه دانی در حضرتش نغمهٔ هیچ دانی
می سرایند و مدعیان طلیق اللسان به پیشگاهش لب می بندند و زبان باظهار لکنت
میکشایند با این همه صفات که مذکور شد بی تحریک محرکی بفکر سخن نمی پردازد چنانچه
اکثر کلامش بخواهش داعی آن صورت ظهور گرفته و هم تدوین افکارش را فقیر باعث
گشته دیباچه آن که ریختهٔ خامهٔ مست درآن به تفصیل این ماجرا باز کرده ام واکنون
که التفاتی بنظم ریخته کمتر دارد گاهی گاهی که داد سخن سنجی و سحر آفرینی میدهد بر جان
دربی زبانان کنت هامی نهد بزعم فقیر بقوت شاعری ایشان کم کسی برخاسته در هر
جنس سخن آنچنان مکانتی دارد که کسی را در یک صنف هم میسر نیامده و با وجود
تخالف لسانین بهر دو لفظ چندان دستگاهی نصیب او گشته که پارسیان از
آن خودی انگارند و هندیان خود بشرف این نسبت چه نازها که دارند فرد مناجاتیان
صبح خوان من اند خراباتیان خود ادای من اند ملا ظهوری ترشیزی سه صد سال
پیش این بیت گوئی درخصوص ایشان گفته و شاید که ترا از این دراز نفسیها اشتباهی
بخاطر رو دهد حمل بر کثرت ایتلاف والتیام کنی یا از این گفتگوهای غرضی در میان دانی
لاابل بکذا الارتبة فیه اگر حظی از فهم خداداد داری بیا و بدیوانش نظر کن و بتصدیق و
تکذیب من زبان انصاف بکشا از روز ولادت الی حال بسبب موالفت جهان آباد
و اهل جهان آباد بسمتی حرکت نکرده بوصال یاران رنگین و بوصل شاهدان شیرین

عمری خوش میگزارد دیوانش مملو از اصناف سخن است و مثنویات متعدد دارد کہ ہر یکے
رشک گلشن است و غیرت چمن مکرر ملاحظہ شد و از ان انتخاب یافت و ثبت افتاد

اُس نقش پا کے سجدہ نے کیا کیا کیا ذلیل
مین کوچۂ رقیب مین بھی سر کے بل گیا

نجاؤن گا کبھی جنت مین مین نجاؤن گا
اگر نہ ہوئے گا نقشہ تمھارے گھر کا سا

یہ ناتوان ہون کہ ہون اور نظر نہین آتا
مرا بھی حال ہوا تیری ہی کمر کا سا

محو مجسا دم نظارۂ جانان ہوگا
آئنہ آئنہ دیکھے گا تو حیران ہوگا

خواہش مرگ ہو اتنا نہ ستانا ورنہ
دل مین پھر تیرے سوا اور بھی ارمان ہوگا

کیا ستاتے ہو کہ ہے ہجر مین جینا مشکل
تم سے بیرحم پہ مرنے سے تو آسان ہوگا

کیونکہ امید وفا سے ہو تسلی دل کو
فکر ہے یہ کہ وہ وعدے سے پشیمان ہوگا

درد ہے جانکے عوض ہر رگ و پے مین ساری
چارہ گر ہم نہین ہونے کے جو درمان ہوگا

اُن سے پریوش کو نہ دیکھے کوئی
مجھکو مری ہی شرم نے رسوا کیا

دعوے تکلیف سے جلاد نے
روز جزا قتل مجھ ایسا کیا

خدا کی یاد دلاتے تھے نزع مین احباب
ہزار شکر کہ اُس دم وہ بدگمان نہ ہوا

وصل کی شب شام سے مین سو گیا
جاگنا ہجران کا بلا ہو گیا

ساتھ مرنہ سکے چلنے کا بہانہ تو دیکھ
آکے مری نعش پہ وہ رو گیا

دل لگانے کے تو اُٹھائے مزے
جی بلا سے رہا رہا نہ رہا + + +

تو فلک مرگ ہم سے سب غافل
اب کسی کا بھی آسرا نہ رہا

سوے صحرا لیچلے اُس کو سے میرے نعش یا
تھا یہی ڈر ان دنون تلوا مرا کھجلاتے تھا

نہ مانونگا نصیحت پر نہ سنتا مین تو کیا کرتا
کہ ہر ہر بات مین ناصح تمھارا نام لیتا تھا

نقد جان تھا نہ سنلے دیت عاشق حیف
خون نفسہا دو سر گردن نفسہا درہا

چھوٹنا دام شکستہ سے بھی آسان نہین
مین گرفتار خم گیسوے صیاد رہا

کشتۂ ناز بتان روز ازل سے ہون مجھے
جان کھونے کے لیے اللہ نے پیدا کیا

کیا تم نے قتل جہان اک نظر مین
کسی نے نہ دیکھا تماشا کسی کا

دم حساب رہا روز حشر بھی یہی ذکر
وہ کرتا ہی مبارک عاشق کشی یون
اُلجھا ہی پانؤن یار کا زلف دراز مین
ان نصیبون پر کیا اختر شناس
مہ نو بنگئے ہم طول شبہاے جدائی سے
یہ عذر امتحان جذب دل کیسا نکل آیا +
روز جزا جو قاتل دلجو خطاب تھا
پھرنے سے شام وعدہ کھٹکے یہ کہ سوہے
وقت وداع بے سبب آزردہ کیون ہوے
دیکھا نہ ہی یہ رشک وحسد وہ بلا کہ آج
ہون کیون نہ محو حیرت نیرنگہاے شوق
کیا جی لگا ہی تذکرہ یار مین عبث
خود گلا کاٹ ہوا جب کہ مین بسمل نہوا
کیا گلے ہوتے گر اورون پہ بھی رحم آجاتا
بیخود سے تھے غش سے تھے محو تھے دنیا کا غم نہ تھا
موت کے صدقے کہ وہ بے پردہ آئے لاش پر
دشنام یار طبع حزین پر گران نہین
بدکام کا مآل برا ہے جزا کے دن
میرے گھر بھی پھرتے چلتے ایکدن آجائیگا
واعظ بتون کو خلد مین لیجائین گے کہین
بوسے دم غضب لیے اُلٹی سمجھ تو دیکھ
بجلی گری فغان سے مری آسمان پر
بزمین عدو سے ہوئے بغل سے مری اُٹھے

ہمارے عشق کا چرچا کہان کہان نہوا
نہین کوئی دنیا مین گویا کسی کا
تو آپ اپنے دام مین صیاد آگیا
آسمان بھی ہی ستم ایجاد کیا
کہان تک دیکھیے وہ حسن روز افزون نہ ٹھہریگا
مین الزام اُس کو دیتا تھا قصور اپنا نکل آیا
میرا سوال ہی مرے خونکا جواب تھا
آرام شکوہ ستم اضطراب تھا
یون بھی تو ہجر مین مجھے رنج و عذاب تھا
سنبل کو تیری زلف کا سا پیچ و تاب تھا
جو دل مین شعلہ تھا وہی آنکھون مین آب تھا
ناصح سے مجکو آج تلک اجتناب تھا
اُن کو آسان نہوا جو مجھے مشکل نہوا
شکر صد شکر کہ میرا سا ترا دل نہوا
جینا وصال مین بھی تو مرنے سے کم نہ تھا
جو دیکھا تھا تماشا عمر بھر دکھلا دیا
اے ہم نفس نزاکت آواز دیکھنا
حال اسیر تفرقہ انداز دیکھنا
دو مبارکباد اب کی یار ہرجائی ملا
ہی وعدہ کافرون سے عذاب الیم کا
بل جو پڑا جبین پہ تمنا کو لب ہوا
جو حادثہ کبھی نہ ہوا تھا سو اب ہوا
وہ کیا کہ سب کو جذبہ دل سے عجب ہوا

دکھلاسے ہے گی جلوہ نزاکت کہ ہے اُنھین
دشوار چاک پردۂ حائل کو تھامنا

یہ زلف خم بخم نہ ہو کیا تاب غیر ہی
تیرے جنون زدے کی سلاسل کو تھامنا

آغوش گور ہو گئی آخر لہو لہان
آسان نہین ہے آپکے بسمل کو تھامنا

دھو دیا اشک ندامت نے گناہونکو مرے
تر ہوا دامن تو بارے پاکدامن ہو گیا

تھا روز بخشین غم شبہاے دراز آہ
طفلی سے ہر اختر شمری مشغلہ اپنا

اس حال کو پہونچے ترے قصہ سے کہ اب ہم
راضی ہین گر اعدا بھی کرین فیصلہ اپنا

راز نہان زبان اغیار تک نہ پہونچا
کیا ایک بھی ہمارا خط یار تک نہ پہونچا

یہ کاہ ربا رستے بھی ہین کم اے کشش دل
مذکور رکھے ایسا پس چلون ہی ہمارا

آغشتہ بخون دست کو کو پونچھتے ہین وہ
اُلٹے تُف جلا دین دامن ہی ہمارا

چشمۂ حیوان بنا اُس کے لبو ٹلی شرم سے
پانی پانی بسکہ اعجاز مسیحا ہو گیا

ہٹ گیا ہوگا ڈوپٹہ منھ سے سو یہین کہین
شب یہان رہنے کا تیرے ہمین چرچا ہو گیا

یہ کسی سے ہو کہ ان لطفون پہ گستاخی نہ ہو
غیر ہمسا کب ہوا ہر چند ہمسا ہو گیا

سرمۂ تسخیر سے ہم خود مسخر کیون نہ ہون
آنکھ کی پتلی جو تھی جادو کا پتلا ہو گیا

نو فلک ہین کیا کرے یہ نالۂ آتش فشان
ایک دشمن سر سے کھویا اور پیدا ہو گیا

ہجر بتان مین تجکو ہی مومن تلاش زہر
غم پہ حرام خوار تو کل نہ ہو سکا

شوخ کہتا ہے بے حیا جانا
دیکھو دشمن نے تم کو کیا جانا

شعلۂ دل کو ناز تابش ہے
اپنا جلوہ ذرا دکھا جانا

کیا پوچھتا ہی تلخی اُلفت مین پند گو
ایسی تو لذتین ہین کہ تو جان کھا گیا

بوسے سمن سے شاد تھے اغیار بے تمیز
اُس گل کو اعتبار نسیم و صبا گیا

وہ ہنسے سن کے نالۂ بلبل کا
سنتے مجھے رونا ہے خندۂ گل کا

جلوہ دکھلائے تا وہ پردہ نشین
مین نے دعوا کیا تحمل کا

آفرین دلمین رہی خنجر دشمن کے سبب
اپنے قاتل سے خفا تھا کہ مین خاموش ہوا

وہ ہی خالی تو یہ خالی یہ بھرے تو وہ بھرے
کاسۂ عمر عدو حلقۂ آغوش ہوا

کیا شاد شاد ہون کہ وہ ہی تلخکام تر
مٹی ندی مزار تلک آکے اسپہ بھی
دے تسلی تو وہ ایسی کہ تسلی نہو ئی
سجدے پہ سر قلم ہو دعا پر زبان کٹے
رکھدے سر اپنے زانوے نازک پہ شوق سے
چشم غضب سے مشورہ قتل کھل گیا
تارے ری آنکھین جھپک رہے سے تھے
اس ضعف مین تو شیفتے سے آنا ہی لب تلک
اے اور حشر مجھے شب ہجران بھی کم نہین
مانع قتل کیون ہوا دشمن
مومن آئین محبت مین کہ ہی سب جائز
خورشید رشک غیر کی بھی ہم کو ہو گئی
رشک لکھین کہ تو غم ہجران سے چھوٹ جا
… کہ ورت باطن سے کے ہوش تھے
شوق وصال دیکھ کہ آیا عدو کے گھر
زلف مشکین مین لگا ہے کو رستے
ناتوان … چھوڑا مثل خار
… اٹھایا لاش کو
… تو ہین یہ کہ ہو وبال
… کہ شوق ہمکنار ہین
… تم اسے کیا کہتے ہین بھلا
ہزار بار … جو نہ ہو کے تو مانگتے
اس کو … ہجوم شوق

میرے جو شور شون نے عدو کو مزا دیا
کہتے ہین لوگ خاک مین اس نے ملا دیا
خواب مین تو مرے آئے وہ مگر آخر شب
گویا نہ وہ زمین ہی نہ وہ آسمان ہی اب
تیرا مریض عشق بہت ناتوان ہی اب
جو بات دلمین تھی سو نظر سے عیان ہی اب
تھا بام پہ کون جلوہ گر رات
کہتے ہین اپنے نالے کو ہم نارسا عبث
بدنام ہو جہان مین تیری بلا عبث
جان ہی جائے گی ہماری آج
حسرت حرمت صہبا و مزا میرشہ کھینچ
اب اور مجھے نکالے آزار کی طرح
کہتے تو ہین بھلے کی وہ لیکن بری طرح
غش ہو گیا مین رنگ رخ آب دیکھکر
سو جھا نہ مجھے شب مہتاب دیکھکر
کیا خبر تھی اٹھین … ہے دل
خود الجھ کر رہ گئے دامن مین ہم
اپنے پانون سے چلے مدفن سے ہم
مومن نماز قصر کرین کیون سفر مین ہم
لگاتے تھے گلے سے غیر کی تصویر اکثر ہم
انصاف کیجے پوچھتے ہین آپ ہی سے ہم
ساشہ شکایتون پہ تری مدعی سے ہم
آج اور زور کرتے ہین بیطاقتی سے ہم

کھا کھا کے زخم سوئے نمک زار پر دریغ
خنجر تو نہ توڑ سخت جانی
اگر سہے دل غیر نقش تسخیر
آب دہو لہے ملک محبت راس نہین ہی ہمکو تو
وہ جفاکش ہین اے فلک کہ کیا
اے تب ہجر دیکھ مومن ہین
لاش پر آنے کی شہرت شب غم دیتے ہین
کیا دوا سے ہو تری رنجش بیجا کا علاج
کیا پڑی رہتی ہی اے پردہ نشین جون بیمار
خونبہا قاتل بیدرد سے مانگا کسنے
دیکھ مضطر کیون نہ پھیرے دشنہ پھر
سہے دعا بھی سنے اثر گو یا کہین
نہ مین اپنا نہ دل اپنا نہ تم میرے نہ جان میری
خدا سمجھے تو جان من وصال غیر پر مر دم
گر ہی شوق شہادت ہی تو مومن جی سکھگے
یار سے یا دشمن جان سے آلہی چارہ گر
اضطراب شوق شاید غیر اسکے پاس ہو
یہ سنے جانی بری گو مجھی کو جہانکو تم
ہی جلوہ ریز نور نظر گرد راہ مین
مت کیجو دیر آنے مین کیا جانے کیا بنے
جانے سے چارہ گر شب ہجر انین مت بلا
ظالم وہ بیوفا ہی عدو جس کے رشک سے
شیرین پہ طعن تلخی فرہاد کس لیے

کھو بیٹھے اپنی جان تن آسانیون مین ہم
پھر کس کو گلے لگائین گے ہم
تو تیرے لیے جلائین گے ہم
ہوتے ہین لاغر اور زیادہ جتنا ہم غم کھاتے ہین
اس ستمگر نے انتخاب ہمکین
ہی حرام آگ کا عذاب ہمین
اے پری ہم ملک الموت کو دم دیتے ہین
چارہ گر کیون نہ مجھے رنج یہ ہم دیتے ہین
بد دعائین ترے چیلون کو جو ہم دیتے ہین
کہ فرشتے مجھے یان داغ درم دیتے ہین
یار سے وہ مجھے تماشائی نہین
عرض عاشق کے پذیرائی نہین
اثر کس کو ہو وے بھی گر فریاد بیکس مین
مری جان کون ہی یہ کسکی جھوٹی کھاتے ہو قسمین
مار ڈالے کاش کوئی کافر دلجو ہمین
لیچلے مرتے ہی زندان سے سوے صحرا ہمین
جانب جلوہ نظارہ دمبدم کیونکر کرین
کہ روز پردہ جائل کے ٹکڑے ٹکڑے ہین
آنکھین ہین کس کی فرش تری جلوہ گاہ مین
پھینکا ہی جذب شوق نے یوسف کو چاہ مین
وہ کیون شریک ہون مرے حال تباہ مین
اتنا تو آگیا خلل اپنے نباہ مین
مجکو بھی کچھ مزا نہ ملا تیری چاہ مین

ہے دوستی تو جانب دشمن نہ دیکھنا
تا نہ پڑے خلل کہین آپ کے خواب ناز مین
اُس سے اب التفات کی غیر کو ہین شکایتین
منظور ہو تو وصل سے بہتر ستم نہین
کیا خوش ہون کوے غیر مین گر نقش پا نہو
بے التفاتیان جو عدو سے سنی نہ تھین
بہجرم پایمال عدو کو کیا کیا
تا صبح کہان تلک تری باتین اُٹھا سکون
عاشق کشی ہے شیوہ اگر بوالہوس سہی
دامن قاتل کو وقت قتل کیونکر چھوڑتا
گر یقین وان دعا ہوتی ہے اے مومن قبول
بسکہ بن آئی مر گئے ہم شب انتظار مین
مرگ ہے انتہائے عشق یان ہے ابتدائے شوق
تھا قلق برہنگی دشمن جان شب فراق
اُس بت کو ترک دین سے نہین مومن اعتماد
دیکھنا کس حال سے کس حال کو پہونچا دیا
مین گلہ کرتا ہون اپنا تو نہ سن غیرون کی بات
غیر سے سرگوشیان کر لیجیے پھر ہم بھی کچھ
نیم بسمل ہین پھر اے تپش دل کہ ابھی +
اے اجل کاش اُلٹ جائین شب ہجرائین
محضر قتل ہے مکتوب گنہگاران کا
آبرو رہ گئی مرنے کی کہ روتے تو ہین وہ
نہ ہے بغلمین تو بھی تو یان نیند اُڑ گئی

جادو بھرا ہوا ہے تمھاری نگاہ مین
ہم نہین چاہتے کمی اپنی شب دراز مین
سن کے مرا مبالغہ منت احتراز مین
اُٹھا رہا ہون دور کہ ہجران کا غم نہین
وہ شوخ جانتا ہون کہ ثابت قدم نہین
ہم جانتے تھے وصل مین رنج و الم نہین
مجھکو خیال بھی ترے سر کی قسم نہین
سچ ہے کہ مجھمین طاقت جور و ستم نہین
آخر کچھ اپنی جان کے دشمن تو ہم نہین
بیکسی سے جان تھی اپنے کفن کی فکر مین
جائینگے کعبہ بھی طفل برہمن کی فکر مین
دن جو رہے تھے عمر کی جلتے رہے مزار مین
زندگی اپنی ہو گئی رنجش بار بار مین
کاٹکے اپنے سر کو ہم بھیجتے ہین کنار مین
کیونکر نہ مین شکایت اغوائے دل کرون
بخت تیرے عاشقون کے نارسا کہنے کو ہین
ہین یہی کہنے کو وہ بھی اور کیا کہنے کو ہین
آرزو ہائے دل رشک آشنا کہنے کو ہین
روے قاتل کا نظارہ کوئی دم کرتے ہین
وہ دعائین کہ تری جان کو ہم کرتے ہین
سر قاصد کو وہ فتوے سے قلم کرتے ہین
اشک شادی ہے سے گو چشم کو نم کرتے ہین
یہ سوچ ہے گیا نہوا عدو کے خواب مین

ان نالہ ہاے شب کا اثر صبح دیکھیو
کشتۂ غیرت ترے پانی جو اسنے سے ہی غیر
بچا ہون روز جزا داد یہ ستم دیکھو
ہین غیر مرے نکلنے سے خوش
ربط اُس سے ہی مثل شعلہ و شمع
اُس کو مین چھوڑ جاے مجھکو
بس نام کے صدقے جسکی دولت
کیا کیجیے کہ طاقت نظارہ ہی نہین
جز سپہر ہین مرے دشمن تو اور بھی
پانی کے بدلے برسے گی آج آگ ابر سے
شبنم خراب مہر و کتان سینہ چاک ماہ
کیسا گلے رقیب کے کیا طعن اقربا
نہین منظور اگر بوالہوسی کا شکوہ
رشک سے جلتا ہون روز لے شمع بار عام مین
یاد دلوا دی تپش نے تیری شوخی وصل کی
مجلس مین مرے ذکر کے آتے ہی اُٹھے وہ
اُس غیرت ناہید کی ہر تان ہی دیپک
وفا سنبھلا رہے گا دل ہمارا
پسینے کی جگہ آنے لگا خون
سمجھتا کیونکہ دیوانے کی باتین +
ہمارا غش تو کیا مرجائین تو بھی
نوبت فکر جو مین یون رنج اُٹھانا کب تلک
مومن تم اور عشق بتان لے پیر مرشد خیر ہی

آیا خلل گر اُس ستم آرا کے خواب مین
مرتے دم پاتا ہون ذوق خون دشمن آب مین
کب آزماتے ہین جب وقت امتحان نہین
گویا کہ مین اُن کا مدعا ہون
مرجاؤن گر ایک دم جدا ہون
ہرچند عدو کا نقش پا ہون
مومن رہون اور بتون کو چاہون
جتنے وہ بیحجاب ہین ہم شرمسار ہین
لیکن بڑے غضب یہی دو تین چار ہین
اُٹھے ہماری قبر سے بھی کچھ بخار ہین
یا اور بھی ستم زدہ روزگار ہین
یہ سادہ ہی جی بچا ہے تو باتین ہزار ہین
غیر کو تم مرے اشعار سناتے کیون ہو
دن کو ہی مجبور ہی صدمہ جو تجربات کو
مرگئے ہم دیکھکر چین ہاے بستر رات کو
بدنامی عشاق کا اعزاز تو دیکھو
شعلہ سا چمک جاے ہی آواز تو دیکھو
تمھاری خاطر نا مہربان کو
چھپاؤن کس طرح زخم نہان کو
نہ پایا محرم اپنے راز دان کو
نکھولے طرہ عنبر فشان کو
مین بھی ذرا آرام لون تم بھی ذرا آرام لو
یہ ذکر اور منھ آپ کا صاحب خدا کا نام لو

گو آپ نے جواب برا ہی دیا ولے
یان وصل ہی تلافی ہجران مین اے فلک
جب تو چلے جنازۂ عاشق کے ساتھ ساتھ
سنگ اسود نہین ہی چشم بتان
شکست رنگ پہ ہنستے ہین ہنستے ہین ہم بھی
مجھے تو کہتے ہو مست دیکھ میری جانب تو
کچھ شور محبت کی تو لذت ہی نہ پوچھو
اُلٹے وہ شکوہ کرتے ہین اور کس ادا کے ساتھ
نے پردہ غیر پاس اُسے بیٹھا نہ دیکھتے
اُسکی گلی کہان یہ تو کچھ باغ خلد ہی
مجھے وعدے کے پھر آنیسے خوش یہ خبر تھی
مین اپنے گریبان کے ٹکڑے کر دون کا ہون پر
ہی دست مری نبض کی تف سے ید بیضا
ہنگام وداع آہ گلا کاٹ رہے تھے
جون شاخ گل اے جوش جنون زار ہون یعنی
ہم اور یہ بدعت نیش دل کے سبب سے
اے جامہ زیب مین ہون وہ مجنون کہ قیس کا
میرا قلق بھی قبلہ نما سے نہین ہے کم
جسکنا ترا ستون مین بھی تاثیر کر گیا
منظور نظر غیر سہی اب ہمین کیا ہی
بس بس نکرو بات کہ یاد آئی ہی مجکو
توبہ گنہ عشق سے فرمائیے ہی واعظ
آزردۂ حرمان ملاقات ہین کب

سنتے ہین بیان سن کے عدو کے پیام کو
کیون سوچتا ہی تازہ ستم انتقام کو
پھر کون وارثون کے سنے اذن عام کو
بوسہ مومن طلب کرے کیا منھ
دکھائین گے انھین وقت خمار آئینہ
اور آپ دیکھتے ہو بار بار آئینہ
ہی آپ کے بھی حسن سے کتنا نمکین یہ
بیطاقتی کے طعنے ہین عذر جفا کے ساتھ
اُٹھ جاتے کاش ہم بھی جہان سے حیا کے ساتھ
کس جا یہ مجکو چھوڑ گئی موت لا کے ساتھ
ہر اپنی زندگانی اُسی بیوفا کے ساتھ
چلتے ہین جنون مین مرے پاؤن سے سوا ہاتھ
یہ معجزۂ تازہ مسیحا کے لگا ہاتھ
کیا کھینچئے دامن کو ترے کام مین تھا ہاتھ
جب چاک ہوا جامہ تو بس ٹوٹ گیا ہاتھ
مومن مرے سینے پہ رہے بعد فنا ہاتھ
پھٹ جائے سینہ میرے گریبان کے جوڑ دیکھ
یاور نہین مجھے تو ذرا منھ کو موڑ دیکھ
مومن یقین نہین ہی تو پتھر کو پھوڑ دیکھ
بیدید تری آنکھ سے دل کھلے بھرا ہی
ناصح سے جو کچھ بیخودیون مین بھی سنا ہی
یہ بھی کہین دل دیکھیے گنہ گار ہوا ہی
یعنی کہ نہ ملنا ہی نہ ملنے کی سزا ہی

پرہیز سے اُس کے گئی بیماری دل آہ — ابرگا نگیون مین بھی عجب ربط رہا ہی
مین ترک وفا سے بھی وفادار ہون مشہور — کہین ہنستے ہیں جولے دشمن ارباب وفا ہی
مومن نہ سہی بوسہ یا سجدہ کرین گے — وہ بت ہیچ جو اورون کا تو اپنا بھی خدا ہی
خوشی نہ ہو مجھے کیونکر قضا کے آنے کی — خبر ہی نعش پر اُس بیوفا کے آنے کی
ہی ایک خلق کا خون سر پہ اشک خونکے مرے — سکھا ئی طرز اُسے دامن اُٹھا کے آنیکی
سمجھ کے اور ہی کچھ مرحلا مین لے ناصح — کہا جو تو نے نہین جان جلسے کے آنے کی
مین اگر آپ سے جاؤن تو قرار آجائے — پر یہ ڈرتا ہون کہ ایسا نہ ہو یار آجائے
کرو اور بھی اے جوش جنون خوار و ذلیل — مجھے ایسا ہو کہ ناصح کو بھی عار آجائے
باندھو اب چارہ گرو جلے کہ وہ بھی شاید — وصل دشمن کے لیے سوے مزار آجائے
ٹھہر جا جوش تپش ہو تو تڑپنا لیکن — چارہ سازون مین ذرا دم دل زار آجائے
فصد کی حاجت نہ مجھے کیا چارہ گر — بہ گیا خون دیدۂ خونبار سے
مت کرو کنگھی نہ یہ دزد حنا — دل چھیدا اے طرۂ طرار سے
کر نصیحت گر مین سچ ہون سادہ لوح — تو سنبھے گی خوب اُس عیار سے
وعدہ کرکے وہ نہ آئے نامہ بر — تو نے پوچھا ہو سے گا تکرار سے
جا بجا نہرین ہین جاری مین نے اشک سا — پوچھے ہون گے دامن کہسار سے
لاغر ایسے زندگی مشکل ہوئی — ہی گران تر جان جسم زار سے
گر علاج جوشش وحشت چارہ گر — لا دے اک جنگل سے مجھے بازار سے
چھڑکے ہی کان ملاحت نون کیا — خود لپٹ جا سینۂ افگار سے
حسن روز افزون یہ غرا کس لیے اے ماہرو — یونہی گھٹتا جائیگا جیسا کہ بڑھتا جائے ہی
پوچھے آنسو دارنیکے کیا کرون اب ہائے ہائے — داغ میرے خونکا دامن سے چھوٹا جائے ہی
ابتو مرجانا بھی مشکل ہی ترے بیمار کو — ضعف کے باعث کہان دنیا سے اُٹھا جائے ہی
بیند گو یہ تو ہی فرما کس کو سودا ہی یہ کون — اور کی سنتا نہین اپنی ہی بکتا جائے ہی
شکوہ دشمنی کرین کس سے — وان شکایت ہی دوستداری کی

تاب نظارہ نہین آئینہ کیا دیکھنے دون
غور سے دیکھتے ہین طوف کو آہوے حرم
ایک ہم ہین کہ ہوے ایسے پشیمان کہ بس
تم اُٹھ گئے محفل سے ذکر آتے ہی مجنون کا
سنے پردہ پس چلون یکبار تم آ بیٹھے
کیا ہو گئی خود بینی اب غیر سے جھینپ ہی
کہتا ہی مرے آگے وہ مجھپہ عدو غش ہی
پامال اک نظر مین قرار و ثبات ہی
پیغام بر رقیب سے ہوتے ہین مشورے
چھٹ کر کہان اسیر محبت کی زندگی
کیونکر خدا کو دون کہ بتون کو ہی احتیاج
مجھکو مارا مرے حال متغیر نے کہ ہی
لذت مرگ سے ہجران مین دعا ہی کہ خدا
جو مر جاتا تو یہ دکھ کاہےکو سہتا اگر مین
گر تصور سے ہو ہم بزم تو بیتاب رہے
عیش مین بھی تو بجا گے کبھی تم کیا جانو
بخت بد نے یہ ڈرایا ہی کہ کانپ اُٹھتا ہون
ذکر سنتے ہی برائی ہی سے شاید میرا
سنا اُسنے مرا نالہ اثر بھی کچھ ہوا شاید
نکرنی تھی نصیحت اُسکے سنتے ہی پر قیامت کی
خیال خواب راحت ہی علاج اُس بدگمانی کا
کیون ہی رنگ زرد پر گلگونہ اشک سرخ کا
میسر ہی تغییر رنگ کو مت دیکھ

اور بنجائین گے تصویر جو حیران ہونگے
کیا کہین اُسکے سگ کوچہ کے قربان ہونگے
ایک وہ ہین کہ جنھین چاہ کے ارمان ہونگے
سایہ سے مرے وحشت لے رشک پری اتنی
ہر تاب نظر کس کو کیون جلوہ گری اتنی
یا خوش نگہی وہ کچھ یا بد نظری اتنی
ہی ہی مری الفت سے بیخبری اتنی
اُس کا نہ دیکھنا نگہ التفات ہی
سنتا نہین کسی کی یہ کہنے کی بات ہی
ناصح یہ بند غم نہین قید حیات ہی
مومن یہ نقد دل زر جانکی زکات ہی
کچھ گمان اور ہی دھڑکے سے دل مونس کے
یہ مزا ہو نہ نصیبون مین کسی بیکس کے
کہتا ہین تو شاید دشمنون کی بد دعا لگتی
کس قدر وہ مرے ملنے سے حذر کرتا ہی
کہ شب غم کوئی کس طرح سحر کرتا ہی +
تو کبھی لطف کی باتین بھی اگر کرتا ہی
اب وہ اغیار کی صحبت سے حذر کرتا ہی
کہ دشمن کہہ گیا بیفائدہ کیون غل مچاتا ہی
عجب فتنہ ہی ناصح بھی کہ یہ فتنہ اُٹھاتا ہی
دد کا فر گور مین مومن مرا استانا ہلاتا ہی
کس لیے ملنے لگی رنگت ہماری آپکی
تجکو اپنی نظر نہ ہو جائے

بات ناصح سے کرتے ڈرتا ہون +
اسے قیامت نہ آئیو جب تک
رشک دشمن کا فائدہ معلوم
وفای غیرت سے شکر جفا نے کام کیا
ہمنشو نہ تم تو مرے حال پر مین ہون وہ ذلیل
مین اور اسکو بلاؤ ان کا روز حشر مین لو
دمبدم رنگ ہر تغیر مرا حیران سے ہے
دیکھا عذاب رنج دل نزار کے لیے
سے تو ہی بھیجدے کوئی پیغام تلخ اب
عدو اس اوج پر شاکی ہے شاید غصہ آجاوے
عذاب ایزدی جانکاہ ہے مانا بس اب مومن
اجل سے خوش ہون کسی طرح ہو وصال تو ہی
کہان تلک گلہ ہاے تغافل قاتل
جفاے یار کو سونپا معاملہ اپنا
تسلی دم وا پسین ہو چکی +
وہ ہمدوش ہو گا بھی تو غیر سے
خیال اجل سے تسلی کرون
چشم خونبار مرے آپ نے تلووں سے ملے
ہو گئے آزردہ پشیمان ہون کہ مین جس سے کہون
جان بلب ہون خبر وصل سنا دے قاصد
وہ بدخواہ جیسا تو میرا اسین
کھلائے نہ کیون سر سہ گو سالہ کو
کیونکر یہ کہین منت اعدا نکرین گے

کہ فغان سے اثر نہ ہو جائے
وہ مری گور پر نہ ہو جلائے
مفت جی کا ضرر نہ ہو جائے
کہ اب ہوس سے بھی اعدائے بوالہوس گذرے
کہ جس کی ذلت و خواری سے تم کو شان لگی
آسان بھی کرنے محبت کا امتحان لگی
رنگ کیسا مری تصویر مین ازاد بھرے
عاشق ہوئے ہین وہ مرے آزار کے لیے
تجویز زہر ہی ترے بیمار کے لیے
ملا دے خاک مین یہ تو بھی شکر آسمان کیجے
خدا کے واسطے ذکر ستمہاے بتان کیجے
نہ آئے نعش پہ وہ پر یہ احتمال تو ہی
ہم آپ کاٹ لین آخر یہ سر وبال تو ہی
اب آ گئے ہو نہ ہو امید انفصال تو ہی
ہمین ہو چکی جب نہین ہو چکی +
مری قسمت لے نشانہ بین ہو چکی
وہ طاقت بھی جان حزین ہو چکی
ورنہ ایسا بھی کہین رنگ حنا ہوتا ہی
ہی کھوے کوئی اپنے سے خفا ہوتا ہی
اب ہلانے مین ترے کام مرا ہوتا ہی
عبث دوستی تم کو دشمن سے ہی
مجھ سا مری چشم پرفن سے ہی
کیا کیا نہ کیا عشق مین کیا کیا نکرین گے

ہنس ہنس کے وہ مجھسے ہی مرے قتل کی باتین
گر ذکر وفا سے یہی غصہ ہی تو اب سے
توبہ ہی کہ ہم عشق بتون کا نکرینگے
گر حسن گلوسوز نے پھر آگ لگائی
تھی بدگمانی اب اُلفین کیا عشق حور کی
بیزار زندگانی کا جینا محال تھا
واعظ سے ذکر مہر قیامت کو کیا کہون
رشک دشمن بہانہ تھا سچ ہی
اُٹے وہ دست غیر مین دیے ہاتھ
مر گئے پر ہی بخبر صیاد
روز جزا ندے جو مرے قتل کا جواب
کچھ بھی کیا نہ یار کے سنگین دل کا پاس
اُن کو گمان ہی گلۂ چین زلف کا
مشک پری کے سے عدو کے یہ وحشتین
یارب انکا بھی جنازہ اُٹھے
شعلہ روسکتے ہین اغیار کو وہ
جان گئی پر نہ گئی جور کشی
اب یہ صورت ہی کہ اے پردہ نشین
جان سے جاتی ہین کیسا کیا حسرتین
اُس دہن کو غنچۂ دل کیا کہون
ناتوانی سے نزاکت سے ہے زیاد
شب ہجر مین کیا ہجوم بلا ہی
نہین یا صنم مومن اب کفر سے کچھ

اس طرح سے کرتے ہین کہ گویا نکرین گے
گو قتل کا وعدہ ہو تقاضا نکرین گے
وہ کرتے ہین اب جو نکیا تھا نہ کرین گے
کیون آب دم تیغ سے ٹھنڈا نکرین گے
جو آئے مرتے دم ست مجھے صورت دکھا گئے
وہ بھی ہماری نعش کو ٹھوکر لگا گئے
عالم شب وصال کے آنکھون مین چھا گئے
مین نے ہی تم سے بیوفائی کی +
اُس سے ٹوٹی شکستہ پائی کی
اب توقع نہین رہائی کی +
وہم سخن رقیب کو اُس کم سخن سے ہی
سب کاوش رقیب بجا کو ہن سے ہی
خوشبو دہان زخم جو مشک ختن سے ہی
نفرت بلا تھین مرے دیوانہ پن سے ہی
بار اُس کو سے اُٹھاتے ہین مجھے
اپنے نزدیک جلاتے ہین مجھے
بعد مردن بھی دباتے ہین مجھے
مجھسے احباب چھپاتے ہین مجھے
کاش وہ دل مین بھی آنا چھوڑ دے
ڈر لگے ہی مسکرانا چھوڑ دے
مجھے تو دامن جھٹکنا نا چھوڑ دے
زبان تھک گئی مرحبا کہتے کہتے
کہ خو ہو گئی ہی سدا کہتے کہتے

وہ مٹا وے نامۂ مضمون وصل — گر ہو خطا کاتب تقدیر سے
یون بنا کر حال دل کہنا نہ تھا — بات بگڑی میری ہی تقریر سے
دوستو لے آؤ قاتل کو کسی تدبیر سے — سر کٹا سنگے کہ اب تو جنگ ہے تقدیر سے
کام جز الفت نہین لے کاتب اعمال یان — فائدہ حرف مکرر کی بھلا تحریر سے
اے فسونگر چشم جادو پر نہین چلتا عمل — دیکھنا بھی چھٹ نہ جائے سرمۂ تسخیر سے
حسن کی نیرنگیون سے کم نہین ارژنگ عشق — نو بنو جاوے ملا لو رنگ کی تغییر سے
ہو گئی ساری زمین صرف حروف نو رقم — اک جہان ویران ہے میرے نامے کے تحریر سے
کیون کہا تھا یہ کہ بکتے بکتے سر پھرنے لگا — اب تو باندھو لگا مین ناصح اس کو بھی زنجیر سے
کہتے ہین سب یہ رہا آوارہ بعد قتل بھی — ہو گئی کتنی مری نام آوری تشہیر سے
اُن کو جلدی جانے کی مجکو عذاب جانکنی — دونون کا دم ناک مین ہے موت کی تاخیر سے
میرے لکھے کو مٹایا آپ نے اچھا کیا — تھا شگون ہی مدعایان نامہ کی تحریر سے
ایسے نازک کے شمایل کیون نہ دلمین نقش ہو — کھچ گیا سینے یہ نقشہ غیر کی تصویر سے
اے جنون اپنی اسیری بعد مردن بھی رہی — حلقۂ ماتم مین آئے حلقۂ زنجیر سے
نالہ ہائے بوالہوس نے کھو دیا آزار شوق — لو ہم اچھے ہو گئے درمان سنئے تاثیر سے
بزم دشمن سے نہ اُٹھے وہ کسی تدبیر سے — مل گئے ہم خاک مین محشر تری تاخیر سے

مہر تخلص رجب بیگ از فکرت اوست

مین جان بلب ہون رونے دے اے نکتہ چین مجھے — آیا ہے یاد خیال لب نازنین سے مجھے

مہر تخلص منشی مہر چند وطن اقامت وے فرخ آباد است بیشتر در لکھنو و اکبر آباد بسر بردہ عمرش صرف پیشکاری تحصیل بو اضع مختلفہ نمودہ است

اے کمان ابرو جہان جاتا ہون وان تیر لغزنگ — پھونکتا ہے ایکدم مین پاس میرے پر لگا
نیند آ گئی ابرو کے تصور مین جو مجکو — تھا خواب مین کھینچے ہوسے تلوار کوئی شخص
یہ تو اپنے خواب مین بھی بر نہ آئی آرزو — ہم خیال وصل جانان بستر باندھا کیے
سرمگین چشم کے بیمار کی لے جلد خبر — بولتا ہی نہین کہتے ہین بڑی دیر ہوئی

مہلت تخلص مرزا علی از لکھنو است عرض سخن با جرأت کردہ نوشتہ اند کہ دیرا
با علی نقی محشر منازعت اتفاق افتاد ہر دو برگشتن ہم راضی نشد ند از دست محشر زخم کارے
باو رسید با اصرار پرسندگان نامش بر زبان نیاورد و این قصہ را بہ محشر داشت و بہمان
صدمہ روحش کالبد خاکی را گذاشت و رست

مرنے کے بعد بھی نہ گئی دل کی یہ تپش		آرام زیر خاک بھی اب خاک کیجیے

میر تخلص افصح فصحا اشعر شعرا سخنور عالی مقام محمد تقی نام از اہل اکبرآباد خواہرزادہ
سراج الدین علی خان آرزو دست لطافت با طبعش ہمزاد است و با کلامش حرف غیر زمزمہ
بلبل و فغان خاد طوطی ناطقہ شکر بارش رونق بازار عنادل شکستہ و صفر خامہ گلستان
نگارش نالہ بر لب مرغ بستانی بستہ صفحہ خیالش بجلوہ ریزی لالہ عذاران افکار
دلاویز چون اندیشہ عاشق قطعہ گلزار است در نسخہ قلمش در شگفانیدن گلہائے
مضامین تازہ ہمرنگ ابر نوبہار صد آہ دردناک بتاثیر یک مصراع او نیست و ہزار
عزایم تسخیر ہم فسون نیم بیتش کو حلاوت سخنش بکام مشتاقان گوارا تر از شہد
لعل شکر بار است و نمک گفتارش بمذاق شوریدہ طبعان بامزہ تر از پستۂ تبسم
دلدار نظمش اگر سحر است سحر حلال است و فکرش اگر از قوت مکتسبی است
از چہ اعجاز مثال با فنون نظمیہ ربط تمام دارد لاسیما در غزل سرائی و مثنوی گوئی
گوئے سبقت میر باید پست و بلند کہ در کلامش بینی و رطب و یابس کہ در ابیاتش
بنگرے نظر نکنی و از نظر ش نیفگنی کہ گفتہ اند فرد شعر گر اعجاز باشد بے بلند و پست
نیست + در ید بیضا ہمہ انگشتہا یکدست نیست + دیکھیے سخن در جناب تحت ترجمہ
مرزا رفیع سودا گذشت و بغایت چیدہ و سرہ است فلتیذ کرشش دیوان ریختہ با صناف
سخن نظم کردہ مسدس کہ بمضامین واسوخت گفتہ غازہ شہرت بر رو دارد از اقسام
شاعری در قصیدہ فکر خوشی نداشتہ چنانکہ غزلش بلند مرتبہ تر است ہمچنان
قصیدہ اش پست پایہ تر در بدو حال بشاہجہان آباد آمد و تمتع نیافتہ ناکام
برگشتہ در لکھنو میگذرانید و باحتیاج از سرکار نواب وزیر الممالک بہا در می یافت

همدران جا بسیر ملک عدم شتافت دیوانهایش ملاحظه شد وازان انتخاب افتاد و درینجا بقلم آمد

ہمارے آگے ترا جب کسی نے نام لیا
دل ستم زدہ کو ہم نے تھام تھام لیا

غم رہا جب تک کہ دم مین دم رہا
دل کے جانے کا نہایت غم رہا

حسن تھا اُس کا بہت عالم فریب
خط کے آنے پر بھی اک عالم رہا

یاد اُس کی اتنی خوب نہین میر باز آ
نادان پھر وہ جی سے بھلایا نجائیگا

اتنی گذری جو ترے ہجر مین سو اُسکے سبب
میر مرحوم عجب مونس تنہائی تھا

چشم خون بستہ سے کل رات لہو پھر ٹپکا
ہمنے جانا تھا کہ بس اب تو یہ ناسور گیا

آیا تو سہی وہ کوئی دم کے لیے لیکن
ہونٹوں پہ مرے جب نفس باز پسین تھا

مسجد مین امام آکے ہوا آج وہانسے
کل تک تو یہی میر خرابات نشین تھا

اُلجھاؤ پڑ گیا جو ہمین اُسکے عشق مین
دل سا عزیز جان کا جنجال ہو گیا

تو وہ متاع ہے کہ پڑی جس کی جھیتے آنچ
وہ جی کو بیچ کر بھی خریدار ہو گیا

آنکھو نمین جی مرا ہی ادھر دیکھتا نہین
مرتا ہون مین تو ہائے رے صرفہ نگاہ کا

ہمنے جانا تھا لکھے گا تو کوئی حرف اے میر
پر ترا نامہ تو اک شوق کا دفتر نکلا

خدا کو کام تو سونپے ہین مین نے سب لیکن
رہے ہے خوف مجھے وانکی بے نیازی کا

دل کی کچھ قدر کرتے رہیو تم
یہ ہمارا ابھی نازبردار تھا

فلک کا منہ نہین اس فتنے کے اُٹھانیکا
ستم شریک ترا ناز ہے زمانے کا

دل عشق کا ہمیشہ حریف نبرد تھا
اب جس جگہ کہ داغ ہے یان پہلے درد تھا

عاشق ہین ہم تو میر کے اس ضبط عشق کے
دل جل گیا تھا اور نفس لب پہ سرد تھا

قاصد جو وہانسے آیا تو شرمندہ مین ہوا
بیچارہ گریہ ناک گریبان دریدہ تھا

کسی عاشق کا ترے چہرے ناخن کا خراش
خط تقدیر کے مانند مٹایا نہ گیا

کیا ہے گلشن مین جو قفس مین نہین
داغ دل دیکھے بس یہ چمن دیکھا

دل دینے کی ایسی حرکت اُسنے نہین کی
جب تک جیے گا میر پشیمان رہیگا

ہم خستہ دل ہین تجسے بھی نازک مزاج تر
تیوری چڑھائی تونے کہ یان جی نکل گیا

مستی مین چھوڑ دیر کو کعبے چلا تھا مین
لغزش بڑی ہوئی تھی ولیکن سنبھل گیا

علاج کرتے ہین سودائے عشق کا میرے
خلل پذیر ہوا ہی دماغ یارون کا

کیسا چمن کہ ہم سے اسیرون کو منع ہی
چاک قفس سے باغ کی دیوار دیکھنا

آنکھین خرابیو نہ ٹک ابرِ بہار سے
میری طرف بھی دیدۂ خونبار دیکھنا

کفِ جانان سے ممکن ہی رہائی میر کوئی ہو
اچنبھا ہی جو اُسکے ہاتھ سے رنگ حنا چھوٹا

تیرے کوچے کے رہنے والون نے
یہین سے کعبہ کو سلام کیا

حال بد مین مرے ذرا آ کر +
آپ کو سب مین نیک نام کیا

شہرۂ عالم اُسے یمن محبت نے کیا
ورنہ مجنون ایک خاک افتادۂ ویرانہ تھا

ہم خاک مین ملے تو ملے لیکن اے فلک
اُس شوخ کو بھی راہ پہ لانا ضرور تھا

داغ فراق وحسرت وصل آرزوے شوق
مین ساتھ زیر خاک بھی ہنگامہ لے گیا

جواب نامہ سیاہی کا اپنی ہی وہ زلف
کسی نے حشر کو ہم سے اگر سوال کیا

ہر زخم جگر داورِ محشر سے ہمارا
انصاف طلب ہی تری بیدادگری کا

جاتا ہی یار تیغ بکف غیر کی طرف
اے کشتۂ ستم تری غیرت کو کیا ہوا

تھی صعب عاشقی کی بدایت ہی میر پر
کیا جانیے کہ حالِ نہایت کو کیا ہوا

خون ہو کے آنکھون سے بہا اور ہوا داغ
اپنا تو یہ دل میر کسی کام نہ آیا

سخت کافر تھا جس نے پہلے میر
مذہبِ عشق اختیار کیا

جلسے میکدے کو خالی کبھی نہین پایا +
ہمارے وقت مین تو آفت زمانہ ہوا

سب گئے ہوش وصبر وتاب وتوان
لیکن اے داغ دل سے تو نہ گیا

دل مین کتنے مسودے تھے ولے
ایک پیش اُس کے روبرو نہ گیا

سبحہ گردان ہی میر ہم تو رہے
دست کوتاہ تا سبو نہ گیا

ابتو جاتے ہین میکدے سے میر
پھر ملین گے اگر خدا لایا

سمجھے تھے ہم تو میر کو عاشق اُسی گھڑی
جب سُن کے تیرا نام وہ بیتاب سا ہوا

پھر آج میر مسجدِ جامع کے تھے امام
داغِ شراب دھوتے تھے کل جانماز کا

کاسے ہی کو مین نے میر کو چھیڑا کہ اُسنے آج
شب میکدے سے وارد مسجد ہوا تھا مین
اپنا بھی قصد تھا سرِ دیوار باغ کا
مستی مین لغزش ہو گئی معذور رکھا چاہیے
خانہ خراب میر بھی کتنا غیور تھا
کم کم اُٹھتا وہ نقاب آہ کہ طاقت رہتی
کہتے تو ہو یون کہتے یون کہتے جو وہ آتا
آزار دل نہین ہی کسی دین مین درست
اُس سرے دلکے خرابی ہوئی اے عشق دریغ
میرا ہی مقلد عمل تھا
پشیمان ہوا دوستی کرکے مین
اعجاز منھ تکے ہی ترے لب کے کام کا
رقعہ ہمین جو آئے ہی سو تیر مین بندھا
کیونکر گلی سے اُسکی مین اُٹھ کے چلا جاتا
کہتا تھا کسو سے کچھ تکتا تھا کسو کا منھ
ہم کوئے مغان مین تھے ماہ رمضان آیا
کھلا نشے مین جو پگڑی کا اُسکے پیچ اے میر
ڈرتا ہی مین رہا کہ پلک کوئی گر نجائے
دور بہت بھاگو ہو ہمسے سیکھے طریق غزالونکا
عشق ہمارے خیال پڑا ہی خواب گیا آرام گیا
ماہ اُس کو سے کہلے سارے شہر مین
نہ گیا اُس طرف کا خط لکھنا
دروازے پر کھڑا ہون کئی دنسے یار کے
یہ دردِ دل کہا کہ سے مجھے دردِ سر رہا
پر شکر ہی کہ صبح تلک بیخبر رہا
ٹوٹا ہی تھا قفس کو کہ صیاد آ گیا
اے اہل مسجد اسطرف آیا ہو نہین بہکا ہوا
مرتے ہوا پر اُس کے کبھی کھر نہ جا پھرا
کاش یکبار ہمین منھ نہ دکھایا ہوتا
یہ کہنے کی باتین ہین کچھ بھی نکہا جاتا
کیا جانے ان بتون نے ستم کیون روا رکھا
تونے کس خانۂ مطبوع کو ویران کیا
مجنون کے دماغ مین خلل تھا
بہت مجھکو ارمان تھا چاہ کا ++
کیا ذکر یان مسیح علیہ السلام کا
کیا دیجیے جواب اجل کے پیام کا
یان خاک مین ملنا تھا لوہو مین نہانا تھا
کل میر کھڑا تھا یان سچ ہی کہ دوانا تھا
صد شکر کہ مستی مین جانا نہ کہان آیا
سمند ناز پہ اک اور تازیانہ ہوا
آنکھو نمے رات اُس کے جو تلوے لگا گیا
وحشت کرنا شیوہ ہی کچھ اچھی آنکھون والونکا
جی کا جانا ٹھہر رہا ہی صبح گیا یا شام گیا
مجھکو مشکل منھ دکھانا ہو گیا
ہاتھ جب تک مرا قلم نہ ہوا
حیرت نے حسن کی سے مجھے دیوار کر دیا

کاش اُس کے روبرو نکرین مجکو حشر مین
پھر نہ آئے جو ہوئے خاک مین جا آسودہ
ہم تو آسگے ہی مرے ہین میر
خوگر ہوئے ہین عشق کی گرمی سے خار و خس
میرے سنگ مزار پر فرہاد
دو قدم ساتھ جنازے کے نہ آیا وہ میر
جاتا ہی آسمان لیے کوچے سے یار کے
جیسین تھا اُس سے ملے تو کیا کیا نہ کہیے میر
مرتا ہون مین تو آدم خاکی کی شان پر
قیامت تھا سمان اُس سنگین پر
ہر گام سدرۂ تھی بتخانہ کی محبت
مرگ اک ماندگی کا وقفہ ہی +
ضعف یان تک کھنچا کہ صورت گر
میر صاحب ہی چوکے اے بد عہد
تناسب پہ اعضا کے اتنا تحیر
کچھ ہو رہیگا عشق و ہوس مین بھی امتیاز
ہنسی ہی اور قبلہ چلا خانقاہ پر
منتظر قتل کے وعدیکا ہون اپنے یعنی
حالانکہ عمر ساری مایوس گذری تسپر
اب اُسکے غم سے جو کوئی چاہے سو کھائے داغ
دل لگا ہو تو جی جہان سے نئے اُٹھا
شاید کہ دیوے رخصت گلشن ہون بیقرار
سم گرے اُس کے در ہی پر مر کر

کتنے مرے سوال ہین جنکا نہین جواب
غالب زیر زمین میسر ہی آرام بہت
تیغ سینچے کھینچے پھر رہے ہی یار عبث
بجلی پڑی رہے ہی مرے آشیانے بیچ
رکھلے تیشہ کہے ہی یا استاد
جاتا تھا کہ اسے ہی مری رفتار پسند
آتا ہی جی بھر ادر و دیوار دیکھکر
پرحب سے ملے تو رہ گئے ہم ناچار دیکھکر
اللہ رے دماغ کہ ہے آسمان پر
کہ تلوارین چلین ابرو کے چین پر
کعبے تلک تو پہونچے لیکن خدا خدا کر
یعنے آگے چلین گے دم لے کر
رہ گئے ہاتھ مین قلم لے کر
ورنہ دینا تھا دل قسم لے کر
بگاڑا اسنے تجھے خوبصورت بنا کر +
آیا ہی اب مزاج ترا امتحان پر
سو فی ہوا کو دیکھکے کاش آئے راہ پر
جیتا مرے لو رہا ہوں گنہ گار رہنوز
کیا کیا رکھے ہین اسکے امید وار خواہش
باقی نہین ہی جہان مین اپنے تو جائے داغ
موت کا نام پیار کا ہی عشق
میرے قفس کو لے تو چلو باغبان تلک
اور کوئی وفا کرے گیا خاک

سب موے ابتدائے عشق ہی مین ہو وے عُلوم انتہا کیا خاک

سوجی سے عندلیب خریدار اُسکی ہے اے گلفروش کیجو سمجھ کر بہائے گل

اگر راہ مین اُس کی رکھا ہے گام سے گئے گذرے خضر علیہ السلام

ہوتا نہ دلکا تو یہ سرانجام عشق مین لگتے ہی جی کے مر گئے ہوتے بلا سے ہم

جی جائے کسی کا کہ رہے تم کو قسم ہے مقدور تک در پئے آزار رہو تم

اُس کے کوچے کی خاک لائین گے ہم اپنا کعبہ جدا بنائین گے ہم

اے بتو اس قدر جفا ہسم پر ++ بعاقبت بندۂ خدا ہین ہم

اُسکے کوچے مین نکر شور قیامت کا ذکر شیخ یان ایسے تو ہنگامے ہوا کرتے ہین

نہ تنگ کر اسے اے فکر روزگار کہ مین دل اُس سے دم کے لیے مستعار لایا ہون

چلا نہ اُٹھکے دہین چپکے چپکے پھر تو میر ابھی تو اُسکی گلی سے پکار لایا ہون

اُس کے نزدیک کچھ نہین عزت میر جی یونہین خوار ہوتے ہین

کہون کب تک دم آنکھون مین ہے میرا نظر آہی رہے گا کوئی دم مین

شیخ عزلت تو نہ خاک بھی ہو پہنچی بہم صفت ہی سیر کہ پھر عالم ایجاد نہین

نہین تو نزع مین شرمندہ آکے ہنسنے کیا رہا ہے ایک رمق جی سو کیا نثار کرین

نہ نگہ نہ پیام و نہ وعدہ نام کو ہم بھی یار رکھتے ہین ++

ایک بیمار جدائی ہون مین آپہی تیسر پوچھنے والے جدا جان کو کھاجاتے ہین

کیا تیر ستم اُسکے سینے مین بھی ٹوٹے تھے جس زخم کو چھیڑون ہون پیکان نکلتے ہین

مانند شمع ہم نے حضور اپنے یار کے کار وفا تمام کیا ایک آہ مین

جو بے اختیاری یہی ہے تو قاصد ہمین آکے اُس کے قدم دیکھتے ہین

خوش نہ آئی تمھاری چال ہمین یون نکرنا تھا پایمال ہمین

دن نہین رات نہین صبح نہین شام نہین وقت ملنے کا مگر داخل ایام نہین

اک وہم نہین بیش مرے ہستی موہوم اسیر بھی تری خاطر نازک پہ گران ہون

جفائین دیکھ لیان بیوفائیان دیکھین بھلا ہوا کہ تری سب برائیان دیکھین

ایک سب آگ ایک سب پانی ++
مدعی مجکو کھڑے صاف برا کہتے ہین
ابھی ہمت صرف کر جو اُس سے جی اُٹھے مرا
عشق کا گھر ہی میر سے آباد
نازک مزاج آپ قیامت ہین میر جی
کا شکے دل دو تو ہوتے عشق مین
سب گئے دل دماغ و تاب و توان
جائے ہی جی نجات کے غم مین
کرتا نہین قصور ہمارے ہلاک مین
شیوہ اپنا ہے بر ملائے نو میدی سے ٹھہری
قتل کیے پر غصہ کیا ہی لاش مری اُٹھوانے دو
سر کاٹ کے ڈلوا دیے انداز تو دیکھو
کب میر اُس کے منہ کا دیکھا آتا ہی تیر
اُس تیغ زن سے قاصد کہیو مری طرف سے
اُٹھ جائے رسم نالہ و آہ و فغان کی سب
اجرت مین نامہ بر کے دیتے ہین جان ملک تو
عشق کیا کیا ہمین دکھاتا ہے
خط لکھ کے کوئی سادہ نہ اُسکو ملول ہو
کہتے ہو اتحاد ہے ہم کو
دوستی ایک سے بھی تجھکو نہین +
نامرادانہ زیست کرتا تھا
رات ساری تو گئی سنتے پریشان گوئی
ٹک دیکھ اپنے ہمنے تو سب کر رکھا ہی سہل

دیدۂ و دل عذاب ہین دونون
کب چلے تم سنتے ہو بیٹھے اسے کیا کہتے ہین
پھر دعا اے میر مت کیجو اگر ایسا کرن
ایسے پھر خانمان خراب کہان
جون شیشہ میرے منہ نہ لگو مین نشہ مین ہون
ایک رہتا ایک کھوتے عشق مین
مین رہا ہون سو کیا رہا ہون مین
ایسی جنت پڑے جہنم مین ++
یارب یہ آسمان بھی ملجائے خاک مین
کچھ بھی وہ مغرور دے تو منت ہم سو بار کرین
جانے بھی ہم جاتے رہے ہین آؤ تم بھی جانے دو
پامال ہی سب خلق جہان ناز تو دیکھو
پھول گل سے اپنے دلکو تم بھی بہلایا کرو
ابتک بھی نیم جان ہی گر قصد امتحان ہو
اس تیرہ روزگار مین تو میر اگر نہو
اب کار شوق اپنا بھی نجا یہان تلک تو
آہ تم بھی تو اک نظر دیکھو +
ہم تو ہون بدگمان جو قاصد رسول ہو
ہان کہو اعتماد ہے ہم کو +
اور سب سے عناد ہے ہم کو +
میر کی وضع یاد ہے ہم کو
میر جی کوئی گھڑی تم بھی اب آرام کرو
پر میر اس مین مردن دشوار کیون نہو

تلوار کے تلے بھی ہین آنکھیں تری اُدھر

خط آگیا پر اُس کا تغافل نہ کم ہوا

کہنے سے میر اور بھی ہوتا ہے مضطرب

ہوگا کسی دیوار کے سایہ کے تلے میر

ہوتے ہو بیدماغ تو دیکھو ہو ٹک ادھر

یہ اضطراب دیکھ کہ اب دشمنوں نے بھی

قبلہ و کعبہ خداوند بندہ نواز و مشفق +

پر کہون کیا تم شوق کی اپنے تاثیر

آگے تھے ابتدائے عشق مین ہم

وصل اُس کا خدا نصیب کرے

اُس کے ایفائے وعدہ تک نہ جیے

زرد رو زرد پچھتا تو بارے میر

واں اُس سے میر حرف تو ہو گو کہ سر جائے

تجھکو میرے سے مجھکو سننا نہ

کہین تو بچکے ملامت کرتا ہے میر کیا جائین

دل تو تسکین نہین اشک دمادم سے بھی

آج پھر فتنے اُٹھے قیامت میر دامن

مین جو بولا کہا کہ یہ آواز ++

آہ میری زبان پر آئے +

جب نام ترا لیجے تب چشم بھر آئے

اُس ستمگار کے کوچے کے ہواداروں مین +

باہم سلوک تھا تو اُٹھاتے تھے نرم گرم

آلودہ اُس گلی کی جو ہون خاک سے تو سر

تو اس ستم کا میر سزاوار کیون نہو

قاصد مرا خراب پھرے ہی جواب کو

سمجھاؤن کب تک اُس دل خانہ خراب کو

کیا کام محبت سے اُس آرام طلب کو

غصہ ہی ہم پہ کاش کیا اکثر رہا کرو

کہتا ہون اُس کے ملنے کی کچھ تم دعا کرو

مضطرب ہو کے لئے مین نے لکھا کیا کیا کچھ

ہر ہر حرف پہ وہ کہنے لگا کیا کیا کچھ

اب ہوئے خاک انتہا ہے یہ

میر دل چاہتا ہے کیا کیا کچھ

عمر نے ہم سے بیوفائی کی +

کس بھروسے پہ آشنائی کی

ہم تعلق بعید ہی سے تقریر کرینگے

وا شکستہ آ بیٹھی اپنی قسمت ہے

اُنھین معلوم جب ہوتا کہ ویسے ہی جدا ہوتے

اُس زمانے مین گئی ہے برکت غم سے بھی

کل لڑائی سی ادا ئی ہو چکی +

اُسے خانہ خراب کی سی ہے

پھر بلا آسمان پہ آئے +

اس زندگی کرنے کو کہان سے جگر آئے

نام فردوس کا ہم لے کے گنہگار ہوے

لگا ہے کو میر کوئی دن نے جب بگڑ گئی

آب حیات سے بھی نہ وہ پانون دھوئیے

میکدے سے تو ابھی آیا ہی مسجد مین میر
جن جن کو تھا یہ عشق کا آزار مرگئے
گھبرا نہ میر عشق مین اس سہل زیست پر
وہ حرف اُسکے منہ سے تو لکھیو شتاب
لینے تو ہونٹھ بھی نہ سلے اُس کے روبرو
اب رحم پر اُسی کے موقوف ہی کہ یان تو
گھر دو دِ جگر سے بھر گیا آہ
سرگذشتین نہ مری سُن کہ اُچٹتی ہی نیند
پہونچا تو ہوگا سمع مبارک مین حال میر
کیا کرون شرح خستہ جانی کی
میرے تغیر حال پر مت جا
دمِ آخر ہی کیا نہ آنا تھا
ایسی کدورت کو ہم سمجھتے ہین +
دل و دین ہوش و صبر سب ہی گئے
اک شخص مجھی سا تھا کہ تھا تجھسے پہ عاشق
یہ کہکے مین رو دیا تو لگا کہنے نہ کہہ میر
پاس ناموس عشق تھا ورنہ
چاک پر چاک ہوا جون جون سلایا ہمنے
سرہانے میر کے کوئی نہ بولو
بہت سعی کیجیے تو مر رہیے میر
اب چھیڑ یہ رکھی ہی کہ عاشق ہو تو کہین
جس جگہ دورِ جام ہوتا ہی
میر صاحب بھی اُس کے یان تھے پر

ہوش لغزش کہین صحبت ہی یہ بیگانون کی
کتنے ہمارے ساتھ کے بیمار مر گئے
جب بس چلا نہ کچھ تو مرے یار مر گئے
قاصد چلا ہی چھوڑ کے تو جان بلب مجھے
رنجش کی وجہ میر یہ کیا بات ہو گئی
نے اشک مین سرایت نے آہ مین اثر ہی
کب تک مری چشم تر نہ ہووے
خاصیت یہ ہی مرتجان ان افسانونکی
اس پر بھی جی مین آئے تو دلکو لگائیے
مین نے مر مر کے زندگانی کی ++++
اتفاقات ہین زمانے کے +
اور بھی وقت تھے بہانے کے
ڈھب ہین یہ خاک مین ملانے کے
آگے آگئے تمھارے آنے کے
وہ اُس کی وفا پیشگی وہ اُس کی جوانی
سُنتا نہین مین ظلم رسیدون کی کہانی
کتنے آنسو پلک تک آئے تھے
اس گریبان ہی سے اب ہاتھ اُٹھایا ہمنے
ابھی ٹک روتے روتے سو گیا ہی
بس اپنا تو اتنا ہی مقدور ہی
القصہ خوش گذرتی ہی اُس بدگمان سے
وان یہ عاجز مدام ہوتا ہی
جیسے کوئی غلام ہوتا ہی

کبھو واد دے عشق دکھلائیے

آئے کبھی جو والسے تو یان رہتے تھے اُداس

کھل گئی بات تھی سو ہر اک پر

وہ تو بگڑے ہی میر سے ہر دم

کعبہ مین جان بلب تھے ہم دوری بتان سے

نکتہ دان بھی خدا نے تم کو کیا

آسمان شاید ورے کچھ آ گیا

میر دریا ہی سنے شعر زبانی اُس کی

تیز یونہین نہ تھی شب آتش شوق

رحم بھی دینا تھا تھوڑا ہائے اُس خوبی کیساتھ

وہ کہان دھوم جو دیکھی گئی چشم تر سے

یہ رات ہجر کی یان تک تو دکھ دکھاتی ہی

ڈر کیون نہ محلے مین رہے رونے سے میرے

پیدا کہان ہین ایسے پراگندہ طبع لوگ

مقدور تک تو ضبط کرون پر مین کیا کرون

قاصد کے تصنع نے کیا دل کے تئین داغ

واعظ ناکس کی بات تو نیر کوئی جاتا ہی میر

حیرت سے دیکھ رہیو نے نامہ بر منھ اُسکا

سر زمین اُس کی سر پٹکتی ہین

پتھر کی چھاتی چاہیے ہی میر عشق مین

فریاد شب کی سن کے کہا بید ماغ ہو

ترے بندے ہم ہین خدا جانتا ہی

پھرتے ہین میر خوار کوئی پوچھتا نہین

بہت خضر بھی دل مین گمراہ ہی

آخر کو میر اُس کی گلی ہی مین جا رہے

تو وہی منھ چھپا لے جاتا ہی

اپنی سی یہ بنا لئے جاتا ہی

آئے ہین پھر کے یار و ابھی خدا کے ہان سے

پر ہمارا نہ مدعا سمجھے

رات سے کیا کیا رکا جاتا ہی جی

اللہ اللہ ری طبیعت کی روانی اُسکی

تھی خبر گرم اُس کے آنے کی

تجھسے کیا کل گفتگو یہ داور محشر سے تھی

ابر کیا کیا اُٹھے ہنگامے سے کیا کیا برسے

اُ شکل صبح مری سب کو بھول جاتی ہی

سیلاب نے اس کوچے مین گھر مول لیا ہی

افسوس تم کو میر سے صحبت نہین رہی

منھ سے نکل ہی جاتی ہی اک بات پیار کی

بیتاب نے تجھے دیکھنے کچھ بات بنائی

آدمی میخانے جاو تم کس کے کہنے پر گئے

بس اور کچھ نہ لکھو ہرگز مری زبانی

مرگ فرہاد کیا کیا تو نے +

جی جانتا ہی اُس کا جو کوئی وفا کرے

دیکھو تو اس بلا کو یہ شاید کہ میر ہی

خدا جانے تو ہم کو کیا جانتا ہی

اس عاشقی مین عزت سادات بھی گئی

جی ہی دینے کا نہین کرتے ہین افغان
اُسکا غضب سے نامہ نہ لکھنا تو سہل ہی
خدا کرے مرے دل کو ٹک اک قرار آئے
نہین ہی چیارہ بجلی اتنی بھی دعا کر بیر

اُسکے در سے جانے کی حسرت بھی ہی
لوگون کے پوچھنے کا کوئی کیا جواب دے
کہ زندگی تو کرون جب تلک کہ یار نہ آئے
کہ اب جو دیکھون اُسے مین بہت نہ پیار آئے

حرف النون

ناجی تخلص محمد شاکر از سخن گویان این دیار است معاصر محمد شاہ طبعش بایہام مایل او راست

ترے نگاہ کی حسرت سے اے کمان ابرو
محبت سے علی کی دیکھ ناجی
اگر سلیمان کا تخت دین مت لے
دیکھ دلبر تیرے کمر کی طرف
غم نہین گر دلبری سے دلکو لیجاتا ہی وہ
غرض غصہ مین کبھی اہل وفا کی سنئے
تصور سے ترے رخ کے کسی ہی نیند آنکھون سے

ہمارے سینے مین تو دا ہوا ہی تیر دن کا
ہوا ہی دل مرا اب حیدر آباد
کہ سب آخر کو جاوے گا برباد
پھر گیا پانی اپنے گھر کی طرف
پاس میرے جب تو آتا ہی جو دل پاتا ہو وہ
ہٹ پہ آجائے وہ کافر تو خدا کی سنئے
مقابل جسکے ہو خورشید کیونکر اُسکو خواب آوے

نالان تخلص محمد عسکری از افلاس زدگان دہلی است مصحفی از اول شاگردان خویش اور انگفتہ دہ سال است کہ تو دسالہ فوت کردہ است

سحر کے ہونے کا از بس خیال رہتا ہے
وہ بدگمان ہون کہ اُس بت کے سایہ پر بھی مجھے

شب وصال بھی دل کو ملال رہتا ہی
رقیب ہی کا سدا احتمال رہتا ہی

نالان تخلص علی از موزونان عظیم آباد بودہ ادراست

کچھ ان دنون مین تم نے یہ روز خو نکالی
ملنا کسی سے جا کر بدنام ہم کو کرنا

نادم از اوسط الناس دہلی است تخلص بنظر میر حسین تسکین میر سانیدہ او راست

آ ستی ہی تیرے شام ہوئی جلد کس طرح
آج پھر دیکھین کہ ہوتی ہی سحر کس طرح سے

کیا آفتاب داغ دل بیقرار تھا
شام ہی سے جوش پر کچھ نالہ شبگیر تھا

ناصر تخلص نواب ناصر جنگ فرزند نواب مظفر جنگ شہید است کہ شمع جلالت ایشان

چون چراغ مہر مستغنی از فروختن است در سنہ ۱۲۲۶ روز کسوف شمس ماہ عمرش منخسف شد از وست

لگے تو تھی ہی بر سر تجیش کمند زلف ۔۔۔ پیچھے پڑی ہی ہر کا ہے کو کاکل بلا کی طرح

نادر تخلص گنگا سنگھ از مردم لکھنؤ شاگرد میر حسن است این بیت بنام مستی از احوالش

قاصد تو اس بہانے اس پاس جائیو ۔۔۔ اپنے کس کا خط ہی مجکو ذرا پڑھ کے سنائیو

نادر تخلص میر محمد عارف علی کشمیری الاصل بوده است در دہلی میباند از وست

سونے ہے بات اگر تجھے تو کھاتا ہی نہین ۔۔۔ تجھ مین اور اسمین بجانون پڑ گئی ہی کیا گرہ

نازک تخلص رینت نام از بتان لغمائی است از وست

یاد آتے ہین اُن آنکھون مین اندوہ کتنے سے ۔۔۔ ساقی مے گلرنگ سے جب جام بھرے ہی

ہے نالہ و زاری کا مرے شور فلک تک ۔۔۔ پردہ بہت مغرور کوئی کان دھرے ہی

ناظم تخلص چرا بیگ نجم است در لکھنؤ دیگر روداد ش نکشود شد منہ

وصل ایسا ہو گیا اُس سے کہ بہت نصیبہ میرا اپنا ۔۔۔ رات کو مین یار سے یکجان دو قالب ہو گیا

نامی تخلص مرزا حبیب علی بیگ از اعزہ لکھنؤ است میرالدولہ حیدر بیگ خان عم او است از وست

بس کہ مدت سے ہی راہ انتظار یار پر ۔۔۔ چھا گئی آخر سفیدی دیدۂ خونبار پر

نامی تخلص مبارز الدولہ نواب مرزا احسام الدین حیدر خان بہادر سلسلۂ قرابت ایشان با والی لکھنؤ می پیوندد و از امرای جلیل الشان است صاحب فطرت سلیم و فکرت مستقیم رضی الافعال شریف الخصال عدیلش معدوم و نظیرش نایاب از احبای والد بزرگوار این ہیچ در حساب است استفادہ سخن از خدمت میر مستحسن خلیق کرده اکنون بنظم اشعار می پردازد اما رغبتی بتصنیف باقی است از نتایج طبع شریف او ست

دم شماری مین مجھے چھوڑ کے جانا کیا تھا ۔۔۔ جان جانے کو بھی عاشق کے بہانا کیا تھا

ربط محبت جو باہم تھا ہم مین اُنہین چھو ٹگیا ۔۔۔ دونون طرف سے ہے جو کشیدہ رشتۂ الفت ٹو ٹگیا

تابش خور سے نہ کس طرح وہ کملا جائے ۔۔۔ عارض یار ہے ہمرنگ گل تازۂ صبح

تھک گئے ہم تو شب ہجر مین نالے کرتے ۔۔۔ کیون سُناتا نہین مرغ سحر آوازۂ صبح

قتل کے دم بھی نہ کچھ نامی نے قاتل سے کہا ۔۔۔ کیا بیان تم سے کرون اُس کم سخنکی سرگذشت

امید ولد ہی اُس سنگدل سے سخت بیجا ہی — اگر ان جانے والون کا پتھر کا کلیجا ہی
مرید و پیر مغان پیر جنا نقاہ سے کئے — یہ بیطریق سے کئے ہم نے رد براہ سے کئے
نہ اپنو نسے اسے الفت نہ بیگانو نسے ملتا ہی — دل وحشی کا اپنے طور دیوانو نسے ملتا ہی

نامی تخلص با آنکہ تخلصش نامی نامش معلوم نیست اوراست

آتش عشق سے نامی کا جگر جلتا ہی — قطعہ — آپ ہنس ہنس کے یہ کہتے ہین کوئی آدیکھے
واہ کیا خوب مثل ٹھیک بندھی ہی اسدم — گھر کسی کا جلے اور کوئی تماشا دیکھے

ناسخ تخلص شیخ امام بخش از ارباب لکھنؤ است نسیم چمن طبعش نکہت ریز و شمیم گل فکرش دلاویز طائر بلند پرواز غورش جز بشاخ سدرہ آشیان نسازد و مرغ تیزبال خیالش جز ببام فلک جلوہ نیند ازد والا مایہ عالی پایہ بلند اندیشہ نازک خیال است و در تلاش مضمون تازہ و معنی سیراب سلے مثل و مثال از اقسام سخنوری بغزل سرائی مائل و غیر از غزلیات و رباعیات صنفی آخر از و دیدہ نشد تمامیٔ عمر بلکھنؤ گذرانیدہ و نوبتی از کارکنان دولت آنجا نا ایمن بودہ مجال سکونت نیافتہ بہ الہ آباد شتافتہ و باز بہ کانپور عود نمودہ و اکنون بسبب تغیر و تبدیل دورۂ ارکین سابق رجوع بمرکز کردہ گویند کہ در ایام فراق لکھنؤ و احباب لکھنؤ اشعار درد آمیز گفتہ و قصہ نقل و حرکت او دراز است کہ این مختصر گنجائی آنرا بر نیاید و معہذا اخلاف عنوان است کہ بنقل و بیان حکایات آمدہ قصد متعلق نگشتہ الا ماشاء اللہ دیوانش بنظر رسید بعد مدتی از ترتیب و تبیض این رسالہ پدید آمد کہ دیوانی دیگر از افکار و قادش فراہم آمدہ و ہم در شہر رسید اما خاطر آسودگی جو از انتخاب آن با یستاد و معہذا الکتاب شہرت گرفتہ و متداول گشتہ دخل و تصرف نا ملایم افتاد این اشعار انتخاب دیوان اول است و یکدو سہ شعر از غزلہای جدید ہم کہ بعض احبا از لکھنؤ ارمغان کردہ بودند نگارش یافتہ

مہندی سے ہی شعلہ قدم اُس رشک پری کا — پایوش سے سیکھا ہی چلن کبک دری کا
ہنے جو بتی بنائی ہی ترسے مو باف کی — نافۂ مشکین بنا ہی منہ ہر ایک ناسور کا

ایڑیان بھی اب رگڑ سکتا نہین کروٹ تو کیا
عکس پڑتا ہی جو تیرا آئینہ مین بیشتر
یہ ساعد ونکا ہی اُسکے عالم کہ جسنے دیکھا ہوا وہ سیم
مر بسم کم حرص رفعت سے ہمارا ہو گیا
محشر مین ہم کو نامۂ اعمال دیکھکر
کافر ہون سیر ہم رہین محروم و اعظا
دسے دوپٹہ تو اپنا ململ کا
پر لگائے مجھے وحشت نے اُڑا پھرتا ہون
آئے اجل ایکدن آخر تجھے آنا ہے ولے
وصل سے یان آج بھی ہی عید کل بھی عید تھی
ذبح کر ڈالونگا گر ابکی تو بولا شب وصل
تھی شہادت سے غرض سو اس ادا مین ہو گئی
دور سے دیکھی دکھائی روشنی جائے سواد
لاغر ایسا ہون کہ مین اکثر ہوا سے اُڑ گیا
لگے کشت آرزو کے آبرو میری رہی
ہاتھ دوڑائے زمین سے سو شہید ناز نے
دینگے تیرے بازوے نازک کو پھر تکلیف تیغ
بس مین ہوتا نہ پڑائے مین کبھی اے ناسخ
بیچلی موت مجھے سوے حسینان بہشت
روز روشن تیرہ بختی سے نہ دیکھا عمر بھر
اشک مئے ناشر کو نادم کیا برسات نے
شوق اسے کہتے ہین مجنون جو لحد سے نکلا
مجھسے انصاف تو کر چھٹ نہ سکا ایک رقیب

ہو چکا تابوت بن اُٹھنا ہے رنجور کا
اضطراب اسواسطے جاتا رہا سیپ کا
نیام تیغ قضاے مبرم لقب ہی قاتل کی تیغ کا
آفتاب اونچا ہوا اتنا کہ تارا ہو گیا
قاصد خیال آئے گا خط کے جواب کا
کربلا ہے یہ حکم نہ جاری فرات کا
ناتوان ہون کفن بھی ہو ہل کا +
مجھسے پامال کوئی حنا بیابان ہوا
آج آئی شب فرقت مین تو احسان ہوتا
کیا شب فرقت مین ظالم طول تھا اکسال کا
مین نے سو بار کہے مرغ سحر چھوڑ دیا
گو نہ قاتل سے نزاکت کے سبب خنجر اُٹھا
یاد رکھ قاصد نشان ہی یہ دیار یار کا
میرے پیکر مین ہر عالم کا غذی تصویر کا
برق ہی گرتی جو مین باران رحمت مانگتا
آ گیا چلنے مین قاتل کا جو دامن زیر پا
لائیو اپنے شہید ونکے نہ مدفن زیر پا
آہ میرا مرے قابو مین اگر دل ہوتا
ایکدم پاس جو وہ حور شمائل نہ ہوا
شکل شب گویا مین اس محفل مین مہمان رہ گیا
منھ کے باعث مرے گھر رات جانان رہ گیا
شور محشر کو بھی آواز حد یخوان سمجھا
مین نے کیونکر تری الفت مین زمانہ چھوڑا

کیا خبر تھی کہ تری غیر کے دلمین ہی جگہ
کس یقین سے ہم اُس کے تصور مین محو تھے
ثبت قدم ہم اپنی وفا پر جو ہین سو ہین
کی ہی یان شدت سے شدت برشگال اشک نے
ہاتھ مین تیرے نہ ٹھہریگا وہان مکتوب شوق
ہی یہان کس کو شب فرقت مین ہوش
اُسنے جب سنگ پہ کھودی تھی شبیہ شیرین
لیئے صنم تو نے کے شب وصل باغ مین
رشک کیا کیا ناسخ میکش جو ملے مفرد وش
اے میکشو نزاکت ساقی کو دیکھنا
رنج اُٹھائے ہین حسینو نے جہان مین اسقدر
خط جو ہم کر چکے تحریر تو پہونچانے کو
بس یہی تدبیر اب اُنکے بھگانے کی رہی
شب جو اُلٹی اُسنے روے حیرت افزا سے نقاب
جنت کو جائین گے لیے دوزخ بغلمین ہم
پہلے تیشہ مارتے خسرو کے اے شیرین دہن
حال دل لکھنے کی ناسخ جو نہین پاتا ہار
انتقام اسکا کہین لے نہ فلک ڈرتا ہون
عشق مین دلنے پھسایا تو ہوا غیر کو رنج
دکھلا گیا کبھی نہ وہ چشم سیاہ کو
سر رگڑ دون آستان بت نازنین سے مین
فیلسوفی محتسب کی دیکھنا اے میکشو
پیشتر نشہ ایجاد سے بیہوش ہون مین

راست ہم نے نہ کوئی تیر اُٹھکا نا چھوڑا
کنج لحد مین شور قیامت مخل ہوا
ناسخ ہزار بار وہ پیمان گسل ہوا
کیون نہ وان آجائے موسم سبزے کے آغاز کا
یاد رکھ قاصد یہی ہی بس نشان کوے دوست
ہو چکی ہوگی ہزارون بار صبح
قبر فرہاد کو لازم ہے اُسی کا تعویذ
بھاگا مین آشیانہ مرغ سحر دور
مسجد [illegible] مین بیٹھے اپنی اپنی دوکان چھوڑ کر
لاتا ہے [illegible] شکل سبو جام دوش پر
بعد مردن بھی نہ آنکھ اپنی پڑیگی حور پر
آشیانون سے نکل کے کبوتر باہر
جبین ہی ہو جاؤن عاشق [illegible] روز اغیار پر
چاندنی مثل سفیدی رہ گئی دیوار پر
ناسخ رہی جو بعد فنا بھی وفا کے داغ
جی لگھوتے مفت اپنا ہوتے گر فرہاد ہم
پھینک جاتا ہی وہ اشعار ترے کوچے مین
جھوٹے وعدے نے جو وہ شاد کیا کرتے ہین
نہین اپنے مین مروت جو ہی بیگانے مین +
آنکھین مری سفید ہوئین انتظار مین
ہی جبین داغ سجدہ مٹا دون جبین سے مین
توڑتا ہی شیشۂ مے میکدے کی راہ مین
خم گردون بھی نہ تھا جبکے کہ مے نوش ہون مین

جو مجکو یار نے مارا تو غیر کو کرو قتل
عشق کا ہو درد واسے ناسخ نہ کیونکر لا دوا
وہ اُدھر رخصت ہوا اُٹھا ادھر طوفان اشک
ہم مست بھی ہین تارک لذات زاہدا
صبح فرقت تیرگی مین شام سے کچھ کم نہین
ہر کسی کا کام رکھتا ہی ادھورا آسمان
قوی ہون گو ستم آسمان سے زار ہو نہین
ہوا اگرچہ سبک دشمنون کی نظرون مین
بارہا بیٹھ کے کعبہ مین لنڈھائی ہی شراب
کیون اُٹھا لائے ہین ہمدم مجکو ناسخ بعد قتل
ہی جو یون مکروہ طبع پاک کو مضمون غیر
رحمت حق جوش پر ہی کیون نہ عصیان کیجیے
بھلا تکبر و نخوت سے زاہدا حاصل
رفعت کبھی کسی کی گوارا یہان نہین
دھوکا نکھا ظرف وضو کو تو دیکھ کر
صبح محشر سے سوا صبح شب وصل ہی شیخ
دم اخیر تو کرلون نظارہ جی بھر کر
دو شب تار سے تشبیہ ہمارے دن کو
نہ کیون بندہ رقیبون کو جلائے لے تو ہر دم
یون نزاکت سے گران ہی سرمہ چشم یار کو
رحم آجائے اگر مور ان کو سے یار کو
دعائے مرگ دے اُسکو تری جور و جفا سنکر
بھولے نہ بعد مرگ بھی ہم رقص یار کو

عزیز وا اُس کے سوا اور انتقام نہین
زخمہائے تیر مژگان کا نشان ہوتا نہین
تیرتا جاتا ہی اُس قاتل کا توسن آب مین
ایکدن تو دیکھ کیسی ہی نمی شراب مین
چاند نکلا ہی افق سے نیر اعظم نہین
گر بہم پہونچا سر شوریدہ تو پتھر نہین
اُلجھتے دامن محشر پھٹے وہ خار ہو نہین
پر اپنے دوست کے دل پر ہنوز بار ہو نہین
محتسب کیا ہی خدا کا ہمین جب پاس نہین
چین سے لاشہ پڑا تھا کوچۂ سفاک مین
وصل کا مضمون شایان اپنے دیوانمین نہین
منفعل بھر سیکشی سے ابر و باران مین نہین
[illegible] کیا ہی [illegible] کے گناہ کرتے ہین
جس سرزمین کے ہم ہین وہان آسمان نہین
سجدہ ہی میفروش کی ناسخ دوکان نہین
آج ہی جتنے زیادہ غم فردا ہم کو
الہی تیغ سفاک آبدار نہ ہو +
تیرگی سے نظر آتے ہین ستارے دن کو
جہنم مین حسد ابھی ڈالتا ہی اپنے دشمن کو
جس طرح ہو رات بھاری مردم بیمار کو
کھینچ لیجائین لحد سے میرے جسم زار کو
مسیح آئے ترے بیمار کی جو چارہ سازی کو
ٹھوکر کی آرزو ہی تمہارے مزار کو

آئی شب وصال ہوئی صبح شام سے
ہوش اُڑتے ہین جو سُنتا ہون تری آواز کو
تیرے کوچے کے سوا ہو جو تمنائے بہشت
کیسی شب وصل آئی نظر شام و سحر ساتھ
خط نکل آیا وہان باقی ہے یہان مضمون شوق
فندق نے گوری گوری انگلیان ہین شمع
سے پرستو آئے کرین محتسب کو سنگسار
زار انتظار خط نے کیا اسقدر مجھے
یہ آدمی ہے کہ برسون جمال رہتا ہی
یہ پھک رہا ہے مرا جسم آتش غم سے
ٹھوکر ایک پائے حنائی سے لگایا چاہیے
داغ فرقت زیست بھر سوز جہنم بعد مرگ
یان سر کاوش توانائی کے عالم مین تھا
تنگ ہو کر جب کہا مین نے کہ مرجاؤن کہین
تم تے آتے کیون نہ اُلٹے پاؤن بھاگے در سے
باد کے مانند ساقی لے اُڑا پانی مجھے
آیا مسہ صیام علی الرغم محتسب
فرقت قبول رشک کے صدمے نہین قبول
فصل گل ہے چار دن ایام توبہ ہین مدام
یہ لگی چاٹ مرے زخمون کو تسکین نہ ہوئی
دو چار حسرتین ہین پہونچین اگر اور بھی ہم سے
تارے سیاہ ہوتے ہین تشبیہ کے لیے
ڈر تھا اثر کا اُسکو سودہ بھی نکل گیا

قسمت نے آفتاب کیا ماہتاب کو
کیا ترے پردے نسبت پر دہلے ساز کو
جاؤن دوزخ کو مرا حشر ہو شداد کے ساتھ
گھڑیالیون نے دونون بجائے ہین گجر ساتھ
دیکھیے کب ہو فراغت نامہ کی تحریر سے
ہے بجا تمثیل ناخن گیر کو گلگیر سے
بچ رہے ہین سنگ کچھ مینا نیکی تعمیر سے
پہچانتا نہین ہے مرا نامہ بر مجھے
وگرنہ ماہ کو یکشب کمال رہتا ہی
کہ طوق بھی مرے گردن مین لال رہتا ہی
پھول کوئی میری تربت پر چڑھایا چاہیے
ان بتون کو کس توقع پر خدایا چاہیے
آج جسم ناتوان کیون خار پا لے مور ہی
بدگمان سمجھا کہ اس کو اشتیاق حور ہی
صبح ڈرتی ہے بہت میری شب دیجور سے
کشتی مے ہو گئی تخت سلیمانی مجھے
روزے شراب سے سر بازار توڑیے
کیا آئین ہم رقیب تری انجمن مین سے
عمر بھر اسے میکشو باب اجابت باز ہے
ہو گئی یار کے کتنے ہی نمکدان خالی
ہستی کی طرف منہ نکرے کوئی عدم سے
مضمون ڈھونڈھتا ہون اگر اُسکے خال کے
نادم ہوا ہون منہ سے مین نالہ نکال کے

شرق سے کانپتا نہین نکلا یہ ہے سبب — خورشید ڈر گیا مرے روز سیاہ سے
دھوئی کیون اشک کے طوفان سے لوح محفوظ — سرنوشت اپنی ہی ناسخ نے مٹائی ہوتی
شوق مے نے کر دیا اس درجہ مجکو بیحواس — محتسب سے راہ پوچھی خانۂ خمار کی
اے مؤذن کر دعا جاے اذان — وصل کی شب اور کوئی دم رہے
وصل کو لکھا ہی ناسخ درد عاشق کی دوا — دل ہمارا قابل تشخیص جالینوس ہی
دامن اگر نہ فتنۂ محشر سنبھالتا — چلنا محال تھا اسے دامن کے بوجھ سے
بیسے لاشے کے وہ ہمراہ لحد تک ہووے — اے اجل تیرے قدم مجکو مبارک ہووے

نثار تخلص عبد الرسول از موزونان اکبرآباد است و معاصر میر و سودا و راست

ہاتھ سے ان خامہ زیبون کے نکل جائینگے ہم — یہ گریبان دامن صحرا کو دکھلائینگے ہم
ناسور کی جو مہربانی ہی — یہ مدد ہم پر آسمانی ہی
اس کے عارض کو دیکھ جیتا ہون — عارضی میری زندگانی ہی
جب حرف محبت کے باہم سے گئے گذرے — ہم تمسے گئے گذرے تم ہم سے گئے گذرے
کل انجمن مین رات عجب آن سے گئے — بسمل کئے پڑے ہین کئی جان سے گئے

نثار تخلص نثار علی بلگرامی مردے است عاشق مزاج ادراست

اترے ملک فلک سے یوسف زمین سے نکلے — ممکن نہین کہ تجھ سا کوئی کہین سے نکلے
بوسے کے بدلے گالی شیرین لبون سے پائی — یہ بھی نصیب اپنے زہر انگبین سے نکلے

نثار تخلص محمد امان فرزند سعادت اللہ معمار گویند کہ بناے جامع دہلی از پدران او ست وے نیز در فن تعمیر دست خوشی داشتہ کسب این فن از خدمت شاہ حاتم کردہ از دست

اس ابر مین وہ ساقی گلفام نہ آیا — کیا یار جو یارون کے کبھی کام نہ آیا
چھوڑ کے تنہا مجھے جب کہ وہ گھر جائیگا — جان ادھر جائیگی اور یار ادھر جائے گا
اسکے پانون سے لگی رہتی ہی دن رات حنا — خوب دنیا مین بسر کرتی ہی اوقات حنا
اے محتسب نظر کی تو نے اگر سبو پر — سنتا ہی مرثین سگے ہم اپنی آبرو پر
نامے کو مرے پڑھکے پٹک دے ہی زمین پر — دیکھی رقم شوق کی تاثیر سو کیا خاک

خوبی مین ترے حسن کے کچھ حرف ترکیب ہی	لیکن یہ ذرا خط ہی سو اصلاح طلب ہی
زخمی کو محتسب کی ہر طرح سے رحمت ہی	گر نون بھی تو چھڑکے تو سنگ جراحت ہی
مجھ مین اور اُس مین سبب کیا جو لڑائی ہو گی	یہ ادائی کسی دشمن نے اُڑائی ہو گی
گردش کا اُس نگاہ کے اب طور اور ہی	اے ساکنان میکدہ یہ دور اور سے
صورت موافقت کی کبھی سوجھتی نہین	صاحب کی وضع اور مرا طور اور سے
اُس آئینہ طلعت کی اب مجھسے یہ صورت ہی	ظاہر مین صفائی ہی باطن مین کدورت ہی

نجف تخلص میر نجف علی از قدماست اور است

کس طرح ربط نہ ہو زلف سے دیوانون کو	ربط ہوتا ہی پریشان سے پریشانون کو

نجات تخلص سید زین العابدین گویند کہ در فارسی ید طولی دارد علی الخصوص در قصائد وگفتار فارسی او در لفظ نیست گاہی بفکر ریختہ ہم پرداختہ اور است

یان تلک سر کو پٹک ہجر مین توڑے پتھر	کہ نہین دامن کہسار مین چھوڑے پتھر
آنکھین پتھرا گئین تس پر ہن سے ٹپکے آنسو	بل بے ہجران تری قدرت کہ نچوڑے پتھر

ندرت تخلص مرزا مغل نام از پیشینیان ست اور است

تجھے تو پائے نشست عیش ہی نقش قدم اُسکا	بڑی دولت ہی ندرت جو میسر ہووے پابوسی

ندیم تخلص مرزا علی از مرثیہ گویان مشہور است در شریک دورکہ میر دم مرزا ہادی علی بسر میبردہ ازوست

جدائی مین ترے ہم کیا کہین کس طرح جلتے ہین	بجائے مو بدن سے آگ کے شعلے نکلتے ہین

نزہت تخلص مرزا احمد بخدمت نامہ نویسی در سرکار نواب اعتماد الملک قیام داشتہ اور است

چاک کر پھینک دیا ہاتھ کا اُٹھا و گیا	ایک قصہ تھا گریبان کے سلوانے کا

نزاکت تخلص مہ جلوہ مہر تمثال نادر الحسن بدیع الجمال جاننواز دلارام رجو نام اصلش از بلدہ نارنول واز آوان صبا جلوہ فرمائے شاہجہان آباد است در رونق افزای این شہر فرخندہ بنیاد شاہدیست شیرین و دلبریست نمکین از شعشعہ عذار تابانش خورشید خجل واز جلوہ قامت زیبایش شمشاد پا در گل غنچہ از لب خندانش طرز تبسم آموختہ وشمع از عارض رخشانش چہرہ برافروختہ نسیم کویش عطر بیز تر

از باد بہاریست وشمیم مویش رنگ ریز تر از ناف آہوان تتار خجستہ روئے وخجستہ خوئی وخجستہ گام خوش ترکیب وخوش حرکات وخوش خرام تازہ گل گلشن جوانی است ونورس ثمر باغ زندگانی در گلستان حسن سرویست نوخاستہ وباچنین صفات ظاہر بمحاسن باطن آراستہ از حسن صورت چگوید کہ بمعنی صد چندان ازان بہت اصفائی فکر وجودت ذہن ودرستی فہم وحید عالم ویکتاے زمان طبع لطیفش بمقتضاے فطرت بکسب فنون کمال مالوف است وبحسب سرشت از اوضاع ناپسندیدہ نفور وبسجایاے مرضیہ مشغوف از زیرکے وفطانت وشوخی ومتانت بکلی بہرہ ور واز آئین دردمندے وبیدردے ووفا پروری وبیرحمی بخوبی باخبر گاہ گاہ بفکر سخن میپرداز دو ابیات دلکش منظوم میساز د طرز کلامش نیکوست واین چند شعر ازوست

بسکہ رہتا ہے یار آنکھون مین + | ہر نظر بیقرار آنکھون مین
محفل گلرخان مین وہ عیار | لے گیا دل ہزار آنکھون مین
سرمۂ خاک پا عنایت ہو | آگیا ہے غبار آنکھون مین
کہیے جو رقیبون سے برائی تو کہے وہ | ہے وہی وفادار جو ایسون سے نباہے
بڑا ہے خون دل سر سے قدم تک جابجا میرے | بنایا تھا مجھے گویا کہ خاک کوے قاتل سے
کہتا ہے آپکی بھی ہے گیا عاشقی غلط | گر کہیئے تیرے عہد مین الفت نہین رہی
کیا کیا عذاب اٹھائے ہین اندوہ عشق کے | جز نام اب تو کچھ بھی نزاکت نہین رہی
ہون نزاکت دل کے کوئی کیا ذکر | دم رخصت ترے سنبھال سکے
کیون نہ مین قربان ہون جب وہ کہے ناز سے | ہم کو جفا کا ہے شوق اہل وفا کون ہے
مرے شوق پنہان کی تاثیر دیکھو | کہ دلدار بھی دلربا جانتا ہے
نزاکت ہون ہر نا توان محبت | لطیفہ مرے نام کا جانتا ہے
نا منصفی اور اسے بت بیداد گر ایسی | چاہت تری غیرونکو بھی ہوگی مگر ایسی
حرمان ہے اگر چاہ کی تعزیر تو ظالم | تقصیر نہ ہوگی کبھی بار دگر ایسی
ہم بزمی دشمن کو چھپاناہی تھا قاصد | کہتا ہے کسی سے کوئی نادان خبر ایسی

نسیم تخلص گلزار علی نام شرف الدین مسرور گوید کہ از پدرش کسب سخن میکرد از کلام اوست

جنت اگر ملے تو مجھے اب نہین تلاش	لے دلِ کیا کرون کہ ہے وہ رشکِ حور دور
غیر دیکھے ساتھ اُس کو تو سارے تپاک ہین	اک ہم ہی الے نسیم اُڑانے کو خاک ہین

نسیم تخلص مرزا راجہ کدار ناتھ بہادر نبیرۂ راجہ رام ناتھ بہادر شخصے بود متین بشمار اعزہ می آمدہ بپیشکاری نظارت دربار سلطانی اما عہد متعلق بوے بودہ دو سالی است

که اینجهان را بدرود کردہ از نتائج افکار اوست

قتل ہاتھو سے ترے عاشقِ رنجور ہوا	دردِ سر روز کا تھا خوب ہوا دور ہوا

نشاط تخلص مولوی الٰہی بخش از اہل علم و دانش است خانہ در قصبہ کاندبلہ دارد کسب فنون علمی از خدمت مولانا عبد العزیز طاب ثراہ نمودہ و امتیاز تمام یافتہ سیاقیسہ بے عدیل ہست از وست

سیع ابرو کا اگر کچھ بھی اشارا ہو جائے	آپ کا نام ہو اور کام ہمارا ہو جائے

نشاط تخلص ایسر سنگھ عرف بسنت سنگہ کایتھ فرزند سندر داس کہ متصدی دفتر خالصہ شریفیہ بود خود را شاگرد انشاء اللہ خان میکرد از وست

کوئی ترٹپے ہے مارا چشم کا اور کوئی قامت کا	ترے کوچے مین ہے گرم آج ہنگامہ قیامت کا
پا ئون تک دسترس کہان ہے نشاط	ہاتھ سے ہاتھ لگ نہین سکتا
ہو اجازت تو ذرا سے لیجیے دم سایہ مین	تیرے دیوار کے آ پہونچے ہین ہم سایہ مین
تڑپتا ہون دیکھنے کو ہے وقت آخری یہ	وہ آئے یا نہ آئے یار دبلا تو دیکھو

نصیر تخلص شاہ نصیر الدین سجادہ نشین یکے از خلفا شاہ صدر جہان علیہ الرحمہ والغفران است از مدت شصت سال بر سر عشق ریختہ است باکثر معمورہ ہائے مشہور مثل لکھنو و حیدر آباد وغیرہم مکرر رفتہ و با شعرائے مشہور ہر دیار زیر خوردہ و مطارحہ و مشاعرہ کردہ و با ستادے نام بر آوردہ ہنگام قیام جہان آباد بتاریخ پانزدہم و بست نہم ہر ماہ محفل مشاعرہ منعقد میساز د زمین ہائے سنگلاخ طرح میکند با فقیر تعارف و آشنائی داد و مرد نیک و صاحب صفات حسنہ ہست از وست

پشت لب پر ہی ترے یہ خط ریحان ایسا — منھ تو دیکھون لکھے یاقوت رقم خان ایسا

نکلے تھی دم تیشہ زنی سنگ سے آواز — فرہاد یہ دشمن ہی تری جان کا لوہا

قیامت آپ کا قد اُس کی دلپذیر ہوا — چھڑی لے سرو چمن بینوا اقصیر ہوا

کمان و تیر نمط ربط تھا مجھے اُس سے — جب اُس نے آپ کو کھینچا مین گوشہ گیر ہوا

خود بخود طاق سے شیشہ جو گرا اے ساقی — روح تھی کس کی یہ مینا سے شراب مین جل

قدم رکھو مرے چشم پر آپ سے گھر مین — بھرا ہی نوح کا طوفان حباب کے گھر مین

کبھو نہ اُس رخ روشن یہ جھائیان دیکھین — گھٹا مین چاند یہ سو بار جھائیان دیکھین

سب سے ملاؤ ابرو ہم سے نفاق رکھو — اس دوستی کو اپنی بالاے طاق رکھو

دیکھئے دل مین کیون جگہ اس آہ بے تاثیر کو — جس مین پیکان بھی نہو رکھنا ہی کیا اُس تیر کو

یہ عالم اُس کے خط سبز نے دکھایا ہی — کہ جس کو دیکھ کے عالم نے زہر کھایا ہی

شوق نظارہ ترا کھینچ کے لایا تھا اُسے — گرچہ تھی قیس کے پانون مین سلاسل بھاری

دیکھ لیتے جو اُٹھا کر ترے کیا ٹوٹتے ہاتھ — لیلی ایسا تو نہ تھا پردۂ محمل بھاری

دل کا کیا مول بھلا زلف چلیپا ٹھہرے — ترے کچھ گانٹھ گرہ مین ہو تو سودا ٹھہرے

جنبش لب یہ قیامت ہی کہ جی اُٹھتے ہم — آج اک بات مین تم رشک مسیحا ٹھہرے

دل یہ کہتا ہی کہ مت یاد بتان دلواؤ — چھیڑنے کا مرے پھر آپ مزا دیکھین گے

دیکھنے بیٹھا جو وہ مہ اپنے گھر کی چاندنی — جب تلک بیٹھا رہا ہرگز نہ سرکی چاندنی

پردہ آنکھ یار سے لڑتی ہی رات سے — تارِ نگہ کو رشتہ ہی چاک قنات سے

نظیر تخلص شیخ ولی محمد اکبرآبادی خانہ در جوار روضہ تاج گنج کہ بیرون شہر مذکور است دارد الخلق مثلها فی البلاد کہ در خصوص باغ شداد آمدہ است مہر دہان گشت ورنہ در ثناے این گلستان ہمین معنی برزبان آمدی گویند کہ نظیر در حلم و خلق و انکسار بے نظیر روزگار است بتعلیم صبیان بسر میبرد کم مدت است کہ ازین خاکدان بروضۂ رضوان رفت اشعار بسیار دارد کہ برزبان سوقیین جاریست و نظر بآن ابیات در اعداد شعرا نشایدش شمرد امابرعایت ابیات منتخب قطع نظر کردہ شدہ است

سبھونکو مے ہین خونابِ دل پلاتا تھا	فلک ہمین یہ تجھے کیا یہ زہر کھلاتا تھا
ہم نے چاہا تھا کہ حاکم سے کرین گے فریاد	وہ بھی کمبخت ترا چاہنے والا نکلا +
داغ مرنے کا وہی محرم جانے جس کو	موت آپہونچی شتاب اور یار آیا دیر کر
سرچشمۂ بقا سے ہرگز نہ آب لاؤ	حضرتِ خضر کہین سے جاکر شراب لاؤ
عشق پھر رنگ وہ لایا ہے کہ جی جانے ہے	دل کا یہ رنگ بنایا ہے کہ جی جانے ہے
ہین دست و گریبان ہون دم باز پسین سے	ہمدم مُے لاتا ہے تو لا جلد کہین سے
کچھ نہ دیکھا ہم نے جز بیداد تیرے ہاتھ سے	لے مرے بیدادگر فریاد تیرے ہاتھ سے

نظیر تخلص کمنیت راے ہندوے است شاگرد شاہ نصیر اور است

کیا زرد ہو مین عشق کے آزار سے آنکھین	ہم چشم ہین اب نرگس بیمار سے آنکھین

نظیر تخلص شخصی است در بنارس خود را شاگرد سودا میگوید از کلام اوست

تا ایک نظر دیکھے تجھے لے مہ تابان	رہتا ہے سدا مہر درخشان ہمہ تن چشم

نظام تخلص نواب عماد الملک غازی الدین خان بہادر وزیر سیت جلیل القدر امیر سیت عالی شان حالش مستغنی از شرح و بیان مرزا رفیع سودا او را از تلامذہ انست قصیدہ کافیہ کہ بطمطراق تمام در مدح وے گفتہ مشہور و برزبان خاص و عام مذکور است و ایشان را در اکثر اسنہ سخنہای موزون است میر شمس الدین فقیر والد داغستانی در خدمت ایشان ندیم بودہ این اشعار پاکیزہ نتیجہ طبع ایشان است

اعجاز لب اس کا دم عیسا سے نہین کم	وہ پنجۂ سیمین ید بیضا سے نہین کم +
معدوم کو کیونکر کوئی ثابت کرے ورنہ	مضمون کمر یار کا عنقا سے نہین کم

نوازش تخلص نوازش حسین خان المشتہر بمرزا خانی نبیرہ نواب ناصر خان از تلامذہ میر سوز است و صاحب دیوان دیوانش بنظر نیامدہ از وست

نہ باتون باتون مین بات نکلے اُسکی شاید لب تلک پہنچے ذرا	عزیز و جب تک جیا نوازش کسی سے کرتے سخن نہ دیکھا
مرے چشم خونبار سے کر حوالے	لگا چاہیے گر ارغوانی دوپٹا
یہ بل کرتا ہے تو نوکِ مژہ کی آبداری پر	تجھے بھی طنطنہ کتنا ہے اتنی سی کٹاری پر

مجھے رونا نہ اپنے حال پر کس طرح سے آوے — نوازش برق بھی ہنستی ہی میری بیقراری پر
یہ سانس ہی پیکان ہی نشتر ہی کہ دل ہی — کانٹا سا کھٹکتا ہی یہ کیا دیکھیو بر مین +
اُس تند خو سے بوسے مین نے بصد سماجت — جب سو کیا پس ملنگے تب تین چار ٹھہرے

نیاز تخلص مولوی نیاز احمد صوفی مشرب است صافی طینت در بریلی سکونت دارد اوراست

وہ جو نقش پا کی طرح رہی تھی نمود اپنے وجود کی — سو کشش نے دامن ناز کی اُسے بھی مین سے مٹا دیا
مجھے چین خواب عدم مین تھا نہ تھا زلف یار کا کچھ خیال — یہ جگا کے شور ظہور نے مجھے کس بلا مین پھنسا دیا
صبر و قرار و شکیب طاقت و تاب و توان — اور تو سب چل بسے رہ گئی اک جان تو
ہجر کی جو مصیبتین عرض کین اُس کے روبرو — ناز و ادا سے مسکرا کہنے لگا جو ہو سو ہو

نیاز تخلص میر محمد نام اکبرآبادی تعلیم اطفال شیوۂ اوست اوراست

کہان ہی دسترس اپنی جو پہونچے تیرے دامان تک — نہ پہونچے ناتوانی سے یہ ہاتھ اپنے گریبان تک

حرف الواو

واصف تخلص حسن بخش خان اعظم الدولہ نورانی عم و شاگرد خویش نوشتہ اوراست

آتا ہی دل مین چاک گریبان کیجیے — صحرا کے آج چلنے کا سامان کیجیے

واصل تخلص محمد واصل سرخیل حجاب مشکوے سلطنت است از وست

سرگرم ناز کیون نہو وہ رشک آفتاب — عالم مین اُس کے حسن کا بازار گرم ہی

وجیہ تخلص نواب وجیہ الدین خان بہادر کہین برادر حسام الدولہ نواب حسام الدین خان بہادر است کہ سرخیل کارپردازان شاہی بودہ شعر را بر فاخر مکین گزرانیدہ در فارسی ہم این تخلص میکرد
این بیت از افکار اوست

تسکین نہ درد دل کو کبھی آج ہو نہ کل ہو — سنے یار بیکلی ہر دو ہی ملے تو کل ہو

وحشت تخلص از شاگردان جعفر علی حسرت است دیگر حالش معلوم نشد اوراست

آہ آگے تو نکلتی تھی جگر سے باہر — اب جگر نکلے ہی خود دیدۂ تر سے باہر

وحشت تخلص میر ابوالحسن از اہالی بلدۂ مینو سواد جہان آباد است اوراست

مین نے شروع نزع مین کی تھی تجھے خبر — پہونچا تو اُس گھڑی کہ مرا کام ہو گیا

واقف تخلص درویشے بود در فیض آباد فی الواقع اشعار دلچسپ دارد او راست

سرد ہی بازار خوبان گرم بازاری نہین	کتنے یوسف دیکھتا ہون پر خریداری نہین
خوبرو ہوکے با وفا ہووے	مین نہ مانون اگر خدا ہووے
عشق مین کیا فضل و ہنر چاہیے	آہ مین تھوڑا سا اثر چاہیے
صبح پر وصلِ یار کی ٹھہری	ہاے پھر انتظار کی ٹھہری

والہ تخلص از ہندوان فیض آباد است بدہلی ہم آمدہ او راست

اعجاز لب اُس کا دم عیسا سے نہین کم	وہ پنجہ سیمین ید بیضا سے نہین کم
معدوم کو کیونکر کوئی ثابت کرے والہ	مضمون کمر یار کا عنقا سے نہین کم

والہ تخلص رحمت خان نژادش از کشمیر است و وے درین معمورہ سکنے و در لکھنؤ بدارو غگی اخبار انگریزی امتیاز داشت آبایش با وقع و وقار بودہ اند بفارسی ہم فکر میکرد و آنجا ثاقب تخلص دارد او راست

گنے جو بندون مین اپنے تو ایکبار مجھے	تو خلق مین ہو خدائی کا اعتبار مجھے
ہے عیان جلوہ ترا انسان کی تصویر سے	صورتِ معنی ہے ظاہر لفظ کی تحریر سے

وحشت تخلص غلام علی خان خلف الصدق میر فرحت اللہ خان داماد مولانا محمد رشید الدین خان غفر اللہ لہما از دودمان کریم است و از اکابر زادگان فخیم مولدش مراد آباد و در بنارس و شاہجہان آباد نشو و نما یافتہ بالفعل بمناصب ممتاز انگریزی در بلند شہر بسر می برد ماہ منیر اوج سخن سنجی و سخندانی است و مہر انور فلک مضامین و معانی گلہاے فکرش دستہ بزم گلرخان را شاید و جواہر نظمش آویزۂ گوش یا قوت لبہا زا باید زہے صولت کلامش کہ از زبان حسود بخواست بجاے طعنہ نعرۂ احسنت خیزد خہی ذوق گفتارش کہ در زہر خند شراب از دہان اعدا ریزد عرصۂ نظم پامال کردۂ ترکتاز رخش ادست انصاف نیست کہ گوئے فن شعر در بخش ادست و قطع نظر ازین باوجود حداثت سن و عنفوان شباب در اکثر کمالات جاہی بلند و مکانتی ارجمند دارد و ہم بمقتضای سن از رموز عشق ماہر و آشفتگے از سیمایش ظاہر دست سراپا دفاق

است و مخلص دور از نفاق سالہاست کہ من و او ز محبت باختہ ایم و در شش جہت دو شش آوازہ یگانگی و یکدلی انداختہ از گرامی شاگردان مومن خان است و این اشعار از کلام آن نکتہ دان

وقتِ مضمون سے لکھا مری تقدیر کا — کھُل گیا اُس پر کہ یہ خط ہی اُسی دلگیر کا
بسکہ رنج افزاے طبعِ نازکِ جانان نہین — آسمان پر ہی دماغ اس آہِ بے تاثیر کا
اُس نے دکھلایا جو خطِ غیر منہہ فق ہو گیا — ہاتھ آیا اسپنے یہ نسخہ نیا اکسیر کا
تھی ز بس مرضی قاتل تو جدا از ندہ ہوا — روزِ محشر سرِ بے تن تنِ بے سر میرا
غیر سے گر نہین بے پردہ ہوے ہو تو پھر — آپ کا بندہ یہ کیون روزنِ دیوار ہوا
ہی منا ہی کہ نہ کھینچے کوئی مجنون کی شبیہ — اسقدر اب مری صورت سے وہ بیزار ہوا
دل ترا سنگ ہی پر آگ نہ نکلی گا مے — رخ ترا آئنہ ہی پر کبھی حیران نہ ہوا
آیتین حرمتِ صہبا کی سناتا ہون اُسے — ذکر سُن سُن کے رقیبون کی مے آشامی کا
منفعل ضعف جنون سے ہوے ایسے کہ نہ پوچھ — طوقِ آہن جسے سمجھے تھے گریبان نکلا
سارے عالم سے صفائی ہوئی اپنی وحشت — کیا مکدر نہین وہ آئنہ رخسار ہوا
میرے مرنے کی خبر غیر کو یون دیتے ہین — مر گیا وحشتِ جان باز تری جان سے دور
ایدل آسان نہین جور اُٹھانے اُس کے — نوجوان یار ہی وہ کچھ فلکِ پیر نہین
اُڑ چکا ہی جو یہ شدت سے قلق کی بالکل — رنگ رخ مین مرے اسواسطے تغیر نہین
مجکو کثرت نے گناہون کی بچایا کہ وہان — ایسے مجرم کی مقرر کوئی تعزیر نہین
جو بچاتا ہو کہین کوچۂ جانان کے سوا — ایسے دیوانے کو کچھ حاجتِ زنجیر نہین
دل مین عدو کے بڑھ گئی کیا الفت آپکی — کچھ ان دنون مین پہلے سے لطف و کرم نہین
سُن سُن کے مجھسے شکوۂ لطف عدو کہا — اُن کو تو کچھ بھی رشکِ جفا و ستم نہین
ناصح یہی تو عین محبت کی بات ہی — اُن کو جو میرے مرنے کا ہجران مین غم نہین
جوشِ وحشت سے یہ حالت ہی کہ سایہ مجھسے — یون گریزان ہی کہ سایہ سے گریزان ہو نہین
پھرے وحشت مرے ن پھر کے جو دیکھا اُسنے — گردشِ پائے چشم ہوئی گردشِ دوران مجکو

مین تو مین سچ تو یہ ہی دشمن نہ بدلے ارے فلک
مین تو انسان ہون یہ بیتابی دل ہی وہ بلا
اگر مرغ غمخانہ ہی اتنا آہ آتش بار سے
پردہ جانان کہان مجکو نصیب اے بوالہوس
بلوا الہوس کو بھی ہوا شوق شہادت اندنون
سنے تکلف آئے وہ بھر تماشا وقت نزع
ناز و شوخی دیکھنا کرتا ہی صرف بزم سور
نازکی سے کب طاقت ناتوانی دیکھنا
دیکھون کیا سوے بہشت آنکھین مری
کیون نہ باطل سمجھون اقرار وفا
خط کے آنے سے گئی شرم سخن
نالہ میرا رو و شب سن سن کے عادت ہوگئی
بزم مین ہردم گرین کیونکر نہ ہم اغیار پر
سوگنہ ہی اُسی کے خفا مت ہوئیے ند گو
گذرا اس اعتماد محبت سے مین خدا
کہین مورد جفاے یار کے ہم ہون نہ بعد اسکے
تیر پہ تیر نازنہ کا دل پہ مرے گذار تھا
اُس اوج تک تو سیل سرشک اپنا جا چڑھا
سانس بھی سینہ مین اب کھٹکے ہی مرے پھانس سی
اُس پاے حنائی پر رکھتا ہون جو مین سر کو
تھکا ہی منزلون کا یا پیام یاس لاتا ہی
حاجت تیر و کمان ہی سخت جانونکے لیے
ہی گرفتاری سے میری سارے عالم کی نجات

ملگجا اُس کا دوپٹہ چادر مہتاب سے
ہجر کی شب خواب اُڑ جاتا ہی فرش خواب سے
بھاگتی ہی دھوپ میرے سایہ دیوار سے
حیرت آئی ہی ہجوم حسرت دیدار سے
اُڑ گئی ہی آب کیا ظالم تری تلوار سے
کام آسان ہوگیا یان مردن دشوار سے
وہ ستمگر لے گیے میرا خونبہا اغیار سے
جان آتی ہی نگاہ نرگس بیمار سے
اٹ رہی ہین خاک کوے یار سے
سحر سیکھے ہی تری گفتار سے
آخر طوطی ہوا زنگار سے +
اہل عالم اب نہین مرنے کے بانگ صور سے
ہی سیہ مستی نگاہ نرگس مخمور سے
گالی مین اُن لبون سے جو آیا مزا مجھے
مجھسے چھپا مین کاش وہ الفت رقیب کی
مرے مرجانے کا اغیار کو اسواسطے غم ہی
رخنہ زخم ہر خدنگ دیدۂ انتظار تھا
جس مین کہ ابر جون کف دریا بہا پھرا
کیا ہی زور دن پر چڑھی ہی ناتوانی اندنون
کس ناز سے وہ ہنسکر کہتا ہی کہ بس سر کو
آلہی خیر کیجو نامہ بر کچھ سست آتا ہی
قتل کو میرے ذرا ابرو پہ بل ڈر کا رہی
شور و نالہ سے مرے ہر شخص شب بیدار ہی

اُٹھانے کو کسی نے پھر نہ میری آستین پکڑی | برنگ نقش پا اُس در پہ جب مین نے زمین پکڑی

وحدت تخلص جمعیت رائے از کایتان میرٹھ است اوراست

ہر دم ہی عندلیب کو اب عزم نالگی | فصل بہار آتی ہی اس کو ہوا لگی

وزیر تخلص خواجہ وزیر از اہالی بلدہ لکھنو از تلامذہ متقین شیخ ناسخ است عزیزی این ابیات بنامش خواندہ بود

ہی چشم نیم باز عجب خواب ناز سے | فتنہ تو سو رہا ہی در فتنہ باز ہی
ایک عالم نے جبہ سائی کی | اے بتو تم نے بھی خدائی کی

وزیر تخلص وزیر علی خان است کہ نواب آصف الدولہ مغفور وے را بفرزندی بر داشتہ داستان جانشین شدنش بعد وفات مرحوم مذکور بخلاف اہل فرنگ و عزل کردن ایشان او را از ان منصب و طرف شدن وے با ایشان و ادنا سازی بخت طالع بدست ایشان افتادن مشہور ست از ان اعراض رفت ہنگام اسیر شدن این مطلع را گفتہ بود **فرد** اُٹھ گئے محفل سے سارے یار اور ہل چل پڑی + ملے خلل انداز گردون اب تو تجکو کل پڑی + این بیت اوراست

بعد رنجش کے نہ ملنے سے کچھ حاصل نہین | گر تمھین الفت نہین اپنا بھی اب وہ دل نہین

وسعت تخلص مستقیم خان افغان از تلامذہ قدرت اللہ شوق از اہل رامپور ست اوراست

ملے قسمت ایک گالی کی ہوئین دو تین چار | وقت گفتن جب زبان پر اُسکے لکنت آگئی

وصال تخلص نصر اللہ خان فرزند حکیم ثناء اللہ خان فراق از ماہران فن طب ست مردیست صلاحیت شعار گزیدہ اطوار کسب سخن از پدر کردہ اوراست

آئینہ گھورنے کو سب سے نرالا نکلا | منہ تو دیکھون یہ بڑا چاہنے والا نکلا

والا تخلص مظہر علیخان فرزند سلیمان علیخان وداد کہ از شعرائے مشہور پارسی است نسبت تلمذ وے بمیر نظام الدین ممنون کردہ اوراست

یوسف کا جو نقشہ در و دیوار پہ کھینچا | کیون تو نے زلیخا نہ دل زار پہ کھینچا

ولی در زمان عالمگیر بادشاہ بودہ اختلاف است درینکہ اول کسیکہ بریختہ سخن کردہ

اوست یا پیشتر ہم فکر درین زبان شائع بوده و تحقیق تقدیم ثانی بر اول است توفیق آنست که تا زمانش دیگرے برتبۂ او نرسیده و موجد گفتنش را علت ہمین باشد اگرچه بزبانیکه او دار ددر زبانیکه درین زمان رائج فرق خورشید و ماه و شب و روز است گویا میتوان گفت که این ہر دو یکزبان نیست اما بہمہ حال حق استادی وے بر جمیع اہل نظم ریخته ثابت باشد و عدول بعید از عدل دیوانش ملاحظه شد قطع نظر از محاورات بعض جا مضمون مناسب می یابد این اشعار ازان التقاط یافت

طاقت نہین کسی کو کہ اک حرف سن سکے ۔ احوال گر کہون مین دل بیقرار کا
آئے دکی ہماری طرف تیغ ناز لے ۔ اُس شوخ کو خیال اگر ہی شکار کا
مسند گل منزل شبنم ہوئی ۔ دیکھ مرتبہ دیدۂ بیدار کا
جنون عشق ہوا اس قدر زمین کو محیط ۔ کہ پارسا کو ہوئی موج بوریا زنجیر
دورنگی سے ترے اے سرو رعنا ۔ کبھی راضی کبھی بیزار ہین ہم
خط کے آنے نے خبردار کیا گلرو کو ۔ نشۂ ہوش ہوا اس بادۂ ریحانی مین
اک دل نہین آرزو سے خالی ۔ ہر حباب یہ محال اگر خلا ہی
مرا دل مجھسے کرکے بیوفائی ۔ پسند خاطر خوبان ہوا ہی
ترک کر دے رقیب فرعونی ۔ آہ میری عصاے موسی ہی

ولی تخلص مرزا ولی محمد اصلش از دہلی است در مرشد آباد سکونت داشته او راست

کبھی جو زلف اُٹھا دے تو منھ نظر آوے ۔ اسی امید مین گزری ہی صبح و شام ہمین
بند قبا چمن مین جو وہ یار وا کرے ۔ لے برگ گل کو ہاتھ مین پنکھا صبا کرے

حرف الہا

ہادی تخلص میر جواد علیخان از رفقاے عماد الملک مغفور بوده آخر الامر منزوی و در سنہ ۱۲۱۵ بگور آرمیده دیوانی از دیادگار است این اشعار ازان انتخاب یافت

تو نے پہچانا نہ یار اُس کو تغیر حال سے ۔ ورنہ کوچے مین ترے ہادی مکرر ہو گیا
کچھ آج شگفتہ ہی بہت رنگ رخ گل ۔ صیاد نے کس بلبل شیدا کو ستایا

ہے حشر یقین ہم کو صنم جب سے خدا نے
آشوب قیامت تری قامت سے دکھایا

کیا ہی کس کی سنے مجھے یاد زلف نے بیمار
کہ پیچ و تاب مین ہی تار تار بستر کا

چمن مین ہادی نازک مزاج جب آیا
لیا جنون نے رگ گل سے کام نشتر کا

دے زندگی اپنے سے نہ خاطر کو تعلق
دلدادہ پشیمان ہی یار سفری کا

کیا مضایقہ اس مین ہم بھی گر ہوے رسوا
شوق تھا بڑا تم کو اپنے خود نمائی کا

نہ تجھسے ہادی کا شکوہ ہی کچھ نہ سودا کا
بلا کشان محبت پہ جو ہوا سو ہوا

محمل لیلی دل مجنون ہی تھا پھر کیون عبث
در پے ناقہ ہوا سر گشتہ کیا دیوانہ تھا

دل ہو آگے نہ ہادی سن کے حال خستگان
بلکہ بہر خواب غفلت یہ بھی ایک افسانہ تھا

اندیشہ کچھ نکر مری فریاد و آہ کا
فریادرس ہی کون ترے دادخواہ کا

مرے اعمال بد کی شامت سے
رو سیہ مفت ہو گیا کاغذ

ہادی لحد پہ شمع بجھی اور جلی پر آہ
آیا نہ میری خاک پہ وہ گلبدن ہنوز

حالت خستگی و ضعف ہوتا اسپہ عیان
خط کے ہمراہ ہمین بھیجنا تصویر ہی شرط

اٹھتا ہی جائے نالہ مرے دلسے اب اغیار
اس خاکدان مین آہ مکدر ہون یان تلک

صدقے ترے ہو کے مر گئے ہم
کرنا یہی تھا جو کر گئے ہم

خندان خندان جدھر پھرا وہ
گریان گریان ادھر گئے ہم

ہم تو مدت سے مر گئے ہادی
یار کو اب تلک خبر ہی نہین

کسی پہ نہو گی ہرگز بس مرگ یہ عقوبت
کہ جو زندگی مین ہم پر ہوے ہین عذاب تجھ بن

یان تو نالے نے جگر آب کیا ہی ہادی
پر خدا جانے کہ اس دل مین اثر ہی کہ نہین

جی مین حسرت رہے زخم کی تیرے قربان
قتل کے بعد بھی پھیر تجھو نو وار کئی

ہاشمی تخلص میر محمد ہاشم باشندۂ لکھنو از شاگردان سودا است اوراست

مرا سو بار اس تک نامۂ پر آرزو پہونچا
ادھر سے پر جواب صاف پہونچا جب کبھو پہونچا

دماغ آشفتہ ہوتا ہی صبا نکہت سے سنبل کی
مشام آرزو مین تو کسی کاکل کی بو پہونچا

ہاشمی تخلص حالش معلوم نشد مگر اینقدر کہ وطن اصلی وی معمورۂ جہان آباد ست از دست

نشہ نے میکشون کے کیا فلک سر پر اٹھایا ہی	کہ مست ابر سیہ ہو کر چمن مین جھوم آیا ہی
مجھے تھا دھیان زلفون کا جو وہ خورشید رو آیا	خدا نے غم کی رات مین خوشی کا دن دکھایا ہی

ہدایت تخلص ہدایت خان عم ثناء اللہ خان مرحوم کہ بفراق متخلص بود از مریدان و شاگردان مغفور خواجہ درد است طبعش بفنون نظم قادر و از نکات دغوامض آن فی الجملہ ماہر در ۱۲۱۵ از جہان فانی بعشرت کدہ جاودانی نقل کرد این اشعار از دیوانش ثبت شد

نہ رحم اسکے ہی جی مین نہ دل مین اپنے صبر	ہماری گذرے گی کیونکر الٰہی کیا ہو گا
دیکھ اُس کے چشم مست کو دل تو بہک گیا	بس میرے جان دو ہی پیالون مین چھک گیا
ناتوانی کا بھی احسان ہی مری گردن پر	کہ ترے پانون سے سر مجکو اٹھانے نہ دیا
چاہا مین درد دل کہون پر اسکے روبرو	جیون زخم یکدگر لب اظہار مل گیا
جسدم زبان پہ یار ترا نام آ گیا	مجھ دل کو چین جان کو آرام آ گیا
کٹتی ہی نہین یہ ہجر کی شب	یارب کیا آج سو گئی صبح
سینے کے تیرے کھلتے ہی اے میرے جان بند	آئینہ ساز کر گئے اپنی ددکان بند
مین چھوڑتا ہون کوئی اُسکو مثل حلقہ در	یہ سر لگا ہی مرا اُس کے آستانے سے
ہنستے ہین آپ اپنے رونے پہ ہم ہدایت	گریہ مین اب ہمارے تاثیر ہی تو یہ ہی
شب ہجران مین ترے صبح کے ہوتے ہوتے	استخوان شمع صفت یہ گئے روتے روتے
کرتا نہین ہی جانے کو دل کوے یار سے	گو اس مین جی رہے نہ رہے ہم تو یان رہے
صبا کو چہ سے اُسکے مت اُڑانا خاک کو میری	مبادا گرد اُس کے چہرۂ گلفام پر بیٹھے

ہیر چند تخلص ہیر چند کشور نبیرہ راجہ جگل کشور باد فروش از اشعار اوست

پردۂ ظلمات دل پر سے وہین سب اٹھ گئے	شمع رو نے جب چراغ بزم کو گل کر دیا

ہمدم تخلص عبد اللہ خان از سکنائے رامپور پر نواب فتحعلیخان از رئیسان کٹیہر است و راست

تو گرفتار ہون تجھ رسم سے مجھے یاد نہین	اس لیے لب پہ مرے نالہ و فریاد نہین
کس کو حال دل غمگین مین سناؤن اپنا	قیس صحرا مین نہین کوہ مین فرہاد نہین

ہمزہ تخلص شاہ ہمزہ از درویشان دہلی است تعظیم آباد رفتہ اورا ست

ہاے کس کس کے تئین بیٹھکے ہم یاد کرین
غم مجنون کرین یا ماتم فرہاد کرین ٭

ہمت تخلص اخوند ہمت از آدمی زادگان رامپور است اوراست

عجب گردش مین اپنی اِن دنون اوقات کٹتی ہے
غنیمت ہے کوئی ساعت جو تیرے ساتھ کٹتی ہے

ہوش تخلص غلام مرتضی از اہالی این بلدۂ فرخ است اوراست

جان گر تن سے جدا ہو تو جدا ہو لیکن
جان منظور نہین تیری جدائی مجکو

باغ ہستی کی وہین سوجھ گئی کیفیت
سے گلرنگ جو ساقی نے پلائی مجکو

زاہد کا دل نہ خاطر میخوار توڑیئے
سو بار توبہ کیجیے سو بار توڑیئے

ہوش تخلص میر شمس الدین از شاگردان میرسوز است اوراست

یار ہنستا ہے چشم تر کو دیکھ
گریہ ٹک اپنے تو اثر کو دیکھ

ہوس تخلص مرزا محمد تقی خان از کلائیان لکھنو است مظہر مکارم پسندیدہ و مصدر اوصاف حمیدہ ہوس شعر بسیار دارد گفتارش در نظر مصحفی در آوردہ این ابیات از وست

نزع مین ہم نے عجب طرح سے دل شاد کیا
آئی ہچکی تو کہا اُس نے ہمین یاد کیا

جانا ہوس کی بزم مین تجکو روا نہین
بدنام ہے تو دوستی گل سے لے صبا

مجھے کیا اگلے زمانے کی خبر سچ تو یہ ہے
کہ ترے عہد مین تجھ سا کوئی پیدا نہوا

محشر مین ساتھ لے نگیا کیون نشان یار
سینے سے مین نکال کے پیکان خجل ہوا

دی مجھکو درد عشق نے غم مین بھی اک خوشی
رونے پہ میرے دیر تلک وہ ہنسا کیا

انکار سے کیا تمھارے صاحب
بندہ تو غلام ہو چکا اب ٭٭

ہوس جب ذکر آجاتا ہے اُس کا
زبان ہوتی نہین دو دو پہر بند

رنجش کا اُنھون نے بھی کیا وقت نکالا ہے
مجھسے وہ بگڑتے ہین جب خوب سنورتے ہین

یہی ہے سوچ جسنے مجھے چین کیونکر آئیگا
جو یاد تیری ادائین مزار مین آئین

غش آنجائے دیکھ کے فصاد کو کہین
پہ دیسے اپنا ہاتھ نہ باہر نکال تو ٭٭

مین درد دل کہون تجھسے تو کھل کھلا کے ہنسے
نہ میری سادہ دلی فی ترا اثر کہین جاے

تڑپا نہ ترا صید ترے تیر کو کھا کر
اس ڈر سے کہ پہلو سے نہ پیکان نکل جاے

مجنون سے ہوس ہو دینگے ہم جاکے مقابل
تھوڑیسی توانائی بھی ہم کو اگر آئی

حرف الیا

یاد تخلص میر غلام حسین از اقارب مولانا عبدالعزیز است رحمۃ اللہ علیہ کسب باطن از خدمت مولانا فخرالدین صاحب نمودہ و فن نظم از ثناء اللہ خان فراق گرفتہ اوراست

ہی کون جو ہوا بر دسے خمدار کے آگے
رستم بھی نہ ٹھہرے تری تلوار کے آگے

یاس تخلص خیرالدین ساکن دہلی طبع شگفتہ دارد اکنون بفکر شعر کمی پردازد خوشہ چین خرمن فیض خدمت مومن خان است درین ہنگام طبعش بکسب طلب مصروف است گویا ہمین سبب ترک سخن نمودہ اوراست

ہون وہ ثابت رہ الفت مین کہ جون نقش قدم
جب تلک مٹ نہین لیتا نہین اصلا ہلتا

اس طرف کو دیکھتا بھی ہی تو شرمایا ہوا
اب تلک ہی آنکھ مین شب کا سمان چھایا ہوا

زا نوسے یاس کہان اور سر دلدار کہان
ہمنشین بات وہ کر جسکا ہو کچھ بھی سر پاؤن

ربط غیرون سے بڑھا مجھسے وفا چاہتے ہو
دل مین سمجھو کہ یہ کیا کرتے ہو کیا چاہتے ہو

عشوہ و ناز و ادا طعن سے کہتے ہین مجھے
ایک دل رکھتے ہو کس کس کو دیا چاہتے ہو

عاشق زردرخ اپنے کے جلانے سے حصول
سمجھو تو سونے کو تم خاک کیا چاہتے ہو

شربت وصل نہ پینے دو نہ سم کھانے دو
کیا قیامت ہی نہ جینے دو نہ مرجانے دو

ہی ستم میرا وہ بیتابی سے در پہ جانا
اور ترا ناز سے کہنا اسے مت آنے دو

لب بند ہون لذت سے جو نام آئے زبان پر
لے کیا کوئی بوسے لب شیرین کے تمھارے

وصل جانسوز سے پروانے کو کیا ہوتا ہی
کم ہی ٹھنڈھا کوئی قسمت کا جلا ہوتا ہی

دم تو لے تیغ تلے لے تپش دل تھم جا
دیکھ قاتل کا مرے دھیان بٹا جاتا ہی

گردن غیر پہ خنجر کو ہنسی سے رکھ نہ
وان تجھے کھیل ہی یان کام ہوا جاتا ہی

پوچھینگے چارۂ نو ہمدگی سنگدلان
کہ برہمن ہین پرستار کہن پتھر کے

مجکو تسبیح عقیق اپنی نہ بھادی اس نے
دب گیا ہاتھ تلے سیکڑون من پتھر کے

کاش مین پر دیکا شکوہ ہی نکرتا اُن سے
سمجھا بی نے کیا اور بھی بیتاب مجھے

یقین تخلص انعام اللہ خان خلف اظہر الدین خان اصلش از سہرند است و مولد و منشا دہلی جہان آباد با مرزا مظہر بغایت مربوط بودہ و فخر تلمذ ہم داشتہ جوانیست نیکو روے و خوش خوے بست و پنجسالہ بود کہ پدرش او را کشت و وجہ قتل ظاہر نشد در فن نظم ملکہ مطلوب با اوست کلامش سیر نمک است حلاوت دلخواہ دارد دیوانش بنظر رسید و این ابیات ازان انتخاب و درین اوراق درج گردید

ہر گھڑی صحرا نشینی پر نظر جرأت یقین
آشنا کوئی جہان مین کبھو بیوفا نہ تھا
جو کچھ کہین یہ تجکو یقین ہی سزا تری
خار سے ڈر گا نکے جی ڈرتا ہی میرا نے طرح
بہار آخر ہوئی ہرا بتو سینے دے گریبان کو
تو نہ تھا حیف یقین ورنہ دوانہ ہوتا +
کعبہ بھی ہم گئے نہ گیا پر بتون کا عشق
اس عشق کے کشور مین الٹا ہی حق و باطل
خسرو کے منہ پہ چڑھنا اور بیستون سے بھڑنا
یقین بتون کا ہوا جب سے بندہ تب سے ہی رنج
ان گنہ گارون مین ہون مین کہ مرنیکے مارے
گلا تو پھٹ گیا ہی نالہ و فریاد سے میرا
یار کی بات ہمین کون سناتا ہی یقین
اگرچہ عشق مین آفت ہی اور بلا بھی ہے
ملے فرصت کہان ہاتھون سے کچھ کام اور بھی نکلے
دل چھوڑ گیا ہم کو دلبر سے توقع کیا
کیا قیدی شروع گل ہین ابھی پرواز اول مین +
اپنے بندون کو جلا کر داغ رکھتے ہین یقین

آ گئی تھی راس مجنون کو بیابان کی ہوا
ملتے ہی تیرے سے مجھسے یہ دل آشنا نہ تھا
بندہ جو تو بتون کا ہوا کیا خدا نہ تھا
رکھ مری آنکھون پہ دیتے ہو کف پا بطرح
یقین کرتا ہی کوئی اس قدر دیوانہ پن بس کر
آج اس طرح کا دیکھا ہی پریزاد کہ بس
اس درد کی خدا کے بھی گھر مین دوا نہین
پرویز کو دین افسر فرہاد کا سر چیرین
کچھ عاشقی نہین ہی زور آزمائیان ہین
جو ہو وے کافر اسے کس طرح عذاب نہو
جی نکلتا ہی مرا دور سے جلاد کو دیکھ
قیامت دور ہی کس دن ملے گی داد کیا جانے
کب کوئی گل کے دوانے کو خبر کرتا ہی
برا برا نہین یہ شغل پھر بھلا بھی ہی
ہم آخر ہون گے دامنگیر اس چالاک گریبان کے
ملنے نے کیا یہ کچھ بیگانون کو کیا سمجھے
نہ دی فرصت زمانے نے ہمین دھوم مچانیکی
ان ستونکی ضد سے ہو جاؤن مسلمان تو سہی

جس کو منظور ہو مرنا اُسے جینا ہی عذاب | ہی دم پاک مسیحا دم شمشیر مجھے
جور و جفا مین یار بہت ہو گیا دلیر | کرتے تو کی یہ راس نہ آئی وفا مجھے

یکرنگ تخلص مصطفی خان از مردم این شہر تلمیذ مرزا مظہر است علیہ الرحمۃ گویند در صفت یکرنگی ہمچو من یگانہ و از ریو و رنگ بیگانہ بود آری این اسم مبارک را بہ برکت ملازمت سرور عالم محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم ہمین تاثیر است کہ صاحب آن از نفاق چون دل مومن دور می باشد و تاثیر اسما در نفوس مسلم است کما تقرر فی محلہ و بہمین تقریب این تخلص اختیار کردہ بود او راست

کیون ہوے ہو تم کہو دشمن ہمارے اسقدر | دوست کا ہوتا ہی دشمن کوئی پیارے اسقدر
روٹھتا ہون اس سبب ہر بار مین | تا گلے تیرے لگون لے یار مین
نگہبان چاہیے مدہوش کے پاس | تری آنکھون سے کیونکر دل جدا ہو
کیا جانیے وصال ترا ہو کسے نصیب | ہم تو تیرے فراق مین اے یار مرچلے
جدائی سے تیرے اے صندلی رنگ | مجھے یہ زندگانی دردسر ہی

یوسف تخلص میر یوسف علی از شاگردان حکیم عزت اللہ خان عشق است او راست

نہین ہی غیر کے قصہ کی کچھ ہم کو خبر یوسف | زبان پر رات دن اس یار کا افسانہ رکھتے ہین

خاتمہ الحمد للہ کہ این زیبا عروس خیال شایستہ در بر آوردن و این فریبندہ شاہد فکر سزاے در آغوش افشردن آمد ہوس را منزلت عشق ارزانی شد تا عشق را چہ پایہ افزودہ باشد چشم باخیرگی از نظارہ اش سیر نیست و دل باہم عین الکمال از نگاہ زیر مژگان معذور تکاد العیون تاکلہا والقلوب تشربہا و با این ہمہ جامع این کارنامہ را سری بآرایش زلف پریشان فکر نبودہ چہ نمی بینی کہ آئین این نگار خود آرا از سادگی بستہ ام و از نے تکلفے طراز جیب و دامان کردہ و نہ این ازان بود کہ نغمہ گر ساز و برگ نوا نداشتہ نے اگر خواستے زہرہ بچرخ آمدی و عطارد صفیر بے ہشانہ زدی اما پیش نہاد نظر دوربین آن بود کہ این رنگ در تذکرہ فارسی ریختہ شود تا ہر یکے برنگ دگر جلوہ گر باشد و ہم

سخن از بلاغت نگزرد و تیر فرمان وقت بقصر وسلامت بود اطناب و وقت را اجمال کو ومعهذا اخری والیق به ان یکتب هذه السطور علی وجنات الحور لفظه مثل النسیم المعطار علی الریاحین والازهار ومعناه فی الالذاذ السمع کصوت الاغانی والاوتار والحمد لله جل وعلی والصلوٰة علی سید الانبیاء وآله بدر الدجی واصحابه نجوم الهدی والسلام علی من لبس اصحاب البدع والهوی

قطعۂ تاریخ لمولفه

عمر تے چون گلشن بیخار نیست
تازه و خرم بعالم گلشنے

عمر تاریخ اتمامش سرود
عندلیب فکر خرم گلشنے

تاریخ من نتائج افکار آبدار مومن خان

اس تذکرہ کا جو ترجمہ بھی بھایا
مومن کو خیال سال تاریخ آیا

مضمون کا ہجوم دیکھکر فرمایا
کیا گلشن بیخار پہ بادل چھایا

ایضاً

کیا تذکرہ شیفتہ نے لکھا
ہے شیفتہ جس کی جان معنی

ہون نکتہ شناس ہین پہ ایسا
کوئی نہین قدردان معنی

افکار بلند سے بنایا
نہ چرخ پہ آسمان معنی

ہر فقرۂ نثر جان مضمون
ہر شعر روان روان معنی

کیا بات ہے منتخب کی تیرے
اے منتخب جہان معنی

ہر نقطہ انتخاب تیرا
خال رخ دلبران معنی

تیرے جو سخن سے ہے سرافراز
الفاظ کا پایہ شان معنی

معنے ہے کُشتۂ انداز الفاظ
الفاظ ہین مدح خوان معنی

اے تازہ بہار باغ مضمون
اے گلشن بے خزان معنی

ہے تذکرہ یا ریاض فردوس
فردوس ہے یا جنان معنی

مومن نے جب اسمین دیر تک کی
سیر گل و ضیمران معنی

آیا ہی خیال سال اتمام
تھا وہ بھی تو باغبان معنی

غنچہ کی طرح سے سر فرو تھا
یکچند وہ ہمزبان معنی

جب نغمہ سرا نہ ہو سکا وہ
دستان زن داستان معنی

ہاتف نے کہا ہی اسکی تاریخ
گلدستہ گلستان معنی

ایضاً

منتخبہا سے شیفتہ دیدم
خاطر نکتہ دان طرب یافت

مومن از روے نکتہ دانیہا
سال تاریخ منتخبہا یافت

ہر کہ بشمرد حرف اعدادش
نسخۂ دانش وادبہا یافت

قطعہ تاریخ از افکار شیخ غلام ضامن کرم تخلص

نواب ذوالقدر کہ از رفعت قدرش
با اینہمہ تعظیم فلک خاک مثال است

بنوشت چو از رنگ سخن تذکرہ کز رشک
مانی رقمان را الف سینہ بفال است

ہر نکتہ سربستۂ او غنچۂ معنے است
ہر خط خط نسخ است کہ بر سلک لآل است

بوسیدم و بکشودم و دیدم بسراپا
از معنی رنگین چمن خلد مثال است

انگشت کہ زد بر لب معنی بچنین سحر
دستش بسر صفحہ چو بر گوش دوال است

تا ہست گہربار رگ خامۂ دستش
در دیدہ گہر را بجہان نرخ سفال است

در اوج ثنائے رقمش ہر چہ کشاید
شہباز فلک سیر قلم ریختہ بال است

در مدح صفائے سخنش آئنہ کردار
حیرت ہنر دیدۂ ارباب کمال است

در فیض معانیش مگر مدح طراز است
چون ابر گہربار قلم را رگ نال است

تا شہپ اندیشہ او تیز روان است
از آب ندامت ثنا باد شمال است

سر کرد چنین نغمۂ خوش زمزمۂ سال
عقلے کہ براہیم خضر راہ کمال است

ہر مصرع او سرو لب جوے کریمان
بل نقش وزیب دہ سحر حلال است

ایضاً

آنکہ معنے را بزیب آراستہ
تذکرہ بنوشت رنگین چون چمن

مصرع موزون او سرو مراد — نقطهٔ مشکین او مشک ختن
معنی او یوسف مصر جمال — لفظ او در چشم اعمی پیرهن
جدولش نهریست از آب حیات — مرده را جان میدهد حرفش به تن
جدا فیض صفائی نقطه اش — در صدف را از ثنایش در دهن
موج کوثر خطش از جان پروری — صفحه اش از تاب شمع انجمن
لیلی شعرش ز عشوه دلربا — ترک نثر او ز غمزه راهزن
حسن نظمش میکشد دلهای خلق — شام غربت بستر از صبح وطن
نسر طایر صید او گردد بچرخ — گر کشاید دام از زلف سخن
بلبلان از دل بدیوانش فدا — جز دگیرش را اقماش گلبدن
در ثنایش تا کرم درمانده است — گفت تاریخش طلسمات سخن

قطعه تاریخ زادهٔ طبع نواب فخر الدین محمد خان المتخلص به خرد

چون جناب شیفته گلچین دهر — گلشن بیخار را از خار رفت
بلبل طبع خرد تاریخ او — نغمهای طوطیان هند گفت

تقریظی که جناب مومن خان برین سفینه بقلم گهربار آورده اند

مومن هوس مدیح خوانی دارم — نیسانم و جوش درفشانی دارم
از بهر نثار گوهر درج سخن — صد لعل ز کان نکته دانی دارم

طوطی را بلذت شکر معانی ذوق نوازآب در دهان گردید از شیرین نوائی ناچار است و بلبل را بهار رنگین بیانی گلشن پرواز گل تا آشیان رسانید ترک غزل سرائی دشوار سرودی بیادمستی داده اند گریه مستانه سر میدهد و آئینه مقابل ساده رو نهاده به نقش جوهر صفا منت بر جان خود فروشی می نهد حسن شعله عذاری بزم افروزاست چه تاب که نگاه گرم پردهٔ چشم تماشاگر نسوزد و مجال شمع رخساری عالم سوز چه مجال که آتش شوق جگر سوز مشعلهٔ شبستان ضمیر پروانه نیفروزد دم مسیحائی معجز نما گردیده زبان بیماری حسنت

آفرین است و شاهدے بر بالین نیم جانے رسیده شور مرحبا را اسباب این در فردوس
بر روے مومن کشاده اند سپاس گویان چگونه در نیاید و کلید صنم خانه بدست برهمنے
افتاده چرا زبان بسید خوانی نکشاید شعله طور سوز پرتو فگن است کلیم ارنی سنج
را سرگرمی حمد منر در آتش لهراسپ افروز زبانه زن کبریٰ بشرر ریزی انغمه مجبور
ازمن بسر کوهکن رسیده صدائی تیشه بسنگ بیستون نتوان شناست و گلزار کشمیر
بصحن زندان وا شنید زبان دیوانه بزنجیر نتوان بست داد و دمخت اعلےٰ مناجات
نیا فرسندگی رداست دبار بدور محفل خرد خاموش نشیند کجا سرا ساز نشاملی
آماده بشد زمزمه مطرب جادارد دبزم انبساطے ترتیب یافت پرده ساز شایستگے
نواها قلقل مینا سامعه نواز زندان گشت پیمانه چکند اگر نخند دولوے ارغوان از چرخ
ناهید بالاتر گذشت پاس انفاس ونکش که پسند د صباے مشکبار تر طیب دماغها
نمود درودے فرستن می باید و نسیم بهار تعطیر مشامها فرمود و عطاس حمد نوا و اجبد
سے نماید رباعیات

این غنچه که رنگ صد گلستان دارد
بشگفته دماغ باغ دلها شگفاند
هر زمزمه اصل طرب میریزد
این نغمهٔ دلکشا وهان که سرود

دیگر

بوے که چو نسیم باغ رضوان دارد
لب بستن قاه قاه امکان دارد
هر نفس بر آهنگ عجب میریزد
بیخواسته اسلت ز لب میریزد

سخن سنجان را نوید که شیفتهٔ معنی نواز داد سخن شناسی داده و سخن شناسان را
مژده که کار بدا ور داد گر نصفت سرشت افتاده نکته دانے جان بلب رسیده عمر
دوباره درباب عیسیٰ نفس معجز نماست و خارج آهنگی سر بآسمان کشیده
به پرده عدم باز شتاب داؤد الحانی نغمه سراے نے تمیزی چون نقش تازه خاک
بسر گرد نارسائی مانند حرف غلط عزم سفر چین ابروے آهو گیران نقش سخن
چینی بردوش است و مردم چشم کج نظران در ماتم عیب بینی سیاه پوش
اگر زبان ناهید است جز مدیح سراے پرداز ش زبان نتواند کشاد و اگر بنجم

خورشید بحرف دلفروزش انگشت نتواند نهاد رباعی

آن شیفته کز خرد گرامی باشد	سرخیل سخنوران نامی باشد
اکنون که حسد نماند لا بعد م	محمود شناسی و نظامی باشد

نظمی که پسندیده پسندیده شد و بیتیکه برگزیده برگزیده سخنیکه بنگاشت بی سعی کلک از صفحه محو گشت و شعریکه درگذاشت جز بهنگام هذیان برزبانی نگذشت ع زهی انتخاب و زهی منتخب + به ترک فضول منظور نظر تارکان فضول است و بحسن قبول مقبول خاطر حسن قبول سخن چنین است و سخن چنین نیست خورده بین است و خورده بین نی منتهای علمش نامعلوم و اندازه فهمش نامفهوم مدرکه را فهم ادراکش دشوار و ناطقه را العجز وصفش اقرار آیه سخن سنجی در شانش نازل و حدیث همتائیش چون دین مشرکین باطل سخنهای دلپذیرش لبریز جان سخندانی و لمعانی بی نظیر جهان معانی بداره غور عمیقش کره آسمان جزو لا یتجزی و بحضیض فکر رسایش اوج طالع رسا نارسا در جنب نثر دلپسندش عطارد از بنات النعش نفورد در برابر نظم بلندش تنظم کرسی نشین ثریا منثور بدرستی سطر کتابش سطر کهکشان خط ترساد بموزونی اشعار بیحسابش از جواب حوصله شعری فرسا رباعی

خورشید زرشک رای تابانش سوخت	مه از حسد فروغ او جانش سوخت
از بهر خمیر انجم افلاک سپند	بر نثر کتاب و نظم دیوانش سوخت

سعادت وطنش جهان آباد را سرمایه نازی گردانیده که کمال از نسبت صفاهان عاری ندارد و کلیم از نشو نمای همدان انکاری نقش جهان محو هر ویرانه اندر رنگ نظر این شهر شده کوه الوند خاک راه هر خرابه بهار تعمیر لطافت بهر خاک مصلی بر مسجد آدینه سجود گزار است و آب رکنا باد از تب رشک نهر فیض اشکبار از التفاتیکه بحال ریخته گویان فرموده دیندی از اشعار اینان فراهم نموده پارسی زبانان بحسرت هندی نژادی ناله ایجاد اند و تازی لسانان از درد ناکسی و سلب اعتبار در فریاد در رواج گفتگوی هندیان بآن پایه رسید که آفت اعراب شاد و لفظ

درسے حرف نادر گردیده امروز که فصاحت محاورات تاکرم خود ستائیست لقب عبدالواسع ودلی کوسے وصحرائے ترجیح خسرو بر نظامی عجب نیست وتفوق جمالے بر جامی بے سبب نی شاگردی سودا سجل اعتبار حریر است و اخطل و اعشے جاندادہ معجز طرازے سیر شکن انتخابش چین در پیشانی ساده رویان انداخته وصفحه رخسار نوخطان را گرده تصویر مسطر ساخته از روانی طبع تصنیفش تالیف واز دقت فکر تالیفش تصنیف هرچه از دیگران نویسد هم از دوانی که موجد مضامین بیگانه است وآفریننده تازه معانی

ندیدم چنین شاعری نکته سنج ... که ریزد ز کلکش گهر گنج گنج

بدقت اگر موشگافی کند ... ز موئے میان شعر بافی کند

قلمران ملک سخن گسترے ... ز آوازه دارد جهان داوری

اگر سرو را مصرعے بسته است ... ز شادی خوش انجای برجسته است

طلاقت شکر خند تقریر او ... عذوبت زبان بند تحریر او

شرف داد خود را بمیزان شعر ... چه کرسی نشین است از و شان شعر

حلاوت ده ذوق شوریدگان ... پسندش پسند پسندیدگان

تراود اگر از لبش آفرین ... دمد جان دران شعر روح الامین

چو نظمم ثریا کند انتخاب ... شود نقطه از کاستن آفتاب

به نطق گدائے چو جنبد سرش ... ز سلطان برد شاه بیت افسرش

اگر مصرع زلف پیچان شکست ... ز فهم درستش نگیرد بدست

سند تازه طبعش بنیاد بهار ... شگفتن ز گلهاست نے اعتبار

نگاری که در کف حنا بسته است ... ز مضمون رنگینش حجت بدست

چو رائے منیرش نداند صواب ... افق خط کشد مطلع آفتاب

ز تحسین او حسن معنی بنازد ... هزار آفرین بر چنین امتیاز

تعالی الله کتابی که از مکتوب ساده رویان دلرباتر است واز عتاب نامه سلسله

مویان تاب فرسا تر سوادش بسیاهی شب وصال مه رخان هلال ابرو ناخن می بندد
و بیاضش بر سپیده صبح گلوے زهره جبینان خورشید رو میخندد و حسرت کشان
دیدارش پیش نظر دارند و آرزومندان هم آغوشی یار در بر معنی معجز قرین جان بر تن مرده
دلان در دمیده و با لفاظ حسان آفرین نسخه انتخاب روح القدس گردیده هر صفحه اش
از رنگینی مضمون صفحه تصویر و هر ورق از شگفتگی معنی گلبرگ گلزار کشمیر بیقراری ایوب
در فراقش ضرب المثل است و دیده یعقوب از فرط اشتیاقش احول و واعظ خوش گفتار
بتذکیرش ذکر جنت و حور از محرمات شمرده و زاهدے سالوس شعار بیادش حرز
اوراد بفراموشی سپرده چشمے که دیده دیده بیناست و گوشے که شنیده گوش
شنوا به ردش کوشیدن مردود خردمندان شدن است و طعنه تراشیدن
تیشه بپاے خود زدن تحسینش بندا اعتبار عقل محال اندیش است و تعریفش نفرین
ادراک نسبت فطرت ناقص کمال خویش کسیکه مضمون کس میابش نفهمیده ناکس ست
وسے که با درج سعنیش نرسیده نارس ما وحش محمود است و قا وحش مطرود ستایش
همه انصاف است و کاوش بجبل اعتراف مهمل سخن چلینی هرزه درایے ست و عیب بینی
از نابینائے

رباعیات

از ناله ماسے ملک غم نکند
رد کرده خالق و خلایق باشد
گو رسے که گرفت خورده بر مهر منیر
گر گل سے کسے همه جواهر دارست

نفرین کسان قدر فلک کم نکند
ابلیس اگر سجده بر آدم نکند
بگذار که چشم او ندارد تنویر
بینا نشوند دیده هاے تصویر

بنسبت هنر بالیش بینازم و بدولت قدر دانیش از سرمایه از مخاطب
بے نیازم هر در یکه سفته ام صد گوهر حسنت نثارم کرده و بهر سخن که گفته ام
هزار آفرین بر لب آورده از لذت شیرین بیانے تا لب شکرین نه پرداختن
چه ذوق معانی است و بگرم خوئے شعله زبانے دل از صحبت آتشین عذاران
سرد ساختن چه دل گرمی آتش بیانی اتحاد هم بآن پایه که خود ستائے اگر

سنت شعر اندا شیتمے زبان انصاف ترجمان بہ بخشش کشودن نتوانستمے و اگر از بدگمانی
جاہلان بدظن آگاہ نبودمی نطق از دیگران ہم دام گرفتہ ستودمی لاجرم بشایستگی
نمی نگارم کہ ہیچ نادانی نااہلان دارم عذر تقصیر از بی زبانی ندانی و معذرت
خموشی بہ اطناب رنج خوانی فرد تفضیل را ستم کش ایجاز میکنم + یک حرف
مینویسم و صد ناز میکنم + چون از محاسن اختصار ہیم آنست کہ دعای دلپذیر قبول
فراموش نسازم او دلی آنکہ از خشوع و ضراعت بدرگاہ خالق سخن آفرین نشور اثر نواز
در آسمان و زمین اندازم تا حرف جان نواز بر زبانہا رود و سخنش دلپسند د آوازہ
اش بلند باد و تا معنی دلپسند مذکور شود کلامش ورد زبان باشد و نامش بصیت
این ابیات مشہور جہان

ابیات

شیفتہ آن ساحر معجز بیان
کز دمش اعجاز فسون ہمزبان

دست او را در نگاہ نکتہ بین
صد ید بیضا بود در آستین

گفت نظمش را ملک سحر حلال
لاف سحر سامری شد خاک مال

تازہ ہایش دلپسند شاعری
نے رگ گردن کمند شاعری

نالۂ عاشق چہ آید در شمار
طبع او موزون تر است از قد یار

برگزیدہ بندی از اشعارہا
حرف دلکش چیدہ از گفتارہا

نسخۂ از تعریف شاعر ہم نوشت
دیگرے با این صفتہا کم نوشت

بر بہار نظم رنگ تازہ بست
فی سخن اوراق گل شیرازہ بست

نغمہای گلفشان تا برکشید
تیغ رشک او سر بلبل برید

از پے تاریخ سال این کتاب
ہر سخنور مصرعے کردے حساب

گفت مومن نکتہ پرداز اجل
انتخاب دلپسند بیبدل

بسکہ با یکتایش اتحاد کار
نیست از اعداد ثانے در شمار

تقریظیکہ حضرت مولانا محمد صدر الدین خان بہادر متخلص بآزردہ برین تذکرہ

رقم فرموده اند تعالی الله جوشش معانی گزین که سنے غواصے نظر لالی شاداب
سخن از عمان اندیشه بر ساحل بیان میریزد و حبذا هجوم مضامین رنگین که بے آبیاے
سحاب طبع نخلهاے بر ومند افکار از سرابستان خاطر سر بر میزند و دوشیزگان الفاظ
را از روے کشاکش گیسو با دست فکر بے پرواست و ابکار معانی را تمناے بغل گیری
تنگ دربا طبع خویشتن آراست خاطر از رنگینی معانی رشک نگارخانه چین ست و طبع
از شگفتگی مضامین غیرت فردوس برین فردنوج یفوجم زمعانی حشر خوانده و نا خوانده
در آید زورها تا هولے انداز ستایش و آهنگ توصیف نگارین مجموعه در سر دارم که
تا مشاطه تقدیر عروس رعنائی عالم را به پرند گوهر نگار ثوابت و هر هفت سیارات
زیب و زینت داد شاهد زیباے هیچ تالیفی بدین حسن ترتیب از حجله غیب در فضای
شهود قدم ننهاده تا نقش طراز قدرت صفحات صحیفه امکان را بتصویر چندین
نقش و نگار غریب تزئین داده نقشی دلنشین ترازان بر لوحه ساده کار هستے
نیفتاده همانا از جا دو طرازے چمن آرائی این گلزار جاوید بهار است که از نظم هندے
و نثر فارسی صباحت و ملاحت بر روے هم ریخته و نمک را با قند پارسی آمیخته تا کلک
جواهر سلکش این گوهرهاے معانی سفته تتمة الدهر چون تتمه عمان در نهانخانه غبار
کساد بازاری رو نهفته قلائد العقیان چون قلاده زرین و مرسله در ثمین از
هم گسسته و منحل و حرف سلافة العصر بر زبانها تلخ تر از مرارت حنظل گنجینه در
خزینه دولت شاهی در برابر فکرهاے جز انگیس چون خزینه عدن و دفینه
معدن بقدر تر از درم ماهی تا آتش رنگینی شقایق غبار آتش افروخته واله
داغستانی در خاک چه داغهاے حسرت بدل نسوخته بنائے سفینه مردار یدرا
بآب رسانده و آتشکده اوراچون داغ لاله بخاکستر نشانده سفینه صبا نیا لطمه خور
چار موجه گرداب آب انفعال است و بیاض کلیم تیره روزگارتر از سیه مشق
اطفال و چگونه چنین نباشد که فراهم آورده سرآمد سخنوران معنے گستر انتخاب
مجموعه کمال و هنر شاه بیت سفینه قابلیت و استعداد بیت القصیده دیوان فضل

وکمال خداداد فاتحہ صحیفہ کاملہ دولت واقبال بسملہ نسخہ جامع محاسن شیم ومکارم
خصال سواد خوان رموز واسرار سواد وبیاض گزین فیض بافتگان مبدء فیاض
نسیم جانفزائے گلشن سخن طرازی شمیم نافہ کشائے گلہائے چمن نکتہ پردازی
والا فطرت بلند ہمت پاک نہاد نیکو روش قدسی نژاد صفوت نقش پاکیزہ طینت
روشن ضمیر کامل فرہنگ عدیم النظیر فہم مجسم ادراک مشکل نواب مصطفٰے خان بہادر
متخلص بشیفتہ است لآلی منثور سخن طرازان را از نظم او پایہ بلند ست ورایحین
منشور نکتہ پردازان را از فراہمے او مایہ ارجمند آرے تا گل را دستہ نکند
بر طاق کاشانہ نگار بیش ننہند وتا گوہر را در رشتہ نکشد بر ساعد بلورین وگردن
سیمین جا بیش ندہند نقد سخن را تنقید ذہن نقادش در کار ست واز غور طبع
نقادش تا عیار چہ تا زر محک امتحان نرسد روے کامل عیاری نہ بیند وطلاے
ناب تا در بوتہ گداز نیاید بنقش سکہ درست نہ نشیند نقطہ انتخابش خال رخسار
عرایس اشعار وسواد عنبر نقش وسمہ ابروے شاہدان ابیات آبدار زبان
ہندی بدولت اشعارش خورشید خاوری وبا تازی ودری زبان برابری
وبادرے ... زبان ہندی طناب خیمہ فلک آفتاب سفینہ
از سر کوے پایہ رفعت لسان ریختہ کنگرہ ایوان چرخ برین از ہم ریختہ شعری کہ
بانتخابش نرسید چون حرف ست مشکوک وبیتی کہ روے التفاتش ندیدہ ہیچو
طلاے ست نیم سلوک منت ظہورے وشوخے کرادراک زمانش نکوہد وگرنہ
بارزوے درج اشعار خود درین تذکرہ زادہ فن آموختن زبان ہندی سحرہ
جنسیان وانچہ کہ ... سید ... نقطہ امتحان قلمش خال رخسار عنبرین
مویان واسے ست در مشاک خوابیدہ ... نگہواہی لیقہ اش سبزہ عذار بنفشہ خطان
را مانند سیل سیراب دود سودا ور سر پیچیدہ صفا خیزے صفحہ قرطاس آویختہ بر سر
لوح پیشانی زہرہ جبینان شکستہ واز درخشانی بیاض اوگردیتمی بر روے مروارید
عمانی نشستہ تیزی خامہ جادوکار سحر نگارش آب دادہ تیغ تا مژہ سرمہ سا

برده ومداد مشکین سوادش دود از نهاد وسمه بروے عروسان نوشادنژاد برآورده
تراشه خامه اش هم بهاے ریزه های عنبر و مشک تاتارے دگرد دامن نامه اش عبیر
پیراهن گلهاے بهاری شور ملاحت گفتارش نمک در دیدهٔ حاسدان انباشته
وآوازهٔ نکات خاطر نشینش مهر بر دهان حرف گیران گذاشته ریخته که از قلم
سلاست رقمش ریخته آبروے چشمه سلسبیل بر خاک ریخته بشنیدن اشعار رنگینش
پردهٔ گوش پرند بهانے وبذکر ابیات درر نثارش زبان را خاصیت ابر نیسانی ماه نو
هرچند از شام نیلگون وسمه برابر وکشیده اما در برابر نخل مصرع بلندا وسرسبز نگردید
سفیده سحرے هرچند از شفق گلگونه بر چهره مالیده اما در جنب بیاض رنگینش بسباط
سرخروی بر روے خود نچیده صبح بیاض اشعار فصاحت آیات اودر صباحت وصفا
بر روے روزگار صبح بناگوش بسته وشام مسودات اورونق بازار شام طره
عنبر فام شکسته در عهد جادو طرازی او سحر سامری بازیچه طفلانه ودر زبان معجزه
پردازی او فسون مسیحا افسانه چمن طبعے که چون قلم شاداب رقم با نشه برداشته
صد نقطه شک بر کنار نسخه گلزار ارم گذاشته کوکب بخت شاعران هند از پرتو التفاتش
چون ستاره صبح بهاران روشن وخاک تیره زمین غزلهاے هندی بآبیارے
فکرش فضائی نزهت افزاے گلشن سینه چیانیدن دلوان اعجاز توامانش
محیط گوهر خیز معانی ودخاطر از تصور خیالات الوانش لوحه نقش ونگار نقوشش
آسمانے بنظاره نثر رنگینش تار نظر عقد عقیق یمن دلو ورق گردانی سفینه خورشید
دفینه اش انگشت صفحه گردان نخل وادی ایمن طبعے بدرریزے ابر نیسان
خاطرے بعطر بیزی باد بهاران دل آئینه گیتی نما سینه خورشید زا خاطر دریای
زر افشان نور ضمیر تجلے کدهٔ طور اندیشه روشن تر از چهره اندیشه لمنا فکر فلک
نور دعرش پیما نظر پاک تر از پردهٔ چشم قدسیان خرد روح افزاے روحانیان
فطرت براے آب کوثر طینت از تقریر ازرده صاف تر بیچنان که بلندی فطرت
سرعت فکر ودقت نظر حدس بلند طبع مشکل پسند فکر دقیق اندیشه باریک صفائی

خاطر لطافت نگاه پاکیزگی نظر خاصه طراز ندۂ این کارگاه بوقلمون است تازگی معانے طراوت الفاظ سیرابی ادا انداز رسا پرداز رنگین لطافت ترتیب رشاقت اسلوب سیاق کلام طرز تازہ چاشنی عبارات ملاحت استعارات الفاظ آشنا معانی بیگانہ از خصائص این مجموعہ خیالات و مقامات گوناگون تا از جویبار قلم سیراب رقم معنی طرازان جادو فن زمین صفحہ از سبزہ خطوط و نقوش غیرت سبزہ زار فردوس است تا مشائیان گلستان معنی بنظارہ آب و رنگ این نسخہ بہشت آئین آئین نگاہ بر بندند

تقریظے کہ جناب مرزا اسد اللہ خان غالب بہ کلک گوہر سلک آوردہ اند

سازاز دم نائے است چونی زمزمہ ما	اے ماہمہ ہیچ تو واے ہمہ ما

پرکارکشایان ازنیرنگ دانش دواد کہ این گردندہ کاخ فیروزہ رنگ را اندازہ گیر بودہ اند و این فرد گستردہ بساط عنبرفام را پایہ شناس گزاردن حق خویشتن آفرینش بہ ہستی آفرین سنجیدہ اند و بجاے آوردن نیایش آفریدگار بہ فزایش سپاس پرآئینہ مردمے را آیچ دو دیدہ وری را فروغ دران است کہ از ہر نقشے کہ درین نگارستان نگرستہ شود چشم بہ نیر دے خامہ نقشبند کشودہ آید شیرینی کام آرزو بہ ثمرہاے پیش رس نتیجہ پرورش آموزی ابر و با دست و تاثیر نگاپوی نشاندروزے مہر و ماہ و انگاہ منشاء نمود انیہمہ آثار نظر فروز خونگرے باغبانست بہ نہال نشانی و آبیاری و پیوندگرے کوتہ اندیشان کہ جز بہ پیش پاے ننگرند گمان نبرند کہ کمند آگہی را فراتر ازین ذردہ شستے درسن باز خیال را بالا تر ازین پایہ دستی نیست بلکہ چون از نورد این سر رشتہ یکدو پیچ و خم دیگر در اوج گرائے کشاد و پذیرد خرد کہ نگرندہ فراز جائے از پژدہی دشانہ جوئیست فرا میرسد و در بیاید کہ گرایش اندیشہ بوستان پیرائے بہ برومندی ذوق نخل و لواد زلہ بندے فیض آب وہوا ہمان دراز دستی حسب ظہور است کہ اقتضاے ذاتی حضرت نور است جل جلالہ و عم نوالہ نظم

اے بشناسائے تو فتد من ++	محرم عمیم در لکن ++

آنکه در گنج نهان باز کرد + ساد شمار گهر راز کرد +
هم بسخن مایه خود را ستود + داد نشر ذهید دخبر در استود
هم بسخن داد سخنها سا ورے + هم بسخن کرد سخنها ساگرے
گرچه درین گنج گهر بیحد است + قفل در گنج هم از ابجد است
لاجرم آنانکه برین جاده اند + هم بسخن داد سخن داده اند ++
نیک بود خاطر منت گزین ++ هم ز سخن هم ز سخن آفرین +

ختم ابروے بود سش به نجستگی اقبال این بشارت بر خویشش میبالد که گوهرین پرند گردیدن نامه به یمن ثنائے فضائل مجموعه ایست که هر درخشش فرد فهرست متاعے است که بهر آئین بندے فردوس بر عنوان داده اند و بر دین نشان خرامیدن خامه بفیض مدح مجموعه فضلیلے است که هر رم کلکش موج جنبش کلید لیست که هشت بهشت را بدان در گشاده اند همانا نواب همایون آثار والاشان وخان فرخنده فرهنگ پسندیده گفتار آزاده داد گراے دانش اندوز و سخنگوے گرامی نهاد مبارک نفس دوست مهرپیشه و فاگوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن خیالش فرشته بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه بخشش سرخوشی را باده ببخشش و آفسردگی را زهر هلاهل بمنشش بصفو تکمه مهر دوست بال و به آتش نگاه رشک دشمن کاه به تنزاهم آوردن تذکره ریخته گویان قدسی انجمنے برآراسته و آثار وجود فیض ازل و حیات ابد نو آئین نمطے بدان بزم در افگنده که رفتگان بدو از پے آن تار پایندگان هم نفس اند و آیندگان به بینائی آن بود و بار رفتگان هم نوا بمشاهده سازوبرگ آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوے خجلت نیلی دیگر در میان روانه و به نظاره آب و تاب روشنائی این دیرستان آذر کده پارس را از آتش غیرت سبتے دیگر در نهاد دایر از رشک ذوق بخشی هنجار این زمزمه و غیرت انداز رقم سنج این تذکره و حسد عیش تماشاے این هنگامه لرزه در اندام مدعیان بدانسان

نیفتاده که بار بدر از خمه از سر انگشت بلکه زهره را نغمه از ساز و مانی را جامه از کف
بلکه عطارد را نقش از قلم و پرویز را اوراق از ساتگین بلکه باده را تندی از خویش
فرو نریزد و درین مقام که سخن در ستایش بلندی و خرد خورده بزین دشوار پسندی
گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا اندرین
درنگ آن نهفته دور باشهای اندیشه که هم در اندیشه دلخراش است به آشکارا
برشمرده آید دانم که دیده ها آهوبین است و گروهی از نکته چینان در کمین با همدگر
سرایند که فلانی در ستودن مبالغه از اندازه برد و بگزاف داد طرز بافی داد هی هی
مدح سخن و انگاه گمان اغراق نه آخر به تبلیغ دعاوی بخششی از گفتار و نوعی از کلام
است لاجرم سخن را چندانکه ستایند سرمایهٔ نطق هم از گنجینه اوست و از هر در که
جلوه در آیند هم در آئینه اوست چشم بد دور خمکدهٔ سخن را شرابی است پر زور که
زمین از ان به لائی و سپهر از ان بیوی آبخان برقص آید که اگر کعبه را حجر الاسود
از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آمد که سخن
معشوقهٔ معنی نگاران ادا پرست است و انگیز ذوقش در طینت اجزای سستی
مین از دست است با آنکه ناله سرای بلبل در جوشش بهاران و بال افشانی
پروانه در صفت چراغان دیده باشند اگر آشفته را بسر مستی گفتار نفس موج
خیز ترنم گردد تمکین پسندان را چرا اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان
بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف باز پرس دیوانه از هوشمند نشناسند
ستم که مراد از شادی این تحریر خامه پایه فرو رفته بگنج دانست و جا دارد و تا طفر
از خوری این ذکر طولی افتاده در شکرستان است و روا باشد تکلف بر طرف
مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیشش مدعیان این یعنی غالب
ترک نژاد پهلو زبان واگذار راستی نگر زم هیچ میرز هیچمدان نخست آئین نکته پروری
را در سر آغاز این ستایش نامه باز نمود و بغز جام اندرین دلنواز پرده که ساز
کرده آن ستوده سخن پیوند است هم خدای را سپاس گذارد و هم سخن را آفرین

گفت وہم نامہ گرداور راثنا خواند وہم خود را بخریداری یوسف ناموری ساخت +

قطعہ

غالب این رنگین کتاب گلشن بیخار نام | روکش جنات تجری تحتہا الانہار ہست
گر کسے لب تشنۂ تاریخ اتمامش بود | جرعۂ آب ہم در گلشن بیخار ہست

عبارتے کہ مولوی امام بخش صہبائی تخلص بقلم آوردہ اند +

چشم بستن پا بداماں چمن پیچیدنست | فکر رنگین خونبہائی حسرت گل چیدنست
رفتہ ام از خود برنگ بوی گل در نو بہار | ہر رگ من جادۂ راہ فنا فہمیدنست
سادہ لوحی داشت چون آئینہ رنگ جذبۂ | واشدہ آغوش وصل اینجا بحیرت دیدنست

چمن سامانیہائے رنگینی خیال دل تا دیدہ ہزار گلشن بساط گلفروشیہا چیدہ است وصفا کاریہائے پرواز تا مژگان باز کردن صد آئینہ حیرت بصیقل کشیدہ چراغ افروزی پرواز رنگ در تاریک دار گریبان از راہ برے شبستان معانی چارہ ندارد در دماغ سوزی آتش نگاہ فکر خیال پختن ہائے وقت مضامین را از دیگ اندیشہ خام برمی آرد عمرہاست رخنہ دیدہ در صحرائے وحشی نژادگان معانی ہر جادہ اندیشہ در واکردہ است ومدتہاست تنگنائے گریبان در جولانگاہ افکار بر راہ خوابیدہ چشم بستہ سر در آوردہ نفس چون تار سبحہ با صد گرہ نقد معانی نذر لب وزبان است ونگاہ چون رشتہ مروارید بہزار لطافت خیال ہدیہ چشم حیران

سعی اندیشہ ام از بسکہ بود گرم عنان | گرہمہ سینہ مور است فضا میداند
ہمہ افشان غبارے کہ زشبنم دارد | گل زجولان غبار رہ ما میداند

ہیہات ہیہات چشم بندے بے بصیرتہائے غفلت عنان صہبائے را از جادۂ عجز نارسائی باز گرداند وگرنہ حلقہ دیدہ اش از دست فرسودگی خیالات ناتوانی بیش از اندیشہ مژگان نقد امتیازی در داماں تخیل سنے مدانزد جرات انفاسش از حیرت فروشیہائے تصور نارسائی چون نگاہ آئینہ غور تامل را جز بخیرہ تجویز توہم نمی نواز درنگ رویش در پرواز بعرق ریزئے انفعال تا کسے ہوا را

ابطلاے محلولی نہ نواختہ کہ صفحۂ گل را احتیاج زرافشانی ممنون مذہب ابساط تو اند کرد وسنے نیازی دیدہ حیرت گنجینہ اش آئینہ در اشیاے نقد تحریر پرداختہ کہ لستگی چشم غنچہ را در ضرورت کشادمژگان محتاج گلاب افشانی پاسے شبنم باید شمرد

قطعہ

از خود ردیم تا نفسے راست میکنیم	چون گرد ماندہ برق ز عزم درنگ ما
دگر ز رد سیاہی عصیان ما میرس	گردیست شب فشاندہ دامان رنگ ما

نے تکلف سراپایش تمثالی است آئینہ حضور بخودی پرداختہ وخیالے است از پردہ مرآت حیرت بیرون تاختہ عضو عضوش از موجہ نقش بوریا مہیای تن بخانہ زنجیر سپردن وبند بندش از پیچ وتاب اضطراب آمادہ پا در دامن نارسائے افشردن شور محشر نمک دفغان نیم شبش وود جہنم سراز جیب کشیدہ جوش یاریش ہر مویش چشم تریست چون جوشش محیط اشک اجگر خون ریختن د ہمہ تن اخگر آتشی در خاکستر غبار ناکسے ایگخن گوہر دیش قطرہ آب خجالتے از جبہہ کیفیت اعتبار چکیدہ وعرق سعے بحاصلش اشک نداستے ہرہ تر دامنے وقار دو دیدہ سہلترین امرش دل بہ تماشائے مژہ دشنہ گذار سپردن بہترین کارش یک صحرا نالہ قیامت اثر پیش بردن دود آہش مہیلے عروج گردون ارجمندی خدنگ نالہ اش مرہون رسائی ہاے مدارج ملبندی اینجا نہ زبان قال را در میدان کلام یارلے برخود جنبیدن تا بتحریک جرات ادائی خارج قانون ادب پردہ کشاید نہ گوش فہم را از عالم قیل وقال بہرہ شنیدن تا بہ فسون رغبت نوائے از مقام حی بمزاج طبیعت موافق آمد اگر ہمہ قدم بر داریم بجادہ تا آغوشش غول ہمین یک کام پیش ندارد واگر جملہ پا برزمین گذاریم اینا شتن درکام شیراز جیب ہمین یک جرات سربرآرد نظم

دل شدیم نرگس حیرانے خودیم	در شبنم اشک درد پشیمانے خودیم
مانند سوسن است سراپائے وضع ما	بادہ زبان موظف نادانے خودیم

حیران دردمندی در مانی خودیم		شد درد وقف و تسلیم پرده دار

چاره گریهای در دبی استعدادی امروز موقوف معجز نمائیهای زبان خامه
ایست که آهنگ صریرش در پرده این مجموعه به نوا خوانی لحن داودی هر لمحه
زیر و بمی کوک وارد و ساز زبانش در محفل این تذکره غیر از نغمه سرزنش
سحبان بر نمی آرد معانی بوسیله توطن سینه اش از تردد راه غیب و شهود
وارسته و مضامین بذریعه آشنائی زبانش در بر روی سیر گریبان بسته
آسای این ها نتیجه صحبت سرپنجه مسند آرای محفل قدرت آشنائی چمن پیرای
بهارستان رنگین نوای اثر بخش نغمهای درد مضمون ناله نواز صریر خامه شوق
مرهون سرمه سائی دیده دوایر عبارات وسمه طراز گوشه ابروی مدات موج خیز
بحر معانی آفرینی گهر پیر سحاب دقایق گزینی دقت پسند مضامین نهفته نقطه خال
دلربایان کجکلاه معنی پوشیده بیت ابروی خوش ادایان گفتگوی نگاه
آهو چشمان از دقت طبع موشگافش همان بر دوش نگاه بارم آهو سرگرم وحشت
آشنائی است تا ظهور شکسته ناموزونیش آن سوی جذبه شوقش نه برد و اشارات
ابروی خوبان از باریک بینی نگاه تاملش همچنان در گوشه ابرو آماده عزلت
پیرائی تا وقوع سقم او ضایع آن پرده ناموس اعتبارش نبرد اعجاز خامه
جادو نگارش دهان دوایر حروف را از نغمه تحسین فصاحت لبریز دارد و
قدرش طرازی قلم صنعت پردازش زبان مدات الفاظ را بر احسنت بلاغت
میگمارد و پیش تازگیهای کلامش آب بر روی گوهر عرقیست از سرنگونیهای
شرم نی صفائی گل کرده و با طوفان جوشش رنگینیهای سخنش رنگ در برگ
گلهای خونیست از افسردگیهای وضع خجالت مرده عروج مدارج معانی تعبیر
طبع بلندش تشریف حسن قبول مضامین الهامی عبارات دلپسندش از غیرت
رنگینی طبیعتش یاقوت جگر خوار از بحر آزمایان از رشک صفائی طینتش گوهر اشک
بارتر از دیده غم آشنایان دبستانگیهای حسرت عبارتش از رگها مو در ساغر

چینی گل انداختہ آتش افروزی غیرت بر جستگیہاے مصرعش برق را در
بوتہ انفعال گداختہ نظم درنگ آمیزی طرح معانی + کند طراحی ارژنگ مانے
ز الکت خامۂ طبعش گہر خیز + سحاب خامۂ فکرش گہر ریز + ز طبعش بسکہ خجلت
می برد گل + نماید از عرق یک ساغری مل + ز معجز کارے کلکش بہ تحریر + معانے
سنے حروف آید بہ تقریر + نماید نقش در صفحۂ رد + بیان سے معنے از ہر بیت ابرو +
بلندی سایۂ طبع رسایش + رسائی دست پروردادایش + برد ابرو اگر فیض
از کمالش + برآرد بدر در ہر مہ ہلالش + اشارت دیدہ برابر دستش دو تہ دو +
کہ رمز سے شمع تعلیمش فروزد + دود نمش بجولان گاہ افکار + برد سے نقطۂ
موہوم اسرار شہسوار عرصہ خوش عنان تازی سرا بر دقیق غواص محیط تہ نشین
گوہر تامل ہاے عمیق قیمت شناس بیش بہا جواہر اسرار غیب نشان یاب ذخیرہ
گنجینہ ہاے نہانخانہ جیب رنگ افروز چہرہ معنے ہاے سیراب چشم آب و نظارہ
گوہر ہاے شاداب گداز طبع حیا پرداز آئینہ صفا خیال پردہ قدرت آثار سے ابداع
بدایع سخن صیقل آئینہ صورت نماے تمثال معانی روشن تہ جرعہ کش حریف
بادہ خونابہ آشامی بزم کمال دلکشا نغمہ ساز بلند آہنگے محفل دولت و اقبال
خورشید گردون سیر عروج دولت مدارے جہان تسخیر والا پایگی معراج گردون
اقتدارے تمکین زیب وسادہ آہنگ تفاخر فلک آستان نواب مصطفے خان بہادر
است کہ خاک عتبہ گردون رتبہ اش صندل صداع نخوت فرو شے دماغ
گردن بلندان وگرد جولانگاہ سمندش عبیر بیز لباس خود نمائیہاے نخوت
پسندان تعالی اللہ مجموعہ کہ بصفاے آئینہ صفحات جوہر سوادش سنے منت
کشایش اوراق با دیدہ دوچار ہست و از شوخی برجستگے ہاے نکات الفاظ و
حسن و نقش بے سعی واشد مقوے منظر افروز دیدہ انتظار سود المجعول شہرت
طفیلے گیاہ مزار زبانی ست صد قصیدہ سنگر مصنفش زیب بیان و میر تقے را
بہ تحصیل آوازہ انعامے لوح مرقد جلد کتابے متضمن عبارات سپاس آرائے

نگارندهٔ این نسخهٔ فصاحت بیان لگر روان گزشتگان در دستداد نقود امتیاز محتاج
اعانت گردیده از مقتضیات عالم اسباب است که جلوهٔ اثر مے بے را در پردهٔ استعداد
موثر مشاهده گردیدن ناچاریست و خودنمائی حسن آن پیکر تمثال همین آئینه فهمیدن
بے اختیارے اثر بخشیهاے صحبت آب گریه ممکن نیست تا گریبان را موجه گرد لبے
دانه نماید و بفیض دیدهٔ تر دور است آستین پردهٔ از روے خیال عیطے نه کشاید سعے
تردد هاے گریبان سر هرگاه در درس گاه تتبع حالات بر فهم غوامض این اسرار
پیچیده معنے هاے در ایضاح شرح آرمیده است و همت هاے سعی تامل تا در فکر وصول
سر منزل این تحقیق افتد جاده ها در زیر قدم خوابیده و سر رشتهٔ اوضاع خلائق دست
فرسودهٔ هجوم جنون اطوارے هاے این هوس است و کل اوقات این سرور
هوایان رنگینی در بارهٔ اثر پذیریهاے همین دسترس در هر صورت زبان صهباے
و بے دستگاه در عرض تماشا گرے پرند این صفحات سر بر می آرد نقش بندی حسن
قبول غیر از کارنامهٔ انصاف پرورے هائی آراید و گردش پیمانهٔ نگاه جز محیط
دستگاهی عالم مروت نمی پیماید لخت دلی در سایهٔ این گلها مصروف تمنا باید ساختن
و مردمکے در سر گرمے تماشاے این بهار متوان گداختن الحاصل سرگرمے نظارهٔ
شوق صدرنگ محویت نگاه تماشا میخواهد تا دریابند که حاشیه بساط حضورش بکدام
وضع تمهیدات جوشیده است و اثر جوشهاے سعے هوس یک طوفان نقش
تلاطم عرق مے نگارد تا واضح گردد که محیط تعارف آن محفل بمد و جزر کدام
کیفیت خروشیده طوفان جوشے محیط الطاف آسیب لطمهٔ امواج تغافل بنیاد
که تنگ ظرفے جناب همتها هرگاه بفراخے حوصله دریا دستگاهان بر میخورد خشک
دماغے اندیشه ساحل طینتی خاک کدام او بار بر فرق بغض و حسد مے بیزد و
حال سلسلهٔ اعتدالیهاے نفاق هر چند سر رشتهٔ همواری راه مستقیم
از خود وا نماید در نظر حقیقت پسندان ناهنجارے تاب زنار پیش نمے آید
گل کردن بهار اخلاق نقد غنیمے در گره نمی بندد که تکلف اوضاع شگفتگی نفاق

بر پریشانی انداز بوقلمونیها نه خندد در بینصورت نفس سوزیها تلاش بکدام جنون جولانی گزاف کردار عرصۀ بے معرفتیها انگیزد و بیصرفه دویها تردد بکدام کور چشمیهای جهل خاک ادبار بر فرق بے اعتباری ریزد اما بی بصرتیهای ارباب نظر را چه چاره که در جهل آباد نگاه بے امتیاز شان گرد از سرمه باز شناختن از غلبۀ عیب کوریست و نیک از بد از شناختن از بصیرت دوری

در هجوم بے تمیزسے هر قدر دا گر دچشم	در کنار آئینه را حیرت پرستے سنگ بود
حیرت از بس پرده پوش دیده بیدار گشت	صورت آئینه با صد جلوه هم نیرنگ بود
رمز عجز دستگاهی ذره ها باید شگافت	تا به بینی جلوه گاه مهر چندین تنگ بود
جلوه شوخی داشت اما در تماشاگاه عجز	تا نظر بالد در و دیوار محو رنگ بود
کعبه پیش پاست اما سعی شوق نارسا	نیم گامی نیز دود اما نده کف سنگ بود

عبارتے که یگانه زمان عبدالله خان متخلص بعاوی زینت افزای این اوراق کرده اند +

عرق پرورد خجلت جز گداز دل نمیداند	نم بے اختیاری بحر از ساحل نمیداند
برنگ شمع سوزم آشنائی عالم کثرت	که رد در محفل و جز رفتن از محفل نمیداند
اگر بوئے گل بر خار دیده گلبین گذر میکن	ز خود وارفته فرقے در حق و باطل نمیداند
بهر رنگی که پیش آید بجودی میتوان بردن	جنون محو ادبها لیلی از محمل نمیداند
چو نقش پا بهر جا سرے که افتد بستری دارد	اسیر ناتوانی جاده از منزل نمیداند

فهم معنی یکتائی وضع ادبی سے تراشد که هر جا نقشۀ نورسے قامت تجلی آراید اگر همه شعلۀ آتش است چون شمع باداے سجود ایجاد هزار سر باید نمودتا طرز غلط اندازیے هاے جلوه بر هر ذره فهمے عشق نخندد و علم حقیقت یکرنگی تکلیف پایه شناسی میفرماید که هر گاه تحریک بادی دوری نجمیدن دهد اگر جمله ابرو سے بت است مانند شعله پشتی بوضع تسلیم دوتا باید ساخت تا رموز دانی ایمان نسبت به بهتان جاهلیت ننهیوندد و گرنه پیکر ضعیفے که تا مژگان بر هم زند رشتۀ اجزاے هستیش مانند نگاه از هم گسسته است دو تا نفس بر کشد غبار وجودش

پر دامن رنگ پرید و نشسته با این بی آبروئے ہر گاہ گاہی در راہ تحقیق کشاید گستگیہاے نفس بہ خارہاے حسرت نذر پہلوے دلش نماید تا ماہی وارستے بر خود تواند جنبید و با این بے پر و بلے دمیکہ بہوا لی بام توحید آہنگ اہتزاز نماید حرکت مذبوحے پرواز چہ سیلیہاے ادب بر روے احوالش نزند تا بہری بزیر بال تواند دزدید عارف لذت سوختگی منید اند کہ سعی سپند تا کجا میرسد و واقف جانکنی گدازی فہمد کہ کام شمع بچہ سے انجامد

گوش را سر در نقاب دیدہ می باید نہفت	در غبار سرمہ پیچیدہ ست این آہنگ ہا
گل کند در کوچۂ ما عالم صبح و شفق	حیرت دل بسکہ در پرواز دارد رنگ ہا

کشتہ حسن نیرنگی را رشتہ دعوی خونداری کمند گردن دو عالم است دیت آنکہ خواہی و شہید جلوہ وحدت را برات خونی از شفق تا آفتاب بر کف دست است قصاص از کہ جوید

قطعہ

اے آنکہ صرف جہد تو در نفی ماسوا ست	یک صبحدم بسجدۂ خود ہم توان رسید
فہمیدنے است رمز یہ سنا رسے خدا	سیے بسوے غیر خودی کم توان رسید

کیفیت شہود حقیقت از دل تا دیدہ ہزار خم بہوشے چیدہ است کجا فرصت ادراک کہ یک دم ساغر از لب باز داشتہ گوشے بحرف بیگانہ ہوش برگمارد و کور خصمی نگاہی تا سر از گرد بالش مژدیک بر داشتہ گاہی براہ تماشا بر دارد اینجا تا نگاہ بخانہ چشم رسد شوخی خیال مانند سایہ ہزار جا قدم پس نہادہ است وادراک تا در وادہ دل گوید جلوہ چون طفل بدخو صدبار از کنار فکر افتادہ

قطعہ

صد جلوہ رفت و دیدہ ہمان وقف انتظار	یارب حریف آئنہ جوش بہار کیست
عمریست سر ز غرفہ برون نا وردہ نگاہ	اے دیدہ حیرت تو چنین پردہ دار کیست

در مکتبی کہ تامل حیرت سبق نارسائیہای فکر است ذکر گریبان حسرتے است

گلوگیر و مے گلشنے کہ تخیل غنچۂ نشستہ ناتوانیہاے ادراک است سخن سازے صوتے است از بلبل تصویر اگر علم این است کہ میدانیم جنون جولانیہاے اندیشہ نشتر ہزار دادے بالیدہ ترہ اگر فہم این است کہ می فہمیم گریبان دریہاے شوق نظم صد آستین بالیدہ تر

قطعه

ہمچو آن مستی کہ خود را وا نماید ہوشیار
گفتگو ہا صرفۂ غفلت نگاہیہاے ماست
ورنہ در بزمے کہ سازش چشم حیرانست و بس
مدتی شد سرمہ را با صوت مطرب کارہاست

قطرہ خونی از خراش جگر تحریر چکید آشفتہ بیانان سرخروئی سرمایہ سخن می بہم رسانیدن و آب سیاہی از سوراخ دیدۂ تحریر بدر دیدہ کورسوادان سودا کردہ دوکان مداد فروشی درچیدن نوسبقان مباحث نقطہ و خط بہ تلاش دایرہ می بازند کودک دار سرخوش کار فرمائی ہا غفلت کہ کارے بہ تلاش دایرہ میکنم در دامنان مطارحات خرق والتیام بسیر عالم آب متازند حباب دار از جا رفتہ پا برجاے ہمت کہ آبی بر روے کار خود می آریم اینجا حکمت اشراقی چراغے است پیش از سحر مردہ و فطرت مشاعی نقش قدمی بست براہ سپردہ

آنکہ دا افسردگی راز نو بوے کشمید
غنچہ شد معنے و بیچارہ تامل دانست
نالہ از داغ اثر خون شد و پیچید بخویش
سینی سودا زدہ بر فرق زد و گل دانست
نازم آن سادگی شوق کہ از کار جنون
رنگش دیدہ فرو بست تغافل دانست

سیر آہنگی شوق نالہ ہرگاہ در عشرت آباد از خود رفتگی خراشی بگوش آگہی میسر سازند دستہ امنی ہا حسرت دیدار در زمین سرد سیر افسردگی نرگس زار ہزار چشم نظارہ می شگفاند خیالی از پردہ اصطفا چون خواب در دیدہ می نشانیم و جمیع نے جرائیہاے توصیف شک از ہمچنان پرور میانیم کہ این شمع فانوس افروز ہمان تشعلہ عالم سوز است کہ از کتاب آگہی جز خاکستری بربادرفتگی نپسندد و این پیکر آئینہ نقاب ہمان گوہر یکتاے تفرید است کہ جز کدورت یکتی بر پاے غواص نبندد

قطعه

غایت افسانه‌ها خاموشی خواب است و بس — ای نفس بیحاصلی چون غنچه بر خود تنگ باش
طوطی با گفتگوی عکس را فهمیده است — گو فضای خاطر آئینه صرف رنگ باش
وای نادانی که افسانه بغارت میزند — از پی ضبط نفسها چون شرر در سنگ باش
بر سر راه فنا از بهر رشتی غافلان — ناله گر آرزو داری صدای زنگ باش

و بعد نگاه دیده حیرانی واماندگی غبار ناتوانی انفعال نالهٔ بی اثر چکیده کباب
جگر وارسته رنگ و بوی امتزاج علوی رمیده مزاج که برشتگیهای
مقالش اخگر بست پیراهن سوزد داغ سفینه و سوختگیهای نمایانش شعله
الست چراغ افروز فتیله داغ سینه بمسامحت فرصت اگر از قید ناتوانی
بر آمده چون جرس نفسی گرم به تکلف میکشد بنیاد هزار آبله گلدسته و
بمساعدت بیخودی تا از کشاکش تپیدن وارسته مانند شبنم زندگی بپرداز میدهد
عرق خجلت بر روی هیچی چندان آوازه معدومیش نساخته آئینه بسان
نفس درسی به روی عکسش هم تواند کشود و ناکسی آنقدر بجانه بر دوشش
نه پرداخته که سفر از خود به فلکش مانند برق بیترک بدن تواند بود در جود نقصان
چون ریاضت ماه در طبیعت کمالش مسلم و شهود کمی از نهاد نظر تنش مانند کاستن
عمر بافزونی متهم بیمار دلخراشیهای حوادث مانند چشم بهر گوشه بسا لطی کر
بالین گردانیده چون مژگان صد خنجر الماس به پهلو خوابیده است و خسته
سخت گیریهای نوائب چون زبان بهر پهلوی که غلطیده دندان وار هزار خشت
بزیر سر چیده طایر رنگش از تنک تاب پائی نفس بال افشان انداز پریدن و دحشی
جانش بعلای بال رنگ سر بر داشته آهنگ رمیدن

قطعه

شبنم گل کی حریف قطره‌ها هم شود — افتاب شمع سوختنها میکند ایجاد من
عشق صد سالش مجنون کوهکن بپرورده است — نشتری کش در رگ خارا زند فرهاد من

کندن جان دیگر است وکندن خارا دگر	تیشہ می نازد بشیرین کاری فرہاد من
بردل فتراک ہم اکنون گرانی میکنم	تا چہ خواہد کرد با من غفلت صیاد من

ہر چند اذیت ضوابط خموشی چون طفل غنچہ زبانش نداده و معلم قواعد ہیچمدانی مانند سوسن ابجدی برزبانش نہاده اما باین ہم وارفتگیہای بے زبانی شوق سخن پردازی ازان سوی صحرا بیخودی بلد معموره ہوشش گردیده گاہی بعرض صفای عبارات چراغی درراه فکری ہند کہ لای در گلشن تقریرت باہمہ قوه نشو نما حرف طوطی سبز نگردیده نفس را اینقدر تعلیم حیرت آہنگی چراست دمی سرکوچہ آئینہ سازان توان کشید و ساعتی بگل کردن رنگ معنی شاخ بہانہ می تراشد کہ لای شد ترانہ قالب پرده بلبل دریده ناطقہ را در مقام محویت گذاشتن خطاست نفسی بسیر چراغان باید خرامید اگر عذر ناتوانی زحمتی بفرصت رسانیده بعصای استقامت نثر باید برخاست و اگر خجلت عریانی مکلف عزلت گردیده سری بہ دلالی نظم وزدیدن چہ بیجاست بنجر اگر طراز اعتباری بر قماش خواہت می پسندید نساج تقدیر رخت ہستیت جز در کارگاه محمل بافی نمی کشید و اگر برگ کوریت رنگ قبول رغبتی میریخت چمن ساز ایجاد آب طینت را غیر از خاک نرگستان نمی آمیخت رنگ شیرازی نہ بستہ تا وضع جمادی بشتیان سدرفعت تواند گشت
وباس سحری نہ آراستہ تا نقش کشیدن بخیہ گریبان ہستیت تواند گشت

وضع سخن خاصہ آدمی است	طوطی اگر نیستی آئینہ چیست
فضل تو نطق است وگرنہ خری	در پیش تو غیر از تو نبود منکری

آدمی از ہر چہ بعالم نکوست وجان جہان است وسخن جان اوست + آدمی و بازنداند زبان گردون باانست ترا نارش بدان + سحر حلال است سخن ہوشدار + با درست نیست بین گوشدار ہیدلی لی خیره بہ دول طلب + دل زخود و سحر زبابل طلب + زہر تو لی ساحری آغاز کن + دیده ہاروت بخود باز کن + طبع تو مریم صفت و منکران + بستہ بدامان کمالش زبان خامہ بکف گیر در آور نفس + عصمت مریم زسخندان وبس + لاجرم بحکم الملموز معذور

نگاه گاه جنون تازیهای اندیشه سبک جولان هم دوش صدائی زنجیر از در زندان
اگر انجانی بر آمده سری بصحرای خیال میکشد و انجا ملاحظه بیابان رگی سے نا کرده
مضمون اگر همه صورت غول است دیوانه از خود بیگانه بگمان او از آشنا کورانه
در پیش می شتابد و معانی اگر جمله شاخ غزال است بی خبر هوای سخن در سر بقصد
گل چیدن نفس را سوخته راه تلاش نی یابد از انجا که بر لیست و بلند عالم خیال
وا رسیدن از مقتضیات هرزه گردیهای اندیشه تماشا ست نگاه تامل خرام امروز
بجلوه منتهی بر خورد که رنگینی معانی را در سواد عبارتش رنگ صد چمن بهار ریختن است
و بمطالعه مجموعه وا رسید که طراوت مضامین را در سبزه زار حسن و فش بنیاد
هزار کوثر و تسنیم انگیختن اشعار آبدارش سنبلستان ترا سکتی بجلوه ظهور در آورده
که نگاه را تا نغمه صور از سایه اش بر خاستن خواب فراموش است و ابیات بلند
پایه اش قصر رفعتی بعرصه وقوع رسانیده که بالا دیدهای خیال را از غرفات مضامینش
بپا لمین رسیدن دلیل رفتن هوش ترکیب وجود متانت از عناصر رباعیات و مرقع
غزال شوخی در قوافی غزلیات لهجه هندی با هنگ پرده دری عراقیان زبان کشاده
و زبان پارسی سخن در دهان خراسانیان نهاده از روشنی خطوط هر سطر داغ فردوس
سینه شاخ شجره طور و از ابانی صفحات هر نقطه روکش خیال رخساره حور و اپر
از صحبت حلقه زلف دامن چیده و مدات از بخشی ید ابر دشیده معنی رسا در نقیع
بلند خرامیدن همعنان نثار صهبا رسیدن و الفاظ رنگین مضمون در یا کد یگر چیدن
همسر سبزان ته گلگون در صحبت ساغر کشیدن نظم

ز لفظش رنگ معنی جلوه داده
نه معنی یک گلستان شوخی گل
نشسته با دو صد غنچه دلالی
خطش بهر جلائی چشم ناظر
چو چشم دلبر به کار جا داده +

چو از بیرون بهار رنگ داده
شفق در هجوم رنگ سنبل
ز لیلی در دل مجنون خیالی
فرو شد سرمه داغ هالاده ایر
نواها در طلسم سرمه داده +

نو لے کشش نگہ در گوشش کردہ	وصد تحفہ خانہ نذر ہوشش کردہ
سوادش رنگ دود آتشش طور	مدادش از سواد دیدۂ حور
چمن پیرایہ رنگ حسن تقریر	جنون سرمایہ سوزش ہاے تحریر

تحتی اندیشہ تعمق پیشہ استقامت نگاہ فکر رسا زبان جواب انگشت حیرتے گردانید
کہ این نگارہ بہار سنبل و ریحان بو فروشش تر دستیہاے کمال چمن فطرتے
است کہ رنگینی جلوہ اش را ابر پر دہاے دیدہ تماشائی ناز صد رنگ بو قلمونی است
و این دیبا دار زرنگ نگار صورت تماثیل خیال با فہمار طبیعت کدام بانی طبعی است
کہ لطافت کارش مدار کارگاہ نازک قماشی حسن بار دوشش لیلی صفتان سے
زیبائی ہزار مجنونی اخر ناخن وقت تراشش لبگا فتن گرہ این معما کوشید و نقب
کاوش تفتیش بر گنجینہ اسم والا گوہرے رسید کہ دامن افشانی گرمے ہمت
دریا نوالش دود از آتشش یاقوت بر آوردہ و زیر کشش دست عطا پرست نیسان
نہالش نہال آرزوہا در آب گوہر پروردہ با دہیار برایا استفادہ حل و عقد وقت فکر
کاوش اندیشہ اش رنگ صد غنچہ دگل تحقیق و ابر نیسان را از غیرت طبیعت
گوہر ریزش سرمایہ ابرو بخاک ریختن در محکمہ دادرسی ہاے لے صدق آرایش
صبح دشنہ گزار طلائی آفتاب بخون بہاے شمع آوردہ و در مدرسہ تعلیم والا نظرہای
دانشش زیبا لیش دیدہ نرگس سواد مطالعہ حکمت العین روشن کردہ بہ نازک نکتہاے
اندیشہ صافش رنگ معنی چون عکس از آئینہ نمودار و با بہاری طراوت بیانش صفحہ کاغذ
رشک تازگیہاے بہار بوی گل محمل نزاکتہاے خیالش کشیدہ و صورت بلبل در جلوہ فصاحت
البجایش دو دیدہ عبادات بر پشت خوابیدہ سایہ خامہ طوبی نژاد معانی نیاز خرامیدہ سنبلستان
عبارات مینو سواد کیوان دست خوش فکر گردون کمند و آسمان باز خمیدہ فطرت بلند صدف گوہر
ہمتالی گوہر صدف دریا نوالی عروج نشاء کمال اوج کوکب اجلال شان حشمت و افتخار عمر گردون
جناب ہلال رکاب نواب مصطفی خان بہادر **نظم** آنکہ آب خنجرش در مرغزار کارزار ❊ گل بر دیاند
زخمہا سوسن از شاخ کمان ❊ دانہ زنجیر داآب ہستیش بروز کند ❊ جان خصمش گر لغید تن

در آید در جهان هر چند یوسف نمائی مشاطه فکر رساند نقابی از چهره عرایس حسنات آن سرحلقه عزیز نسبتان مصر معنی آفرینی نکشود که تند دید هاے شوق را با مردم چشم منتظر معامله تیغ و ترنجے روند هر دگرم نگاهها ے ذوق را با پرده هاے دیده متحیر جنگ آتش و پنبه در میان نشد اما کوتاهی زمان فرصت نی بل قصور همت طاقت ادب تعلیم شوخی اظهار است که اے حیرت انجام باده جوشی آن خیال اگر همه آئینه معنی آراسته وے از کار نقش کشیدن غافل مباش تا بعیب کدورت واماندگی عکس دار کالا برد دیت نزنند واے بیطاقتی ز جام سبزه تازی آرزو دا اگر جمله قدم از پا درگرفته با غولی وضع بیهوده نالی آشنا ئی ستر اش تا به سنگلهای نامرادی چون گرد بادسراغی از غبارت بنرند هوشش دار که بتو هم رنگ گل با پرا خگر میگذاری و گوشی برگمار که بتو سبزه قدم بو که خنجری سیاری در ین شعلهٔ نا پی طوفان جرأت تفصیل اگر همه دست و پا گشاده آشنائی است از ... هاے زیاده سری کشف دار ... در نقاب قطره ... است و طاقت اجمال اگر ... ضابطه شناس غواص است از ... کوتاه ... زبان نا شناکی ...

تو اے گرد تو هم شوکت دریا چه میدانی / اسیر عذر تنگی وسعت صحرا چه میدانی
ندیده رنگ معنی بر سواد لفظ مے پیچے / خیال بنگ در سر نشاه صهبا چه میدانی
مشام مست اختلال آباد بوے سیر و انگوزه / شمیم مشک بوئے عنبر سارا چه میدانی
باین سر در هوائی بر دل دامن گرانے کن / کف خاکی تو اوج عالم بالا چه میدانی

تو در آئینه محو و آئینه محو تماشایت
غلط اندازی آن حسن بی پروا چه میدانی

خاتمة الطبع

یزدان داد گر را سپاس سنجیدن و ترانه نعت والاے حدیقه پیراے بوستان جهان باعث تخلیق کون و مکان سرائیدن از طلاقت زبان الکن دور و نا محصور دانسته بعرض امری میسگرایم و بچاشنی گیران مذاق شعر و سخن نویدی میرسانم که تذکره یادگار

شعرائے ریختہ گویان ہندوستان سراسر بوستان ہمیشہ بہار و شعرائے سلف را از دے ہمین یادگار
تذکرہ گلشن بیخار کہ خدمت مؤلف آنرا در زمانی کہ دار العلم و سلطنت دہلی باجتماع شعرائے
نازک اندیشہ سحر بیان و فضلائے بلاغت پیشہ سحبان زمان رشک آوان صاحبقران
بود و ہر کوچہ اش بنور نداکرہ سخن وجادو طرازیہا محسود شیراز و اصفہان مینمود
بزبان فارسی شیرین و محاورات نمکین کہ تمامتر راست بے شائبہ مہر وکین باشد فراہم
آوردہ دران عہد بار اول در مطبع الطباع فرمود چون این حدیقہ دل آویز عشرت انگیز
بلغو طلکو ئی از خس و خاشاک پاک بود یکسرہ در قلوب مشتاقان جاگرفت و لعراوان
تجسس سوائے اوحرفش بنظر سواد بصر بدیدہ نمیدید و شوق مشتاقان از حد درگذشت
و ساعتی نبود کہ نقش تشویق از چارسو بر دل رافت منزل عالی ہمم فیض مجسم مالک مطبع نمی نشست
چون نوبت تشویقش بدین مرتبہ رسید جناب معلے القاب معدن کرم و نوال قدر افزائے کمال و جوہر
ہنر پرور ممدوح روزگار منشی نول کشور سی آئی ای مرحوم مغفور مطبع اودہ اخبار بفور تجسس یکتا نسخہ
پارینہ اش کہ از جابجا وقف کرم و نکس و از فرط پریشانی شیرازہ اوراقش گسستہ نفس بود
بدست آوردہ و طبع کردہ نذر شائقین کرد اکنون بحکم ہمین میوہ باغ اخلاق
رئیس صاحب الدر و الدہ بابو پراگ نرائن رائے بہادر بار دوم
در ماہ اگست سنہ ۱۹۱۰ع مطابق ماہ شعبان المعظم
۱۳۲۸ھ غازہ تازہ بر رخ این
شاہد رعنا آوردہ مطبوع
عام شد

نام کتاب	قیمت
کلیات صنعت - عجیب صنعت -	۸/۹ پائی
۔۔ان شاہ تراب - کلام مشہور عارف باللہ کاکوروی -	۱۱/۳ پائی
کلیات نظیر - اکبرآبادی	۶/۶ پائی
زندگانی بےنظیر - یعنی سوانح عمری میاں نظیر جس میں نظیر اکبرآبادی کے حالات و خیالات سے انگریزی اصول تذکرہ نویسی پر تفصیلاً بحث کی گئی ہے - مولفۂ مولوی سید محمد عبدالغفور صاحب شہباز پروفیسر اورنگ آباد کالج -	عہ/ پ
کلیات واسطی - از سید فضل رسول خان تعلقدار سندیلہ -	۱۵/
دیوان وقار - مصنفہ راجہ کشن کمار صاحب متخلص وقار رئیس مشہور بلاری ضلع مرادآباد	۱۰/
بہارستان اشعار - مصنفہ رائے کشن کمار صاحب متخلص بہ وقار	۳/
کلیات نظیر اکبرآبادی - مصنفۂ و مرتبۂ منشی عبدالغفور صاحب شہباز -	عا/ پ
کلیات صفدر - از مولوی صفدر علیخان صاحب	عہ/ پ
کلیات وہبی - کلام سخنور کامل منشی شیو پرشاد دو قسم کاغذ	
(۱) کاغذ سفید چکنا	۹/
(۲) کاغذ سفید رسمی	۷/

نام کتاب	قیمت
دیوان غافل - از منور خان غافل -	۴/
دیوان ذوق - دہلوی استاد معروف	۲/۳ پائی
دیوان فدا - جلد ثانی -	۷/
انتخاب داغ - مولفۂ جناب داغ دہلوی مرحوم	عہ/
گلزار داغ - ”	عہ/
آفتاب داغ ”	۱۲/
فریاد داغ	۴/ پ
دیوان رند - مشہور از نواب سید محمد خان رند	۶/۹ پائی
دیوان غالب - از مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی	۲/۶ بلا دفتی
دیوان مرغوب جہان کلام سید تجمل حسین خان	۸/
دیوان امیر موسوم بہ مرآۃ الغیب از امیر احمد مینائی مرحوم	۱۱/
دیوان خواجہ میر درد - دہلوی استاد مشہور	۲/
دیوان بہار عرب - کلام مولوی محمد نذیر متخلص بہ حافظ -	۱/۶ پائی
بہارستان سخن - ناسخ و آتش و [illegible] استادوں کا کلام ہموزن و ہمردیف مولفہ مولوی مہدی حسن خان .	۷/۳ پائی
دیوان لطف - از حافظ لطف علیخان دہلوی	۲/
دیوان نیاز - کلام حضرت شاہ نیاز احمد دہلوی	۲/
شرح یوسفی دیوان حافظ -	۴/

نام کتاب	قیمت
دیوان نعت سروری - از مفتی غلام سرور لاہوری -	۴ر۳پائی
دیوان حیرار - از مرزا حسین	۳ر۹پائی
دیوان عاشق از پنڈت کنہیالال	۲ر
دیوان ضامن - از سید ضامن علی شاہ -	۲ر۳پائی
مظہر عشق معروف بہ دیوان قلق - مصنفہ خواجہ محمد وزیر صاحب لکھنوی	۶ر۳پائی
دیوان شائستہ ناسخ - یعنی ہم قافیہ ہم بحر بمقابلہ غزلیات ناسخ لکھنوی از منشی ہرچند رائے -	۸ر
دیوان حمد ایزدی - کلام مفتی غلام سرور لاہوری -	۳ر
دیوان چمنستان جوش - کلام نواب احمد حسن خان جوش تخلص -	۷ر
دیوان بختاور - از منشی بختاور سنگھ	۴ر۶پائی
مجمع الاشعار - چیدہ چیدہ اُستادوں کا کلام یکجائی اُردو و فارسی -	۴ر۶پائی
چمن بے نظیر شعرائے فارسی اُردو کا کلام چیدہ	
دیوان گویا - کلام فقیر محمد خان بہادر سالارجنگ متخلص بہ گویا - کاغذ سفید ولایتی	۱۱ر۹پائی
	۳ر۹پائی
ایضاً - حسب مراتب بالا	۲ر۳پائی

نام کتاب	قیمت
گلدستۂ امانت - از مصنفہ اندر سبھا -	۱ر
دیوان حیرت - مصنفہ حکیم حافظ عبدالرحمن خان -	۷ر
توشۂ آخرت - چیدہ قصائد و غزلیات حمد و نعت مصنفہ مولوی سید مظفر علی صاحب -	۸ر
دیوان سخن دہلوی - جلی قلم - نہایت بلیغ و فصیح از فخرالدین حسین متخلص بہ سخن دو قسم کاغذ	
(۱) کاغذ سفید گندہ	۴ر۳پ
(۲) کاغذ سفید رسمی	۹ر۳پ
دیوان میکش - جلد اول موسوم بہ نغمۂ عشق مؤلفۂ سورج بھان صاحب کاغذ سفید	۳ر
دیوان شہیدی - مؤلفۂ مولوی کرامت علی خان متخلص بہ شہیدی -	۲ر۳پائی
گلدستۂ حفیظ اللہ خان - اُردو فارسی اشعار مختلف اقسام کے مع فرہنگ جسکی خوبی دیکھنے پر موقوف ہے از مولوی حفیظ اللہ خان ساڈھوری -	عہ ر
دیوان نعتیہ - از مولوی احمد علی	۳ر
ترجمۂ اُردو شرح قصائد بدر چاچ از مولوی عبدالمجید صاحب -	۱۴ر